٥٤٢

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi 1923

Süleymaniye U Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3190
Eski Kayıt No:

٣

بندکان عاجز بیچاره بی نوا از کرم — لطف شاملدر سنده تا عنایت بیکران

سعدی اندر کلستان فضلت الناس جفت — جاودان شد منتظر انظار الینا ربنا

بندکان بیوا از لطف و انعام کرم — جمله در فردوس اعلای نعیلر هستنا

ظالمان را تو به بخش و عاجزان را دستکیر — دردمندانرا دوا ده ناتوانانرا شفا

چون در رحمت کشودی زانچنانی بنی — مرحمت کن جمله خلقانرا ز انبیا داد

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — فبدت علی صفحاته انوار سر القدم

شکر آن خدای پاک که آورد بیرون از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار سر قدیم

ما زال فی ازاله سعر اجلاله — مستغنیا لکماله لا بالعبید و بالخدم

ماوای هر آواره و بیچاره کار چاره او — دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم

ضوء العقول ظهوره سر القلوب حضوره — نور النفوس ظهوره سحر النفوس

درد و غمش مهمان دل ام لطفش مهان دل — دل زاله اوزان دل کرد عاشقی در قدیم

والی علی احبابه اصفی لطف حبابه — ما سوی الکلام بلابه بحر اسمه الکرم الاعم

در دیش او را نام کر حبات دلدری سالم — وانده بیش آن النجم و ز مهر بر جانش رقم

دانی که جی عرفانه ما طاف فی فردانه — سبحانه سبحانه صادق المنی فاق الامم

از هر چه خواهم برتری و ز هر چه خواهم بهتری — و ز انچه دانم مهتری ایجاز بی جا نها جرم

نعت النبی المصطفی لا تحصی رسم الصفا — فهدی به اهل الصفا بر شاه سبل الامم

جاوز اربعین سنة ولم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار یعنی
هر آنکسی که درین سرای فرور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی
سال او بچهل رسید و خیر او بر شر او غالب نکرد و در طاعت و عبادت او
رایج نیاید او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم و عجبی
و بزرگ شدنیست که عاصیان امت احمد را که عمر عزیز خود را
به ثمن حرام فروخته و خرمن طاعات را آتش معصیت سوخته دلیل این
گل را شاید بگوییم و در تمثیل در دریای خاطر بجوییم آن شمع را دیده که
در لگن بر افروختند و محبت او در دل اندوخته و طایفه بگرد او در آمده
و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات و خدمت او
کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح
صادق به همان طایفه را بینی که دم در دمند و تیغ و کارد
کردنش بزنند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب در طاعت
او داشتید اکنون چه شد که او را فروگذاشتید همان طایفه گویند
که شمع بنزدیک ما چندان عزیز بود که خود را میسوخت و روشنایی
از بهر ما می افروخت اکنون چو صبح صادق تاج افق بر سر نهاد
و شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبتی
پس ای عزیز این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع

عمری میکرد چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده
میکرد بزبان حال میگفت ازین قیل و قال چه گشاید کار در وقت
دیگر پدید آید چون فصل بهار برفت و موسم خزان در آمد
خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نشست باد خزان در
وزیدن آمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت رخساره برگ
زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در میریخت و آتش غم بلبل
هوا کافور میبیخت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید
و نه بوی سنبل شنید زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل
که جمال او بیند و نه سبزه که کمال او نگرد از بی برگی طاقت فراق
شد و از بینوایی از نوا فرو ماند یادش آمد که آخر نه روزی مورچه
در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد امروز حاجت
بدو ببرم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم بلبل گرسنه
دریوزه به دریوزه پیش مور رفت و گفت ای عزیز سخاوت
نشان بختیاریست و سرمایه کامکاری من عمر عزیز خود در غفلت
بسر بردم و شب و روز بهرزه بانگ میزدم تو زیرکی میکردی
و ذخیره نهاده ای چه شود اگر امروز نصیبی کرامت کنی مور گفت
تو شب و روز در قال بودی و من در حال تو لحظه بطراوت گل

ز شان نظم	گر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست	پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست	اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه
بردار فردا ببهشت باقی فرود آی	کسی گوی دولت ز دنیا برد

المجلس الثانی که با خود نصیبی بعقبی برد

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آن که جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجهٔ عالم و خلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة و لک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست با وجود تقوی و ورع مستظهرست که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمتست ایمان که خدای سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت

بر سرو قبای سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی در روضهٔ نعیم سرمدی تکیه زده و آن که کار پریشان روزگار دل از داغ ضلالتش ریش و سر از بار خجالتش در پیش پس از سنگ حنین

برسینه و دست از گناهان بدارید شعر	مثّل وقوفک عند الله فی ملأ
یوم التغابن و استیقظ لمزدجر	یا حامل الذنب ان اضحی لفکر فی
فیه کباری و اخوان علی سرر	گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر چون پادشاهان	چنان نورانی از فر عبادت
که گویی آفتاب اند و ماهان	تو خود چون از خجالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان	اگر دانی که بد کردی و بد رفت
بیا پیش از عقوبت عذرخواهان	این بیان که کردیم تقوی صالحانست

اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذا بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بس که از خدای تعالی شرم دارند که وقت تطلع و ورود آشنا در نظر بزرگان افعال قبیح حکایت آورده اند که یکی از بزرگان زانو در کردی گفتندش ز تنهایی پای دراز کن چون تنهایی گفت تنهاییم و شرم میدارم در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد ای زمرهٔ صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد و اتقوا الله

8

دارد که همین دم نه پسندد که قیامت بعیدست وحق [illegible]
حبل الورید   رضای دوست آرزو و دیگران بگذار

هزار فتنه چه غم باشد ار انگیزند   مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد
ز دوست گر همه عالم بجنگ برخیزند   تعالوا نطلب عیشا و نستم رغدة
وان لم یکن علینا العذل نطب   اذا ما تراضینا و صح لجنبنا
دع الناس یعصوا تارة و یعصوا   یا ایها الذین امنوا اتقوا الله

ای دوستان خدا دوست بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان
بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی و بر امر کار
نه بستی چنانکه فرموده است نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که
نتود   ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست   مخالفت صفت دشمنانست
ازدوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم
انفسهم همچون آنکسان مباشید که کلمهٔ توحید را ترک دادند و فرمان
خدایتعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه
بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی
نردبان بام معرفت الهی است هرکه خویشتن نشناسد او شناسای
حضرت عزت چون گردد نتیجهٔ بی فرمانی بین که چون

ازحکم

9

ازحکم این فعل تا خود چشم بصیرت ایشان بدوخت تا ترتیب
و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند
و دیده بر سر این آیت نبردند که انا خلقناکم من تراب ثم
من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة و از
دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا
النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا فتبارک الله احسن
الخالقین این علم خویشتن شناسی آنکس راست که در تعلیم
نظر مینت در بیان وجود خود و حکم انسیهم انفسهم در شان او
واقعست و جای دیگر فرمود که قل سیروا فی الارض فانظروا
کیف بدء الخلق ثم الله ینشئ بگو ای محمد تا سفر کنند
در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتداء آفرینش میکند بار دیگر
همچنین زنده گرداند قول دیگر نظر کنید تا چگونه آغاز آفرینش
میکند و چگونه بانتها میرساند کیفیت آنکه بقدرت او در زمین
چگونه پرورش میابد بیخ و شاخ و برگ و بار میکند تخم خرمای
نخل خرمایی میگردد این همه بگذار که حکم ظاهرست اندر تحقیق

بقصدنا يتبين الاشياء مراد ازاینعنی آنست که کافران
اندر دایرهٔ ایمان بدرند طاعت و معصیت تفاوت نکند ایشان را
تو که در حرم امن آنجا عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر
که با چنین منقبت و مرتبت که ترا داده اند بدیگران نمانی
لا يستوي اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل دوزخ و بهشت برابر
نباشند اسفل سافلین چه ماند با اعلا علیین نعیم مقیم کی بود چون
عذاب الیم محنت ایشان که بر خزنهٔ دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم
يخفف عنا يوما من العذاب بدولت آنان چه ماند که والملائكة
يدخلون عليهم من كل باب سلام عليكم بما صبرتم فنعم عقبى الدار
وصلى الله على محمد وآله اجمعين اللهم اجعلنا من عبادك الصالحين
و خواصك المقربين من الهادين المهتدين وارزقنا حضرة قدسك مع
اهل انسك من الانبياء والمرسلين الذين قال الله فيهم لا خوف
عليهم ولا هم يحزنون تم المجلس الثاني والحمد لله على الآئه والصلوة على
محمد افضل انبيائه و آله و اصحابه المنتجبين الاخيار الابرار وسلم تسليما كثيرا

المجلس الثالث

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم من اصبح وهمومه هم
واحد كفاه الله تعالى هموم الدنيا والاخرة ومن تشعب به همومه

بود این ناهمواری تا کی وای شخصی که ترا نزد همه جهان
جای بود این خواری تا کی هر که فراموشی با شغل پیشهٔ خود بسازد
و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد ما نیز از راه عدل
داد خود ندادر عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فنسيهم ان
المنافقين هم الفاسقون و از لشکر شیطانش کردانیم که استحوذ
عليهم الشيطان فانسيهم ذكر الله اولئك حزب الشيطان
این صفت بیگانگان و همت رانده کانست بیا تا نشان
آشنایان دهیم و حدیث مردان گوییم ای مردی که باید که او
سر از بالش بردارد و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی
که هر شب دل را بر آتش ما کباب کنی و جگر را از شوق ما خوناب
مبارکت باد ای یار که تنت در درد ما میسوزد و جانت
از محبت ما میافروزد این سوختن بر مزید باد جوانمردا هرگز
گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنيا
والاخرة ضرتان اذا رضيت احديهما سخطت الاخرى یا دنیا را
توانی بودن یا عقبی را یا هر دو را توانی بودن یا مولا را اما آنکه هم دنیا را
جوید و هم آخرت را آن بکاری نیاید چه دو گیتی او سلطانی است
که با کس نسازد مصراع اندر ره عشق یا تو گنجی یا من

خود برافروخت و زبان را از سر تحیر در مالید بگشا در گفت
یارب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم
که مرا شراب وصال چشانی و تا کی گرد کعبهٔ امید نوخت دیدار تو
تو طواف کنم بود که مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت
بسر تش ندا آمد که با یزید منور توی تو همراه تست و جود تو دیدهٔ
تست اگر میخواهی که بمارسی دع نفسک و تعال خود را بگذار
در آ زهی مهتر عالم و بهتر آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان
موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عتبهٔ از تو باید آموختن
او گوید ارنی تا گوید توی تو همراه تست چو در دولت بمو رسیدند
که سید کائنات و سرور موجودات انا انا فلا اقول انا من هرگز
نگویم من که با وجود محجوب مراخبر عدم نمیرسید چون هستی او را با
مرا خبر نیستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک که الف الم تر
چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزه ها میکند
جوانمردا کدام عاشقست که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم
آن تصرف نا مقبول بود محمد رسول الله چون بنظر او
در راه آمد و بی استحقاق خویش بدید که او را این صفت میباید
که حلیه و پیرایهٔ او بود که ما زاغ البصر صفت او بود گفتند

قرار گیرد و سوخته باد هر قدمی که نه در موافقت حق بود میتیغ قطعیت
پی کرده باد حکایت یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه
گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة
فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا مع اسمک و جعلت العقبی
میدانا و جعلت فیها قلبی کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر
الا بروئیتک خداوندا همه دنیا را بحکمت میدانی ساختم و دل
خود را در آن میدان گویی ساختم و آن گوی را بهر جا انداختم
با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با نام تو بس گفتم ملکا مرا از همه
دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال دیدار تو بس جان و جهان
من از عالم نام بعالم پیغام آری اگر برگ آن داری که تیغ جلال
ما شهید شوی بگوی الله و جان فدا کن تا سعید شوی بگوی الله و جان
فدا کن تا سعید شوی بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکانست
و زینت و آرایش کار زنانست و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال
والاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر بسیاری مال و فرزندان
و این کار پیرانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا صحبت
کمثل غیث اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید

نشسته در زنبیل بیافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار
عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل ابله کسی که او را چون
توی در پی بوده باشد او را پروای خانه ساختن باشد شعر

انما الدنیا کظل زائل — او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد رآه نایم — فاذا ما ذهب اللیل بطل

حکایت نوح را علیه السلم هزار و دویست سال عمر بود
او را پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا
قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الآخر
گفت این دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری درآمدم
و از دیگری بیرون رفتم روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده
بر در سرای خود نشسته و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد
با دلقی و انبانی و خواست که در سرای ابراهیم رود غلامان
گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خان میروم گفتند
این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم فرمود تا او را بیارند گفت ای درویش
این سرای منست نه خان است گفت ای ابراهیم این سرا
اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت او در گذشت
گفت از آن پدرم گفت پدرت چون بمرد گفت مرا

داری لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن
نگین خدمت نداری ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را
شاید و درخت بی میوه بریدن را شاید خاتم بی نگین گداختن را
شاید بندهٔ بی معنی سوختن را شاید هان تا عقبهٔ مرگ را بازپس
نگذاری سر از گریبان امن و سکون برنیاری که بسا کشتی بوده
که با ساحل غرقه شود بس کاروان باشد که در منزل برده شود ای
مسکین چه ایمانی بود که سجدهٔ قلب نقره کنی چه اسلامی بود که زنار
ترا نه بگذاری چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ در آسمان
اندازی چه دلی بود که تمنای ظالمی یا بد رسمی حرام باده نوشی
ای مردی که از هر ذره از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستی را
عیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن که اگر ایشان عبدة الصنم اند
تو نیز عبد الدینار و الدرهمی عزیزا کار از دو بیرون نیست
یا صدرهٔ وصال دوخته اند یا کسوت فراق یا داغ مهجوری
بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب
نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر بیاسا و اگر کسوت فراق
آمد از نوحه گری میاسا جوانمردا چه گنجی سرایی که آتش نیستی
بیا نشین نیستی و آخر خرابیست چه گنجی سرایی که یک صبح فنا

المجلس الخامس

وکشتی عمرم بغرقه گاه خوف رسید و مرکب رحیل بدر خانه آوردند و سیوه قوت و راحت از درخت عمر فرو ریخت هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را بدان بیارایم مگر ظن نیکو بفضل و رحمت وی یا میمون سه وصیت از من بشنو و بقلم نیاز بر تختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آنست در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان نصیب نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار سوخت مکن که یار ظالمان را عقوبت مقرر است و ضدا را بوعدهٔ آن استوار بدار که همت بزرق ایمان ببرد جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم سرای تو است و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانهٔ تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بندهٔ بهرچه او کند رضا کن و در همه حال اعتماد بر خدا کن تاج ابتهاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند پیراهن عصمت در پوش نیز شوق در سر افروز رونق و طراوت عمر را بآب دیده غرق کن در حضرتش همه روز بر باش پیراهن جیب عافیت از سر برکن

چند دشمنان دین را سر از تن برداشتم چند مجاهده ها کشیدم چه خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمیشود هر چند بیشتر میجویم کمتر مییابم هیچ بوانی گفت که بمقصود خود بچه رسیم شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم بیش نیست یک قدم خلق است و دیگر قدم حق قدمی بر گیر از خلق آنگه رسیدی بحق مادام که تو در آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید چه گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا هر بازیچه که با خلق همه زبان کنی بازیچه با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی میفرماید بندهٔ بیچاره بقطره و خطره با تو بازیچه کنم قطره از سر بارد و خطره از سینه بار گنج سعادت از حضرت عزت بار دار آن خطره که از سینه آید آزار شک گویند و آن قطره که از سر آید آن را اشک گویند رشکی بدل در آمد که چرا نافرمانی کردم تا از سر اشک سر دل تو بتوبت آید توبت بر نیت آید نیت بعزیمت آید عزیمت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش محبت و آتش

ناگه در ماندگان باید که بیاری سید عالم علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات میفرماید ما احب الی الله من صوت عبد لهفان
یعنی هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه ذو الجلال از
آواز درماندهٔ عاصی بیچاره که از سر درماندگی و مفلسی بیچارگی
بنالد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم
از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار که خود نکردی
ادعونی استجب لکم میفرماید که مرا بخوانید تا اجابت کنم
هرچه جویید از ما جویید که کار با دارید که خداییم مصراع
ماییم که ماییم بیچون و چرا ییم
دریا دشاهی بی همتاییم
در وعده با وفاییم اجابت کننده هر دعاییم و شنونده
هر ثناییم هر ثنایی را سزاییم صد هزار غافلان در جستجوی ما
راندا شدند صد هزار تنهای عزیز در طلب ما برباد رفتند
صد هزار دلهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند صد هزار
سر بیان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند
صد هزار طالبان جمال ما در بوتهای ریاضات بسوختند عرش
از کرسی میپرسد اهل عندک خبر کرسی از عرش سوال میکند
اهل عندک من امر زمینیان که دعا کنند روی با سوی آسمان

جز سنگی نه

جز سنگی نه اگر مسجد روی بجز دیواری نه اگر در زمین روی
جز صنمی نه اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه نه در زاهدان جز تقشفی
نه در دولتها جز هوسی نه در دست مدعیان جز حرص نه در دنیا جز غصها
جز صفرا نه در سینها جز سودایی نه اندر روشنایی جز رشکی نه از ظلمت
جز و حشتی نه از توحید موحدان آگاهی نه از الحاد ملحدان الا
نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی زیانی اگر آیی بیا که در بانی
نه اگر بروی برو که پاسبانی نه **حکایت** سلطان المحققین
ابراهیم خواص پیوسته با مریدان خود گفتی ای کاج من خاک
قدم آن سر بریده بودمی از وی پرسیدند که ای شیخ پیوسته ذکر و
مدح او میگویی ما را خود از حال او خبر نه ای گفت بلی روزی
در قدم خویش گشت قدم در بیابان نهادم و چند میرفتیم تا در بادیه
که رسیدم قصری دیدم سپید و اندر سرای او از آن کنگرها در او سر آویخته
متحجب شدم پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند
از آن فلان ملک است و دیر او خترست دیوانه گشته در سودای
سینه ام کند کرد که قصه آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم
مرا نزدیک ملک بردند بسیار انعام و اکرام در حق من
نمودند پس گفت ای جوانمرد تو اینجا بچه حاجت آمدی

آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر چه
تا ز ابدار اسلام بیرم گفت یا شیخ در دار اسلام چیست که اینجا
نیست گفتم اینجا کعبه است معظم و مکرم گفت ای ساده دل
اگر کعبه را میبینی بشناسی گفتم بلی گفت بالا سر من نگاه کن
چون بالای سر او نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد بر گرد سر دختر
طواف میکرد مرا گفت یا سلیم القلب بدانکه هر که بپای کعبه
رود کعبه را طواف کند و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند
فاینما تولوا فثم وجه الله جوانمردا از تو تا خدای یک قدم راه است
دانی چگونه بگویم یا نه خود را فراموش کن و با لطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن
تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بجود
رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه کرده است که آن
عبارت از آنست که ونفخت فیه من روحی مثال این آنست
که مرغی را تیری بزدند باز پس نگریست و بزبان حال گفت
تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در من تعبیه کرده اند که
آن مرا در تو رسانیده هم توی که ما را بجود رسانیدی که این تعبیه
در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت

بنیستی خود هستی او بشناختم گویند نیست است را چون شاید
العجز عن درک الادراک ادراک
پروانه مختصر دیده جمال آفتاب
چون تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای خاک نعلین
آن درویش باد بشنو تا چه میگوید در میدان مردان میا
که آنجا بجای آب خون است حکایت جنید را رحمة الله علیه بعد از
وفات بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات
وغیبت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل
گفت آن همه عبادتها باد برداد ندادمارا هیچ سود نداشت
الا دو رکعت که در نیم شب بگذاردیم جوانمردا جهد کن که چون
سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت
با خود داری تا در چنان وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان
گردد و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ در سینه ات
راست کند عمل صالح دستگیر گردد آنجا بوی دوستی آید
یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی دو فاق آید این ندای بشارت
شنوی که الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون
واگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی
تو نهند که لا بشری یومئذ للمجرمین بسا که جامهٔ دوستی پوشیده اند

برآن معلولان دکتد بیکبار ازان علتها خلاص یافتندی
عجبا کار ابطا هر خیدین درخزاین لطف بر وی گشاده و در باطن
تیر قطیعت در کمان هجر نهاده و او بلاه از ظاهری بسیار
خلق چون نگارده با تیغ هجر افگار فریاد از ظاهری بسیم اندوده
و باطنی از حقیقت پالوده آن بیچاره پنداشت که کسی است
و از جایی برآید و حضرت دوست با پیماید نه آنکه از اوج
و قلم ندا می آید که ما را نشاید در آن مدت مدید ابلیس سلسله
دسا وس و دام ترهات در زیر خاک صومعه او پنهان کرده
تا مگر کیفش خار ذلت بخطا یابد در دامن او آویزد هر روز
ابلیس از غیظ و خشم او آشفته تر در خدمت و طاعت او بانواع
بیو ماه خیرات آراسته تر تا آن وقت که پادشاه جهان خواست
که نقد قلب او را بدو نماید از قضا دختر پادشاه وقت را
علتی پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و آن دختر
سه برادر داشت که هر یکی پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب
متفق بخواب دیدند که ایشان را گفتند علت خواهر خود
بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز خوابها بگفتند چون با یکدیگر
موافق آمد گفتند ما را دعا زاهد برخاستند و خواهر

برصیصا گفت

برصیصا گفت سیاهی آفتاب را چگونه با گل بیندایم
و روز روشن بر مردم چگونه بپوشم ابلیس گفت اینست
او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران او بیایند
جواب تو آنست که بگویی من در نماز بودم و او از پیش
من برفت جز این ندانم برصیصا بگفت او دختر را
بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد
بعد از ساعتی هر سه برادران باز آمدند با خیل و اتباع خویش
چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان
شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند برصیصا آنچه
ابلیس تلقین کرده بودش بگفت ایشان بقول زاهد اعتماد
کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت
عجوزه برآمد عصایی بدست و عصابه بر سر بسته از وی سوال
کردند که مستوره برین صفت دیدی گفت مگر دختر پادشاه
وقت را میطلبید گفتند بلی گفت زاهد با وی زنا کرد
و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرده است ایشان از سر
خاک آمدند و بکاویدند خواهر را دیدند کشته و بخون آغشته
جامها را چاک کردند و خاک فراوان بر سر ریختند و خواهر را

رحیرانم نشی تا روز این میکفت و میکریست ندا آمد که
یا داؤد اکر چندان بکریی که سنک خاره پاره کنی من
این سر با تو نخواهم کفت یا داود از من ورد نیا داشتن
سر من مخواه که تا در مرک بر تو نرسد پیدا نکنم داود کفت
الهی بدر مرک چون پیدا کنی ندا آمد که یا داؤد سخن بانبده
دو حرفست و آن دو حرف دو لاست یا کویم لا تخافوا یا کویم
لا بشری یا از یمین بانک آید که غم مدار یا از یسار آواز آید
که دل بردار هیچ کس را بر در مرک از بیم این دو لا رنک بر روی
نماند چون جان بسینه رسد کونه زرد و دل پر درد کردد
براست و چپ نکرستن کیرد تا آواز از کدام جانب آید
سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید و روا
بود که نیکبخت بدبخت شود و بدبخت نیکبخت کردد
یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب روزنامه
زندکی من است من بنویسم و من پاک کنم آن را
که نویسم خبر کنم و آن را که محو کنم آکاه نکردانم این کاری
است که خود کنم نه با کس مشورت کنم هر چه خواهم کنم
وان اراد الله ان یقیم القیامة فاقامها والله ملهم الرشاد

والدین صاحب دیوان ... علیه الرحمة والغفران ... بخدمت شیخ عارف ... اسکندر زمان ... عمدة المحققین ... رحمة الله علیه ... این سؤال کرد اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی دوم آنکه ... دشمن است ... سیم آنکه حاجی بهتر ...

حاجی چهارم آنکه علوی بهتر ... پنجم آنکه ... آن ... پیش ... علقه ... آن را ... اصفهان ...

تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ و زر بخدمت شیخ آورد
و بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست
که آن غلام در زر تخلیطی کرده است اما با و نکفت بعد از زمانی
دیکر کفت فردا بیا تا جواب کاغذ بنویسم روز دیکر بخدمت
شیخ رفت و شیخ کاغذی سربسته بوی داد و دعا و درود کفت
چون کاغذ را بخدمت خواجه برد خواجه بخواند نوشته بود
که جواب شرایف اوقات فرزند عزیزم دام لقاؤه
بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد بنده و کرید و برکشته

ای که پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو	من جوابت بکویم که دل آکه ...رد
دیو بکریزد از آن قوم که قرآن خوانند	آدمیزاده نکهدار که مصحف ببرد
جواب سؤال دشمن	اولین باب ترتیب بدانست
دومین توبه خانه و بنیاد است	سیمین توبه و پشیمانی
چارمین شرط و عهد سوکند است	پنجمین کردن نقش زبان کهنست
بقضاء بد آرزومند است	جواب سؤال حاجی

یا للعجب پیادهٔ حاجی چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین
میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاجی چون قطع
بادیه میکند و بسر میرسد از آن بدتر میکردد که بود

روی سوی غلام کرد و کفت ای ناکس چرا چنین کردی صد و پنجاه دینار زر کجا بردی کفت من بارها دیدم که خواجه زر بوی داد و چون یک دانه زر از بهر علاقهٔ من نبود بنده خود را ادب ... درآوردم و صد و پنجاه دینار زر از آن کرکه فهم خواجه علاء الدین ... صاحب ...

وهمت طلب دارد که ازین پس بخدمتش استظهار داریم
آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد و روز دیگر بامداد
از خدمت خواجگان روانه گشت چون بدار الملک شیراز
رسید اتفاقاً شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود
آن غلام کاغذ بخدمت شیخ رحمة الله علیه برد و بسپرد چون
بر مضمون کاغذ وقوف یافت فی الحال در جواب نوشت

بیام صاحب عادل علاء دولت و دین | که دین و دهر بایام او همی نازد
رسید پایهٔ دولت فزود سعدی را | بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر ختن جلال الدین | قبول خدمت او را به سعدی بسپارد
و نیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود | چنانکه بر سر ابنای دهر بیازد
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا | که بندگان خداوند کار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز | که از مظالم مردم بجا نپردازد

غلام چون بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه
داشت خواجه صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار دینار
زر در صره کردند بر شیخ آوردند و شفاعت کردند که این زر
بستان و در شیراز جهت آینده و رونده بقعهٔ بساز شیخ
چون فرمان خواجه و سوگندها که داده بودند بخواند آن زر

کرد

کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب نظام شمرد
دانا راه از بندگان برسند و این ضعیف از باز ماندگانست
و خداوند تعالی ذو الجلال والاکرام اکرامش در حصر نمی آید
وان تعدّوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عزّ اسمه چه توان
گفت و بتقدیر آنکه این بنده فاضلست با افضل جنس چگونه
مقاومت تواند کرد اما بیمن همت درویشان و برکت صحبت
ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل
با این شرف که دارد نه راه است بل که چراغ راهست
و اول راه آداب طریقت و خاصیت چراغ آنست
که بوجود آن چاه از راه بدانند و نیک از بد بشناسند
و دشمن از دوست فرق کنند و چون این دقایق بدانست
برین برود که شخص اگر چه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد
نقل از مشایخ معتبرست که روندگان طریقت در سلوک
بمقامی برسند که علم آنجا حجاب شود و عقل و شرع این سخن را
بگزاف قبول کردندی تا بقرآن معلوم شد که علم آلت تحصیل مرادست
نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید و آنچه بعلم حاصل می شود
در نیابد همچنانست که به بیابان از کعبه باز مانده است

۲۸

نهفتیا فاحببت ان اعرف چیست کنز عبارتست از نعمت
بقیاس پنهانی که راه بر سر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از صاحبان
او و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند
بتیغ بیدریغ خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان بماند
و همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات
او کس نداند و با که تنی چند از خاصان او یعنی فقرا و ابدال
که با کس نه نشینند و در نظر کس نیایند رب اشعث و اغبر
همین که بر سری از اسرار بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون
ایشان بریزد تا قصه گنج پنهان بماند و در افواه نیفتد بیت

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

تا سر مکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند بیت

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — برنیاید ز کشتگان آواز

پای درویش توان بود که بگنجی فرو رود و نتوان بود که
سرش در سر آن رود و از تو بپرسم که آلت معرفت چیست
و هم جوابم دهی که عقل و قوت و قیاس و حواس چه شود
آنکه قاصد مقصود را در منزل اول پی بیارد چه

۲۹

که هنوز بر کنار دریایم — این ره نه بپای هر گدایست
در دست و زبان ما ثنایست — نی من کیم و ثنا کدامست
لا احصی انبیا تمام است — ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
در هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم — مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم — آن نه روییست که من وصف جمالش گویم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانیم — تمت الرسالة فی العقل والعشق

والحمد لله علی الاتمام

نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله تعالی وهو اولی من حمد ثم الصلوة علی رسول الله
افضل من ولد بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهین بنی آدم
صلی الله علیه و علی آله و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع
کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز چیزی درین معنی تمنا کرد
بفهم نزدیک و از تکلف دور جواب نوشتم که تا از نفایس ساعات
فرزندم ادام الله بقاءه بلطایف طاعات حق جل شانه
آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین
پسندیده که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل و الاحسان
و دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل
بجلی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن بدفتر ناید کیف

بر زمین نهادی و روی عبادت در خاک مالیدی و بنالید
و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو
و زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده و تو قوت داده تا دل
هیچ بنده از من نیازارد حکایت عمر عبد العزیز بامداد
که برخاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس رب العالمین
بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای در خواستی و گفتی یارب
عهدهٔ کاری عظیم که بدست بنده تفویض فرموده از عهدهٔ تکفلات
من کاری نیاید به آبروی مردان درگاهت و بصدق معاملهٔ درویشان
که توفیق عدل و انصاف ارزانی دار و از جور و عدوان بر حذر دار
و مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاه دار و روزی مکن که دلی
بگناه از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد فایده
صاحب دولت و فرمان را واجب است که در ملک و بقاء
خداوند تعالی همه وقتی تأمل کند و از دور زمان براندیشد و از انتقال
مملکت از خلق بخلق نظر نماید تا بدین چند روزه مهلت دنیا
دل ننهند و بجاه عاریتی مغرور نگردند حکایت یکی از خلفا
بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای گفت از دنیا با حسرت
چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری

که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه فایده آثار خیر پادشاهان
قدیم را محو نگردانند تا اثر خیر وی مستحسن باقی ماند فایده جلیس
حضرت پادشاهان کسانی شایند که عاقل و خوبروی و پاکدامن
و بزرگزاده و نیکنام و خوش طبع و جهاندیده و کارآزموده
باشند فایده وزارت پادشاه کسی را شاید که شفقت بر دین
پادشاه از آن بیشتر برد که بر مال پادشاه و حیف رعیت بر پادشاه
آسانتر از آن فرا گیرد که حیف سلطان بر رعیت فایده پیران
و ضعیفان و بیوه زنان و سایر محتاجان را همه وقت تفقد
میفرماید که گفته اند هر که دستگیری زیردستان نکند دولت
را و نپاید فایده پادشاهان پدر یتیمانند باید که غمخواری
بهتر از آن کنند یتیم را که پدرش تا فرق باشد میان پدر درویش
و پدر پادشاه حکایت آورده اند که بطفلی کیسهٔ زر
از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر
طلب کرد وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم فرستاد
و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفل است اگر
میستانی از وی بستان تا بقیامت هم تو باز دهی حاکم
هم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل ببوسید و در کنار گرفت

شایسته است تا سعی نه کند که زندگانی بر خود و دیگران
تلخ کند فایده اخبار ملوک پیشین را مطالعه بسیار فرماید
که از چند فایده خالی نماند یکی آنکه بسیرت خوب ایشان
اقتدا کند و دیگران را در تقلب روزگار بعد از عهد ایشان
تامل فرماید تا بجاه و جمال و منصب و مال فریفته نگردد
فایده عزت اوقات نماز نگاهدارد و بهیچ از مناهی در اوقات
مشغول نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن
گوید و حرکت کند بادب نشیند فایده مطرب و شطرنج
و بازیگر و مشعبد و فسانه گوی و امثال آن را همه وقتی
راه نه دهد که دل سیاه گرداند مگر دفع ملالت را در نوبتی
حکایت آورده اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی
از پادشاهان در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول
گفت احسنت شما را از برای راستی نشانده اند بازی
همی کنید فایده عهده ملک داری کاری عظیم است بیدار
و هوشیار باید بودن و بدل همه وقتی با خدای تعالی در مناجات
باید بودن تا بر دست و زبان و قدم و قلم او چیزی
رود که صلاح ملک و دین در آن باشد فایده تفویض

از پیر جهاندیده توقع کند و جنگ از جوانان جاهل و ستمکاران
بدهد تا ستمکاران چیره نشوند چه گفته اند سلطان که دفع ستمکاران
نکند بانده خود کاروان میزند کام و مراد پادشاه حلال
آنگاه باشد که دفع دزدان و بدکاران از رعیت بکند چنانکه
شبان دفع گرگ از گوسفندان و اگر نتواند مزد چوپانی بردن
حرام باشد فکیف که تواند و نکند ذوالنون مصری پادشاهی را
گفت شنیدم که فلان عامل را فرستاده در ولایت عمال
رعیت دست درازی میکند و حیف روا میدارد جواب
داد که روزی سزای او دهم گفت بلی روزی که مال تمام رعیت
برده باشد و تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزینه نهی
رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت و در دفع
آن ظالم نمود بیت سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید فایده مالش رندان و دهقان
از پادشاهان وقتی پسندیده آمد که بنفس خود از آن بپرسد
و قطعا کردن آن نگردد یکی از پادشاهان فرمود تا خمخانهای
خماران بشکنند شبانگاه گفت انگور فلان باغ در وجه عصیر
نهادیم صاحبش بشنید و گفت ای که گفتی بد مکن بس خود مکن

شاید بفرماید ایثار کردن و اگر صدقات خداوند مملکت را
از خزانه بدهند دور نباشد که ملک و دولت بی قیاس ظاهر
گنج و لشکر محافظت همی کند اما بحقیقت دعای مسکینان
دیگر کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان دیده
تفقد حال بکند که عظیم صدقه ایست و بقبول نزدیک فایده
مساجد بستانها و ضامن مستغلات را که دخل بشروط وفا نکند
در استیفاء مضمون سخت نگیرد و با خریداری مسامحت کند
و دیگر عملا از آن بمنفعت ترازنی دارد تا منقطع نگردد و مستغنی
شود فایده هنرمندان را نیکو دارد تا بی هنران راغب شوند
و هنر پرورند و مملکت را جمال بیفزاید بنده را که در عمل تقصیر کرده
است و شرط خدمت بجای نیاورد چون مدتی مالش خورد
دیگر بار عمل فرماید که جبر حال بطالان در تخلیص حال بندیان
بثواب کمتر نیست و مردم سختی دیده و عزلت کشیده را
خدمت فرماید که بجان در راه کوشند از بیم بینوائی فایده
لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل ایشان
بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفق اند تا دوستان
در دوستی مختلف نباشند فایده سپاهی که در صف کارزار

اهل قلم را از عمل بعمل و از جایی بجایی فرستد هر یکچندی
تا اگر نوع تخلیطی کرده باشند پنهان نماند و مملکت آبادان
باشد فایده هیبت پادشاهان در چشم غریبان
روا باشد اما در خلوت با خاصان خویش گشاده روی
و خوشخوی و آمیزگار باید بودن فایده دو کس که با یکدیگر
الفت نداشته باشند در عمل ایشان را شریک گردانند
تا بخیانت یکدیگر نسازند چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند سلطان خردمند مرتب را
نیازارد تا چو دشمن ظاهر شود ایمن باشد فایده بنده را که
بگناهی شنیع از نظر بیندازد حق خدمت قدیمش را فراموش
نکند فایده حد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران
قدیم روا باشد که بعزت آبا و اجداد او که خدمتی کرده
باشند عفو کند فایده پرورده نعمت را چون بجرمی که
شرعا مستوجب هلاک باشد خونش را بریزد اهل و عیالش را
معطل نگذارد فایده لشکریان را که در جنگ عدو کشته
شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان او دریغ ندارد
فایده خدا آنکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام

هرکه نفس سر بطاعت او ننهد   گو بهر نان تو باشد تو بهر نان خدای

فرمان دهی نیابد و دولت بر او نپاید فایدهٔ دین را
نگاه نتوان داشتن الا بعلم و ملک را الا بحلم پسند
تا تواند بطریقی که میسر شود از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذاً
بالله قضا رفته و خطایی آمد از عقب آن بخیر و صدقات
بکوشد که خدای تعالی عفو فرماید نکته فردای قیامت همه کس
بترسند مگر آنکس که امروز از خدای تعالی بترسد و از آزار دل
مردمان بی سبب بجوید حکایت آورده اند که عاملی
راستکار در نزد اسکندر زبان آوری میکرد روزی اسکندر
گفت از من بترسی گفت چرا بترسم که هر که راستی کند
از خدای عز و جل نترسد و ترس بنده از خیانت باشد
یا از ظلم خداوندگار و بنده از این هر دو طرف ایمن است
حکایت آورده اند که هرون الرشید بر یکی از متعلقان
دیوان بدبیاری خیانت بدیده او را معزول کرد طایفه از بزرگان
پس از چند روز بشفاعت او برخاستند و گفتند که باینقدر خیانت
خدمتکاران قدیم را محروم کردن روا نباشد گفت غرض اینقدر
نیست هر آنکس که مال من ببرد و باک ندارد خون رعیت ببرد

شرط خدمت بجا آوردنست و کمال تعرض باب فراغ
مؤنه و فضل خداوندکاران شکر خدمت بندگان گفتن
و منت نانهادن بیت   اگر است مردانه هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر   فایدهٔ خدمتکاران قدیم را
که قوت خدمت نمانده باشد از غایت پیری یا از مرض
اسباب معیشت ایشان را بقرار مهیا دارد و خدمت نخواهد
که دعای سحرگاه بهتر از خدمت درگاه فایدهٔ آثار خیر پادشاهان را
محو نباید کرد تا اثر خیر وی همچنان بماند نکته انوشیروان
عادل که در کفر بمرد بخوابش دیدند در جایگاهی خرم و خوش
پرسیدند که این مقام از کجا آوردی گفت از آنکه مجرمان
شفقت بردم و بیگناهان را نیازردم پادشاهی که عدل نکند
و توقع نیکنامی دارد بدان ماند که جو کارد و توقع گندم دارد
ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر
که جاهی از این بیش نیست که خلعت دوستان پوشند و ثنا گویند
گرسنگی بهتر که سیری از پهلوی درویشان بیت
اگر عقاب زبی برگی بمیرد   شکار از دست گنجشکان نگیرد
تو رهای آنان که رنجند و کسانی هم بجای تو خواهند آمد

بدهد و دندان مظلومان بشکند ای که در خواب خوشی
از بیداران بیندیش ای که توانایی در رفتن داری با همراه
ناتوان بسازای که فراخ دستی تنگ دستان را فراغت
کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند رفتند و جفای
مظلومان بسر آمد و وبال بر ظالمان بماند رهت خواهی
درویشی بسلامت به از پادشاهی بملامت
استخوان مرده سخن میگوید اگر تو گوش هوش داری
بشنو که میگوید من هم چون تو آدمی بودم و قیمت ایام
حیات ندانستم و بخیره ضایع کردم چو ما رفته شد روزگار
تو باری دم چند فرصت شمار هر که کسی را رنجاند و از کسی
نترسد گو ایمن منشین گردم که همی ترسد و میگریزد از طبع
خبیث اوست دگر به که در خانه ایمن میباشد از بی آزاریست
گرگ در صحرا سرگردان از بدفعلی خویش گدایان در شهر آسوده
از سلیمی و دزد در کوه سرگردان از بدبختی و حرام خواری که
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت
بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است چو با شیر در افتد
بضرورت بکوشد و بچنگال چشمش بر آرد سلطان باید

جو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار
بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خود ایمن شده باشد
طعام آنگاه خورند که اشتها غالب آید و سخن آنگاه گویند
که ضرورت افتد و سر آنگاه بر بالین کنند که خواب غلبه کند
آزار دل ضعیفان سهل مگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز
گردانند و پشه تا چون بسیار شوند پیل دمان را از پای در آورند
در حکم چنان زندگانی کند که اگر وقتی حکومت نماند بجفا خجالت
نبیند همچون زنبور ناتوان که هر آنکه او را افتاده بیند پای در سر
مالد چندانکه از مکر و زهر و تیر ظالم حذر کنند از درون خستگان
و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله محرومان بر حذر باید بود
سلطان محمود غزنوی گفتی من از نیزه مردان چنان نمی ترسم
که از دوک زنان یعنی از سوزش ایشان فایده از دیوان بر
چنان بر حذر باید بود که از دیوان روی زمین یعنی از آدمیان
فایده اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن گیر قبل از وقوع
فایده عیب خود از دوستان مپرس زیرا که ایشان نگویند
از دشمنان تفحص کن تا چه میگویند فایده جایی که لطف باید
بدرشتی سخن مگوی که کم از بهایم باشیم و جایی که قهر باید کرد

و خاطر جمهور باد و یار و فتح و نصرتش را امیدوار هر آنکه
این وصایای سعدی بگوش دل بشنود و بصدق دل کار بند شود
بتوفیق الله تعالی مردیش بسلامت باشد در دنیا و عاقبت
و در آخرت بمراد والله رؤف بالعباد و صلّ اللهم علی
خیر خلقک محمد و آله اجمعین برحمتک یا ارحم الراحمین

حکایت سلطان اباقا

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در زمان مراجعت از زیارت
چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحای آن موضع را
دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله
فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم خواجه
علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را به بینم
که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت
خدمتشان کردم ناگاه در اثنای راه ایشان را دیدم با پادشاه
روی زمین اباقا خان بر نشسته بودند چون چنان دیدم
خواستم تا بگوشه روم که در آنحالت رسیدن ایشان متعذر
بود درین حال ایشان مرا بدیدند و از اسب فرود آمدند
و روی بمن نهادند و انواع تلطف بجای آوردند و چون

آمده بعد از دریافت ملازمت عرض نمودند شیخ قبول
نفرمود و گفت اینمعنی را از من بنوعی که مصلحت دید دفع
کنید و عذر بگویید ایشان گفتند البته شیخ از بهر خاطر این معتقدان
یک زمان تشریف حضور ارزانی فرماید بعد از آن حاکم را
شیخ فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و بخدمت پادشاه
رسیدم و با او صحبت داشتم در زمان مراجعت چون اجازت
خواستم پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم از دنیا با آخرت
چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری فرمود
که اینمعنی را بشعر بیان فرمای شیخ در حال این قطعه بفرمود

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد — که هر چه میخورد او جزیت مسلمانیست

اباقا بگریست و چند نوبت گفت که راعیم یا نه و هر نوبت
شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کافیست
و الا بیت آخر تمام است شیخ فرمود که در وقت باز گشتن
این چند بیت خواندم — پادشه سایهٔ خدا باشد
سایه با ذات آشنا باشد — نشود نفس عامه قابل خیر
گر نه شمشیر پادشا باشد — ملکت او صلاح نپذیرد

کردن زدن حاکمان ریشال سرند و رعیت مانند بدن
نادان سری باشد که بدن خود را بدندان پاره کند و باید که
مردم خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم را فراموش
نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نگرداند و با دونان و بی
هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیش خورد که غم
مال خود غافل که رای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطا
ست چرا که پادشاه برعیت محتاج تر است که رعیت
بپادشاه زیرا که اگر رعیت هست پادشاه است و اگر
همان رعیت است و پادشاه بی رعیت متصور نمیشود گفتار پیران
جهاندیده بشنود و اطفال و زنان و زیردستان بیچارگان
و بازرگانان و مسافران را نگاهداری کند و زبان زورگویان
دست گیری کند و نیابت را بکسی ندهد که مردم دعای
بد او کنند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور کماهی رسید
عقوبت روا ندارد و به تجبر و زه مهلت دنیا غره نشود بیت
جهان نماند و خرم روان آدمی   کرو بماند نیک درین جهان نامش
مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نیک نگاه ندارد
مزد چوپانی حرام می ستاند حکایت پادشاهان پیشین

بدشمن

بدشمن نرساند که شاید وقتی دوست گردد و رعیت را تعهد
نیازارد تا در روز وقعه میل بجانب دشمن نکنند و در نظر غریبان
بهیبت و تمکین نشیند و با خواص تا شان کلاه تکبر از سر نهد
و احترام گذشتگان و دوستان گذشته بکند و اقربا و خویشان را
گاه گاه بنوازد و با آشنایان وفا بجا آورد و مردم نامی را
در بند گرامی دارد و کسان معتبر را در خدمت ایشان بگمارد
و خودرای و سبک سیر سرور نشاید و دولت را نشاید
پادشاهان را علم براو ضرورست در مصالح ملک و قاضیان را
در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد و چندانکه تواند
بدی نکند و بپرهیزد و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطایی کرد
بتدارک آن در نیکی بکوشد و باعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند
هرگز با درست شکسته برابر نبود و عفو از گناه کسی بکند که دعای
خیر همه کس گوید نه از آن او تنها بیش از آن که سخن گوید اندیشه
کند تا اگر این سخن دیگری گوید به پسندد پس آنگاه گوید مردم
به نکویی راند و سستی نگیرد که با وی همان معامله کند که با دیگران
بعمل بیاورد تا داند که دفع دشمنان بمال و مدارا تواند کرد و نکند
و بجنگ نیجاند که جان در خطر نهادن و بهزیمت تن دادن

کاری عظیم است بلهو و لعب و طرب همه وقتی مشغول نشاید بودن بیت

با اهل دولت بازی	نشاید بودن بیت
که دولت بازی برنتابد بهنست	این نصایح سعدی هر که بگوش

دل بشنود و در مهمات بدان کار بندد چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد بیت

پند سعدی که کلید در گنج سعداست	نتواند که بجای آورد الا مسعود
و سر حمله پند آنست که نقویت	دین کند و دست سخا گشاده دارد چنانکه میگوید بیت
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت	که سعدی درافشاند چون زر نداشت

قطعه که بخواجه شمس الدین تازیکوی نبشته

در زمان حکومت ملک عادل شمس الدین تازی کوی اسپهسالاران شهر خرمایی چند از مال دیوان که تسعیر کرده داشت بها گران بقالان شیراز بطرح میدادند ملک ازین ظلم خبر نداشت اتفاقا ازان خرماها چند بار به برادر شیخ فرستادند و ایشان بر در خانه اتابک دکان بقالی داشت چون حال آنچنان دید برخاست و بخدمت برادر خود شیخ سعدی رفت و صورت حال عرضه داشت شیخ ازین معنی شکوفه خاطر گشت و با خود اندیشه کرد که خود برود و این سم بد

آنها که بطمع پیش مندش
بخت بر از این هنر باشند
اطفال برند و مرد درویش
خرما بخورند و در زبان باشند
آنکه تو محصل فرستی
شخصی که از آن هنر باشند
چندان بزنندش ای خداوند
کز خانه زهش بدر نباشند
ای صاحب حسن نور ادریس

همت

همت کفت با حضرت شیخ التماس آنکه چون معلوم شد که برادر حضرت شیخ درویش است محقر قراضه آورده ام تا حضرت شیخ این قلیل را برادر خود ارزانی دارد و آن هزار درم زر بود ببوسید و در خدمت شیخ رحمه الله بر زمین گذاشت بعد ازان برخاست و عذر طلبیده و برفت و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازی کوی از بهر خاطر حضرت شیخ سعدی فارسی خرماء و بها خرما بقالان ارزانی داشت تمت الرسالات

کتاب گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل / من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

وزاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی ولیس له غیری یعنی دعوتش را اجابت کردم
و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی
شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان
حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند / برنیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو
برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده چون ازین حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان
که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجات اودّائه وولاته

اللهمّ امن بلده واحفظ ولده / لقد سعد الدنیا به دام سعده

وایده المولی بالویة النصر / کذلک تنشاء لینة هو عرقها

وحسن نبات الارض من کرم البذر / ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک

شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان

قیامت در امان و سلامت نگه دارد بمنّه وکرمه قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست / تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک / مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر / بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس / چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب یکشب تأمل ایام گذشته میکردم

و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را

بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نفسی / چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت

نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های

پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه

انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه

نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم

و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت بیت

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم

کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند

و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر

گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم

مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف

که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهلست و خلاف

راه صواب و نقض عهد اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام

و زبان سعدی در کام قطعه / زبان در دهان ای خردمند چیست

۵۰

باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون
بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده
و عزمیت شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی
نباشد و عهد گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هر چه نپاید
دلبستگی را نشاید گفتا پس طریق چیست گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم
تصنیف کردن شعر
روضة تضحک من فوقها الازهار
وجنة تجری من تحتها الانهار
که باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش
خریف مبدل نکند بیت
بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم دامن
گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید
و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی

امیر کبیر

۵۱

امیر کبیر عالم و عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک
والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره
و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجمع مکارم اخلاق
هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتکاران خدمتی معین است که اگر در اداء آن خدمت
تهاون و تکاسل وا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند
و محل عتاب افتند مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر و اداء چنین
خدمتی در غیبت اولیتر که در حضور این بتصنع نزدیکست و آن
از تکلف دور و باجابت مقرون بیت
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

باب اول در سیرت پادشاهان
باب دوم در اخلاق درویشان
باب سیم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت

دشمن از هر طرف بدو بارد — اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست و پس دیوار — نخل بندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان — سعدی افتاده‌ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده — لقمان را گفتند حکمت از که

آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند
قدم الخروج قبل الولوج مصراع — مردیت بیازمای وانگه زن کن
گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق
اختصار از نوادر و آثار و اشعار و حکایات و سیر ملوک
در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو
خرج موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در حق درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را

دست بگیر

دست بگیرد سر شمشیر تیز — اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب — ملک پرسید که چه میگوید

یکی از وزراء نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید که الکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس ملک را بروی رحمت آمد
واز سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این بی ادب ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی
که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند
که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید
بر طاق ایوان فریدون نبشته بود — جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس — مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت — چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک — حکایت یکی از ملوک

خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر

بپسندید و برادران بجان برنجیدند **بیت**

تا مرد سخن نگفته باشد | عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست | شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود
چون دو لشکر از هر طرف روی بهم آوردند و قصد
مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید

آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من | آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند | روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد
و تنی چند از مردان کارزار دیده بینداخت چون پیش پدر باز آمد

زمین خدمت ببوسید و گفت | ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری | اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و سپاه اینان اندک جماعتی آهنگ گریز
کردند پسر نعره زنان میگفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ
زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که در همان روز بر دشمن

مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان

ممتنع گردد **مثنوی**

درختی که اکنون گرفتست پای | به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

فی الجمله سخن برین مقرر شد
که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند
از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده بفرستادند
تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند
و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب

بود چندانکه پاسی از شب در گذشت | قرص خورشید در سیاهی رفت
یونس اندر دهان ماهی رفت | مردان و دلاوران از کمین

بدر جستند و دست ایشان یکان یکان بر کتف بستند
چون بامداد شد جمله را بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود

عاقبت کرک زاده کرک شود
کرچه با آدمی بزرک شود

سالی دو برآمد طایفهٔ اوباش محلّه درا او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسّر بدندان کزیدن کرفت و کفت

قطعه
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

با فهم طبیعت ایشان کرفتی و یکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز طفلست و صورت بغی و عناد آن کروه در نهاد وی متمکّن نشده است و در حدیث آمده است که ما من مولود الّا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهوّدانه و ینصرّانه و یمجسانه

قطعه
با بدان یار کشت همسر لوط
خاندان نبوتش کم شد
سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت و مردم شد

این بکفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او در شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درکذشت و کفت بخشیدم اکرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه کفت زال با رستم کرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برپروردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند و در نظر همکنان پسندیده آمد وقتی وزیر از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمّهٔ میکفت که تربیت عاقلان

توانکری بهنرست نه بمال و بزرکی بعقلست نه بسال ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متّهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند

دشمن چکند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حقّ تو چیست کفت در سایهٔ دولت خداوندی همکنانرا راضی کردم مکر حسود را که راضی نمیشود الّا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باد

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقّت او جز بمرک نتوان رست

قطعه
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلانرا زوال نعمت و جاه
کر نبیند بروز شب پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه کناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت
یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت کرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

قطعه
هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد

که سلطان بلشکر کند سروری
ملک پرسید که موجب کرد آمدن سپاه و رعیت چیست
کفت پادشاه را عدل باید تا برو کرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان تقریر گشت

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی من اورا خاموش کنم پادشاه گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمتست حکیم گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

که آنچه در دلم از وهم فراز آید — امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک

امید نیست که عمر گذشته باز آید — کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشم وداع سر بکنید — ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدیگر بکنید — بر من اوفتاده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید — روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید — **حکایت**

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

بیت

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — و گر تو می‌ندهی داد روز دادی است

درویشی برهنه در سرما خفته بود بشنید و گفت بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را این کلام خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده گشت
خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد را
باندک زمان تلف ساخت و باز آمد   بیت
قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم بر آمد
و روی از او درهم کشید و ازینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب
همّت ایشان بمعضلات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام
عوام نکنند   مثنوی
حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
ملک گفت برانید این گدای
شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باندک مدت برانداخت
نداند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ

تغیّر حال

تغیّر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمت سالیان
در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم جو
و نمد زین در گرو سلطان که بزر بی سپاهی بخیلی کند با او بجان
جوانمردی نتوان کرد   بیت   زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم   اذا شبع الکمیّ یصول بطشا
و خاوی البطن یبطش بالفرار   **حکایت** یکی از وزرا
معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان
در وی اثر کرد و جمعیّت خاطرش دست داد ملک بار دیگر
بر و دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به
که مشغولی   رباعی   آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند   کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست و زبان حرف گیران رستند   ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی
آنست که بچنین کارها تن در ندهد   همای بر سر مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد   مثل سیاه گوش را گفتند
ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم

۴۲

ببین آن بی حمیّت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را / زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای عزیز عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش / که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصّه راضی شو / یا جگربند پیش زاغ بنه

گفتا این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت

راستی موجب رضای خداست / کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باکست بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی / که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

بکار آیند

۴۳

بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند / لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر می شود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیّت و استحقاق او بیان کردم تا بکاری مختصر نصب کردند چندی روز برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکّن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقّی بود تا باوج ارادت برسید مقرّب حضرت سلطان شد و مشارٌ الیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار / که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تجزعنّ اخا البلیّة / فللرحمن الطاف خفیّة
منشین ترش از گردش ایّام که صبر / تلخست ولیکن بر شیرین دارد

هم در آن نزدیکی مرا با جمعی یاران اتّفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکّه باز آمدیم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان

داشت و ادراری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی
کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد بازار
ایشان کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران را مستخلص کنم
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم
بحکم آنکه گفته‌اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت
آن بزرگ بر حال من وقوف شدند باکرامم درآوردند و برتر
مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت

بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن
گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشیم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و لطف
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را اینسخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ
ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت

گردانیده‌ام تا بخورم و بخشم نه پاسبانم که نگه دارم

قارون هلاک شد که چهل خانهٔ گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا فرستادند
تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد
و ده خراب نشود گفتند ازینقدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم
در جهان از اول اندک بوده است هر که آمد بر و مزید کرد تا بدین
غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت
نماند ستمکار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت عاملی را شنیدم
که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدای عز و جل را بیازارد
تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد
تا دمار از روزگارش برآرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل مستمند

لطیفه گویند سرور جملهٔ
حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان

غنیمت شمردم که گفته اند مثنوی

ناسزایی را چو بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک

مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن موجه نبود طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوا نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعایا ریختن بجهت سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خنده است پسر گفت زیرا که ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

ملک را دل از این سخن بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند که هم در آن روز شفا یافت قطعه

همچنان در فکرم آن بیت که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بکشی باری بحق بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا

وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت بوزیر گفت چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از من است که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن | حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی اتفاقا از وی حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک چون بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او مرتهن لاجرم در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا | در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را | سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد و بقیتی در زندان بماند تا یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بیوفایی نتوان کرد چنانکه گفته اند

آن را که بجای تست هر دم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم آزردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی بیند

عز اسمه چنین بود که مرا که وی همی رسید پس بدست او بنشستم که حقوق سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و علما گفته اند

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد بیت

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امیدست پرستندگان مخلص را — که نا امید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است — ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت

بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی سر آمد و کس را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک آن عهد گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان از و بقوت برترست بدان یک بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی در آویخت چون دفع آن ندانست استاد او را بدو دست از زمین بر بالای سر برده بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند روی زمین دست

نه رعیت از بهر طاعت ملوک
پادشه پاسبان درویش است

گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت اوست
قطعه
یکی امروز کامران بینی

دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد

خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست

چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند

نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار

آمد فرمود که از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگرم زحمت ندهی گفت مرا پندی بده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من آنقدر از خدای عز و جل ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت

گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن

بافته بود که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که از حج می آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام نعمتش داد و اکرامش کرد و نوازش بیکرانش فرمود تا یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگرت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت بیت

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت از این راست تر سخن در عمر خود نگفته بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند **حکایت** آورده‌اند که یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا روزی بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیّت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر افتاد ملاح بخندید و گفت این که تو گفتی یقین است و لیکن سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود بحکم آنکه وقتی در بیابان مانده بودم او مرا بر شتری نشاند و از دست دیگری تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه**

تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت

چون ملک مصر مسلّم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت کودن نام او خصیب بغایت بدسیاست ملک مصر بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت او تا بحدی بود که طایفهٔ حرّاث مصر شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد تباه شد بخندید و گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی درویش حاضر بود بخندید و گفت **قطعه**

اگر روزی بدانش در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را از بندگان سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و لب زیرین از گریبان فرو هشته هیکلی بود که صخرهٔ جنی

هر کز او را بدوستی مپسند | که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال | نیم خورده دهان گندیده
دست سلطان ز کجا یابد | چو بسرگین در او فتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب | کوزه بگذشته بر دهان سلنج

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر ازین بیش بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر مملکتی که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد بیت
اینهمه هیچست چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چگویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته‌اند گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت

هر کرا جامه پارسا بینی | پارسا دان و نیک مرد انگار

که از ظلوم و جهول چه آید
یا عفو و رود یا رحیم تو دانی
قطعه
عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند
و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید
آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه
آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی
ما انت اهله و لا تصنع بی
ما انا اهله

روی برخاک عجز میگویم | هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم باز نگردد قطعه

شنیدم که مردان راه خدای | دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی

٧٦

و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک رای
راه رفته بود و یاران بیگناه خفته بامدادان همه را
بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت
گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را که از فواید درویشان محروم
نماندم اگرچه از صحبت ایشان فرید افتادم از این
حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه عمر این نصیحت
بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان

پادشاهی بود چون بخوان بنشستند زاهد کمتر از آن خورد
که عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد
که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیادت
کنند بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمنزل خویش باز آمد

٧٧

که من دانم شعر

کفت اذی یا من تعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر باطنی

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست و ز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای

جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات
او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت
میکرد پایش بلغزید و بحوضی در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا
خلاصی یافت و در نماز شروع کرد و چون نماز را بپرداختند یکی
از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت
یاد دارم که بزرگی بر روی دریای مغرب برفتی و قدمش تر نشدی
امروز درین یک قلّه آب از هلاک چیزی نمانده بود
درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل
بسیار گفت نشنیده‌ای که خواجه دو عالم محمد المصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین بود
که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و
زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند

وین عجبتر که من از وی دورم   چکنم با که توان گفت که او

در کنار من و من مهجورم   من از شراب این سخن مست

و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد و دور

آخر در او اثر کرد نعرهٔ بزد که دیگران بموافقت او در خروش

آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور

و نزدیکان بی بصر دور **قطعه**

فهم سخن چون نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار   تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را

گفتم دست از من بدار **قطعه**

پای مسکین پیاده چند رود   کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر   لاغری مرده باشد از سختی

شتربان گفت ای برادر حرم

در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی **بیت**

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ

داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در آن رنجور بود

و دمبدم شکر خدا میگفت که الحمد لله بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

برسیده

پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات

آن چه که مردم بخلاف همی پنداشتند گفت این پادشاه

بمحبت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان

در دوزخ **قطعه** نعم الامیر علی باب الفقیر وبئس الفقیر علی باب الامیر

دلقت بچه کار آید و تسبیحی و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه

بدر آمد و همراه ما شد خرامان همی رفت و میگفت **نظم**

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم   نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی

بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ

محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش

آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند   خرک لنگ جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را   دفن کردیم و زخم خورده نمرد

با سیه دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج بن جوزی بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی **بیت**

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم **بیت**

گویی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش / ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها / فانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین مجاهده بروز آوردم **قطعه**

مؤذن بانگ بیهنگام برداشت / نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم منسوب کردند یکی زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا من هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها

بترک سماع فرمودی و موعظهای بلیغ گفتی و در سمع قبول من نیامده بود تا امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این مطرب توبه کردم که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و صفاهان و حجازست / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی **قطعه**

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول **قطعه**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت این حال با پیر طریقت بگفت شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت **بیت**

چند گویی که بداندیش و حسود / عیبجویان من مسکینند

گه بخون ریختنم برخیزند / گه ببد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان **بیت**

گر آنها که من گفتمی کردمی / نکو سیرت و پارسا مردمی

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب / دانای نهان و آشکارا

حکایت گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان

بخدا و من گواهی داده است فرمود که بصلاح حق خجل کن

تو نیکو روش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم / کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده و بمعنی جمع امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل / به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر که در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می‌نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا

حکایت

۶۳

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که از در در آمد گدایی بود که در همه عمر لقمه اندوخته بود و رقعه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت سر از حکم و طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در آن مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری گلت از خار و خارت از پای بدر آمد تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا بیت

شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده / درخت گاه برهنه است گاه پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت آنگه که تو دیدی

وسلم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبّاً تزدد حبّاً یعنی هر روز
میا تا محبّت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است
هرگز نشنیدیم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت
از برای آنکه هر روزش توان دیدن که محجوب است و مطلوب

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم
پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه
بر من ننویسند که راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار
گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما

چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه
شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند
اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود
تا وجه کفاف او معیّن دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازدارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبّدان شام در بیشه سالها عبادت
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف
بحکم زیارت بنزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی
در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغ عبادت از این به میسّر
شود و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال
شما اقتدا نمایند زاهد را این سخن قبول نیامد وزیری از دولت
گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز بشهر درآیی و
کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دام

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هرکه هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از حالت نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بر بهلویش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و بنشستند و از هر دری سخن پیوستند تا بانجام ملک گفت این دو طایفه را دوست دارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ایخداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند

نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهد دیگر بدست آر

آنرا که سیرت خوش و سری با خداست
بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

خاتون خوب صورت و پاکیزه رای را
نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت ستانند حلال است و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام بیت

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان
نان از برای کنج عبادت گرفته اند

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه مردی بود کریم النفس و نیک محضر طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی باید گفت درویش جواب داد مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من کفایت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفره نان
همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان میسازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفره من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت که از خلق برنج اندرم از بسکه بزیارتم میآیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش

تا ارادت نیاری سعادت نبری / گفت عالم بگوش جان بشنو

ور نماند بگفتنش کردار / باطلست آنکه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار / مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت منظومه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود زمام اختیار از دست رفته عابدی برو گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر جوان مست سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما

شعر

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما / یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده پرسید که این را چه حالتست کسی گفت فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست / دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی / قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کرده و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودة ذی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و [بعیش] از تو خوشتر و بمرگ با تو برابر و بقیامت از تو بهتر مثنوی

اگر کشور خدای کامرانست / وگر درویش حاجتمند نانست

در آنساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی خوشترست از پادشاهی

ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده و موی سترده و حقیقت

آن دل زنده و نفس مرده / نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد / که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ برخیزد / طریق درویشان ذکرست

و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین جمله متصفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گرد بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست نظم

ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامهٔ ریا داری

بنشست بر گور بهرام گور / که دست کرم به ز بازوی زور

نماند حاتم طائی ولیک تا باید / بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست / هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت خدای تعالی بر من است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از نیشم بنالند

کجا من شکر این نعمت گذارم

٩٢

نخورند و هنوز اشتها باقی باشد و دست از طعام باز
دارند حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت
ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت یکی توبه
بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بدو گفت
چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید
نفس از موی باریکتر است یعنی توبه و نفس را چنین که تو
پرورده اگر زنجیر بود بگسلاند

یکی بچه گرگ می پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید

حکایت در سیرت
اردشیر بابکان آمده است که عرب را از حکیمی پرسید که روزی
چه مایه طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت است
گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک
و ما زاد علی ذلک فانت حامله اینقدر ترا بر پای میدارد
و هرچه بر این زیادت کنی تو حامل آنی بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است | تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

نه چندانکه

٩٣

نه چندانکه از ضعف جانت برآید | با آنکه در وجود طعام است حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود | گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند
دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر میبودند صاحبدلی در آن میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر | کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی
باشد که قدری بدهد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب

جوانمرد گفت اگر بخواهم بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند
یا نکند باری خواستن از او زهر قاتلست بیت

٩٤

کرم دستش بگرفت و بمنزل آنکس درآورد درو یکی را دید لب
فروبسته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته سخن نگفت
و بازگشت گفتندش که چرا بازگردیدی گفت عطای او بلقای
او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی | اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی | **حکایت** خشکسالی
در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست
رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان
پیوسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بینوایی افغانش | عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش | در چنین سالی مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه که در حضرت
بزرگان و بطریق اهمال از سر آن درگذشتن هم نشاید
که طایفه بعجز گوینده حمل کنند اکنون بدین دو بیت
اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خرواری
گر تتری بکشد آن مخنث را | تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت

علیه السلم

٩٥

علیه السلم درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت
ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان
آمدم موسی دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی دهد اجابت
آمد بعد از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده
گفت این را چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده
کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص کشتنش میبرند **بیت**
گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علی نبینا و علیه السلم بحکمت جهان آفرین اقرار کرد
و از تجاسر خویش استغفار آیت ولو بسط الله الرزق لعباده
لبغوا فی الارض بخواند | ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر | سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش | این مثل آخر نه حکیمی زدست
مور همان به که نباشد پرش | **حکمت** پدر را عسل
بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست **بیت**
آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره

زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش
نداشت بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکیرا دیدم که پای
نداشت سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بیکفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم خام مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در
شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود شب
درآمد بمزرعه رسیدند خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت آنجا
رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر
پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن اینجا خیمه زنیم
و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد
و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر
بلند پادشاه بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن دهقان مطبوع آمد
شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت
بخشید و در رکاب ملک قدمی چند میرفت و میگفت قطعه

که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی
در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخن
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را
فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم
که هوایی خوش دارد و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر
بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست
گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن شنیدم که آنجا قیمت
عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند
و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا فرو خواند که مرا بیش طاقت شنیدن نماند گفت
ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیدهٔ گفتم بیت

آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم ببخل چنان معروف بود

شدند و جامها کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند
هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان
و غلامی پری پیکر از پی او دوان گفتم قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی — بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی — وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد — کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام
افتاد قوت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد
و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد — آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی — ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند
و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی
نگاه داشتن گفت ای یاران چه توان کرد که مرا روزی
نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت
دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلی برو

درازکنی گفت بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم — به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق
فراخ و دست تنگ بفغان شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم تا بقوت بازو دامن کامی
بکف آرم بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند — عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال
از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش
که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم
جوشیدنست بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور — کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور
اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد — هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چکند زورمند وارون بخت — بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید
سفر بسیارست از نزهت خاطر و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و جذب فواید و مجاورت خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان گفته اند

درها بسته تا بجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش
منت دارند قطعه   شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش   پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش   گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش   چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود   او گوهرست گو صدفش در جهان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود   چهارم خوش آوازی که بحنجره
داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت
این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت
او رغبت نمایند قطعه   چه خوش باشد آواز نرم و حزین
بگوش حریفان مست صبوح   به از روی خوبست آواز خوش
که این حظ نفس است و آن قوت روح   پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو
کفافی حاصل کند تا آب رویش از بهر نان ریخته نشود قطعه
گر بغریبی رود از شهر خویش   سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور بخرابی فتد از مملکت   گرسنه خسبد ملک نیمروز
چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست
و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است

بجایی رود کش ندهند نام   تا برسید بکنار آبی که
سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش بفرسنگ
همی رفت بیت   سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی   گروهی مردمان را دید هر یک
بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست
عطا بسته بود و زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند و گفتند بیت   بی زر نتوانی که کنی با کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه‌ای   زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار   جوان را دل از طعنهٔ ملاح
بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد
که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید   بدوزد شره دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند   چندانکه ریش و گریبان ملاح
بدست جوان رسید او را بخود در کشید و بی‌محابا فرو کوفت
یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید و پشت بگردانید
چاره مصالحت دیدند و باجرت کشتی مسامحت کردند
چو پرخاش بینی تحمل بیار   که سهلی ببندد در کارزار

وکشتی راند بیچاره در آنجا متحیر بماند روزی دو بلا و
محنت دید و سختی کشید سیوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در
بیابان نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بیطاقت بسر چاهی
رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی
می آشامیدند جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد
و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند
و بیمحابا بزدند مجروح شد — پشه چو پر شد بزند پیلرا
با همه تندی و صلابت که اوست — مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست — بحکم ضرورت خسته و مجروح
در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده
و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی درین میان
منم که تنها پنجاه کس را بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند

تعبیه کرده تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند پس
مصلحت چنان می بینم که او را خفته بگذاریم و برانیم
جوانان را تدبیر پیر موافق آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند
آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر بر آورد
و کاروان را رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد
تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

من ذا یحدثنی وزم العیس — ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

و در این سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان
دور افتاده بود بالای سرش فرا رسید و این سخن بشنید و در
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید حالش پریشان
گفت از کجایی و بدین جایگاه چگونه افتادی برخی
از آنکه بر وی گذشته بود اعادت کرد ملک زاده بروی
شفقت نمود و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه
کرد تا بشهر خویش باز آورد و پدر بدیدن او شادمانی
کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه

گردد چنین اتفاق نادر افتد و زنا در حکم نتوان کرد

صیاد نه هر بار شغالی گیرد　　افتد که یکی روز پلنگی بدرد

تمثیل چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری
داشت باری بحکم تفرّج با تنی چند از خاصان بمصلای
شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را برگنبد عضد
نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را
باشد اتفاقاً چهارصد تیرانداز در خدمت ملک بودند
بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباط بازیچه
از هر طرف تیر انداختی ناگاه باد صبا تیر او را از حلقهٔ
انگشتری درگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم
بروی ارزانی داشتند و توانگر شد آورده‌اند که پسر در حال
تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین کردی گفت تا رونق
اوّلین بر جای بماند

قطعه

که بود کز حکیم روشن رای　　بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان　　بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را
شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته
و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت و هیبت نمانده

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن
گفتنم بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات
در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز
بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

شعر

وَأَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ　　إِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ أَشِرْ
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت
ای پدر فرمان تراست ولیکن مرا بر این فایده مطلع گردان
که در نهان داشتن چه مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو
نشود یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه

بیت

مگوی انده خویش با دشمنان　　که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر
داشت و طبع لطیف چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
زبان سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز

١٠٦

اگر از هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ آداب ندمای ملوک آن است مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناکرده سخن آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن

سالار دزدان را

١٠٧

سالار دزدان را بر وی شفقت آمد جامهٔ او را باز داد و قبا و پوستین بر وی مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد **حکایت** منجمی بخانهٔ خود درآمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف شد و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او بیت

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس

مردمان ده بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از نفست در راحت بودند خطیب اندرین لختی باندیشه فرو رفت و گفت چه مبارک خوابست که دیدی و مرا بر عیب خود

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل   چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قرآن خواندی
صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت (ماهانه)
پس این زحمت چرا بخود میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان بیت   گر تو قرآن بدین نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین
بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند
چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد
که با ایاز که او را زیاده حسنی نیست گفت هرچه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید   مثنوی هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد   وانکه را پادشه بیندازد
قطعه کسش از خیل خانه ننوازد   کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی   وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی   حکایت که خواجه را بنده
نادر حسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بندهٔ من با چندین

جان گفته و مطمح نظرش خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه متصوّر
شدی که بکام آید و یا مرغی که بدام افتد بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت
باری در نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پا در زنجیر
بنالید و گفت بیت   دوستان گو ملامتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست   جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست   شرط مودت نباشد که باندیشه
جان و دل از مهر جانان برگرفتن و دیده از دیدار خوبان
برداشتن مثنوی   تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغ زن باشی   گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن   رباعی
خیزم چو نماند پس ازین تدبیرم   خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم   ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او
پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت
دردا که طبیب صبر میفرماید   وین نفس حریص را شکر میباید (مثنوی)

عجب است با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره‌ای بزد و جان بجان‌آفرین تسلیم کرد **بیت**

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلّمان جمال و بهجتی داشت و معلّم را از آنجا که حسّ بشریّت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حقّ وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتش همچنانکه در آداب درسم اجتهاد میکنی در آداب نفسم هم نظری فرمای تا در اخلاقم اگر ناپسندی باشد که مرا پسندیده نماید برآنم مطّلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت این سخن از دیگری پرس که این نظر که مرا باتست جز هنر نمی‌بینم **قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد | عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب | دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی‌اختیار از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر**

صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدّتی باز آمد عتاب آغاز کردم که درین مدّت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده | که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند | باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبّت شخصی گرفتار و راضی از و بگفتار جور فراوان بردی و تحمّل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبّت این منظور علّتی و غرض نفسانی نیست و بنای این مودّت بر زلّتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متّهم کردن و جور بی‌ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی فکر کرده‌ام صبر بر جفای او سهلتر می‌آید که دوری از وی حکما گفته‌اند بر مجاهده دل نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن

آنکه بی او بسر نشاید برد | گر جفایی کند بباید برد

هر که دل پیش دلبری دارد | ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن | نتواند بخویشتن رفتن

روزی از دست گفتمش زنهار

حسنش بشکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش / کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد / دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی و میروید

تو پار برفتی چو آهو / امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الفی جوال دوزی

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش / این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش / نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا / چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را / مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا

بداختری

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه توی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که در صحبت زاغی در دیوار باغی همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس یاوه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق

زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر با هر وئی در ایام تموز که حرورش آب دهان را بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری مترقب که کسی حر تموز از من ببرد و آبی فرو نشاند که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنایی دیدم یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست و شکر دران ریخته و بعرق آمیخته ندانم بگلاب مطیب کرده بود یا قطره چند از عرق رویش در آن چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه | رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم

ای دل عشاق بدام تو صید | ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بود که فلان سعدیست دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصراع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود که درین بقعه چندی بر آسایی تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت بیت

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی | که باری بند از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کرده روان شدیم بیت

بوسه دادن بروی یار چه سود | هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد | روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
إن لم أمت يوم الوداع تأسفا | لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشیده تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان

آنکه فراشش بکرفتی و خواب | تا گل نسرین نفشاندی بتخت
گردش گیتی گل رویش بریخت | خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج | صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل | دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

ورب صدیق لامنی فی ودادها | الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند | رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا طلب

١١٦

روزگاری در طلبش متلهف بود و پویا و مترصد و جویان
در حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در رهگذری پیش قاضی باز آمد و برخی از این معامله بسمعش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که هم‌عنان او بود گفت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش | وآن عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند
این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول مزکی که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست | خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

١١٧

[illegible]

دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد بیت

هر که زر دید سر فرود آورد | ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان اندر آمد که چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کنان درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار | که عدو پشت دست میخاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی

[illegible]

که نتوانی کمند اندخت بر کاخ | بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوته خود ندارد دست بر شاخ | ترا با وجود چنان منکری که ظاهر

شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت

در روی او آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست

ملک بشنید که آن چیست گفت قطعه | با آستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست | اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست | ملک گفت این لطیفه بدیع

آوردی و این نکته غریب گفتی لیکن محال عقلست و خلاف نقل

که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن

می بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند

جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام

دیگری بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و عفو

از سر خطای او در گذشت و متعنتان را که اشارت بکشتن او کرده

بودند گفت بیت | همه حمال عیب خویشتنید

طعنه بر عیب دیگران مزنید | حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود | که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت

با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردیم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند اشارت کردند بمن گفتم خیر گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد

[illegible]

معنی این بیت بعربی با شامیان همی گفتم تعجب میکردند
از عمر درازش و تأسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه در این

حالت گفت چگویم قطعه — ندیده که چه سختی رسد همی بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی — قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی — گفتم تصور مرگ از خیال بدر

کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج
اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود
دلالت کلی بر هلاک ندارد اگر فرمایی طبیب را بخوانیم

تا معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت — خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است — دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف — پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید — چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج — **حکایت** پیری حکایت

کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل بیاراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز
نخفتی و بذله ها و لطیفه ها گفتی باشد که وحشت نگیرد و موانست
پذیرد از آن جمله شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت

که وقتی

که وقتی از قفای خود شنیدم که گفت زن جوان را تیری در پهلو
نشیند به که پیری شعر — لما رأت بین یدی بعلها
شیئا کارخی شفة الصائم — تقول هذا معه میت
وانما الرقیة للنائم — زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد — پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد — فی الجمله امکان موافقت نبود

بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند
با جوانی ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و جفا میدید و رنج
عنا میکشید و شکر نعمت حق میگفت که الحمدلله از آن عذاب

الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم — با اینهمه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی — با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت — بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت — **حکایت** مهمان پیری بودم

در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبها بحق نالیده ام و روزها در پای آن درخت نالیده تا حقتعالی

و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده
پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان برآوردم دیگر
کودکی نکردم شعر

ما ذا الصّبا و الشیب غیّر لمّتی — و کفی بتغیّر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه

دور جوانی بشد از دست من — آه و دریغا زمن آن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیره زنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت روزی بجهل جوانی
بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت
مگر خوردی را فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش — چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خوردیت یاد آمدی — که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا — که تو شیرمردی و من پیره زن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش

که سر پنجهٔ دعا تضرع کند و سعدی گفت — پس از رعنا و شفقت که او دختیت

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت — باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی
از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی کن مگر عاقل شود
مدتی تعلیم کردش سودی نداشت پیش پدرش کسی فرستاد
که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد قطعه

چون بود اصل گوهری قابل — تربیت را درو اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد — آهنی را که بدگهر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی — که چو ترشد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند — چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند و نصیحت داد و گفت
جانان پدر هنر آموزید که ملک و دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر محلّ خطرست
و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد
امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت
بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هرجا
رود قدر بیند و در صدر نشیند و بیهنر هرجا که رود لقمه چیند

انبتہم اللہ نباتا حسنا اجتہاد ازان بیش باید کرد کہ در حق عوام قطعہ

هرکہ در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیہ و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایہ منصبش بلند گردانید — ان الغصون اذا قومتہا اعتدلت

ولیس ینفعک التقویم بالخشب

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرہیزکار کہ عیش مسلمانان از دیدن او تباه گشتی و از قرآن خواندنش دل مردم سیاه شدی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نہ زہرهٔ خنده و نہ یارای گفتار گہ عارض سیمین یکی را طپانچہ زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجہ کردی القصہ شنیدم کہ طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتبش را بمصلحی دادند یعنی پارسای سلیم و نیکمردی حلیم کہ سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را ہیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچہ فراہم نشستند و لوح درست ناکرده

بگذار

بگذار کہ چون نعمت پدری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و در قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا کہ در صدر مروت نشستہ ام و عقد فتوت بستہ و ذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هرکہ علم شد بسخا و کرم — بند نشاید کہ نہد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی کہ ببندی بروی

دیدم کہ نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آہن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم و بقول حکما کار بستم کہ گفتہ اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک قطعہ

گرچہ دانی کہ نشنوند بگوی — ہرچہ دانی از نصیحت و پند

زود باشد کہ خیره سر بینی — بدو پای او فتاده اندر بند

دست بر دست میزند کہ دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچہ از نکبت حالش اندیشیدم بمعاینہ دیدم

فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتّب کرد بر دست | دو بازویت مرکّب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیزهمّت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابیی را دیدم که با پسر همی‌گفت یا بنیّ انّک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست و نگویند پدرت کیست قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و ره صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود چون در حالت خردی با مادر چنین معامله کرده‌اند در بزرگی چنان مقبولند و محبوب

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند

امّا در حقیقت یک نشان وارد است که در بند رضای حق جلّ و علا بیش ازان باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر که را این صفت موجود

نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش | بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند | وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند | **قطعه** جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولائی مپندار | هنر باید که صورت می‌توان ساخت
بایوانها در از شنگرف و زنگار | چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی با نقش دیوار | بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر | **حکایت** سالی نزاع در میان

پیادگان حجّاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم با عدیل خود همی‌گفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حجّاج عرصهٔ بادیه را بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک | بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندویی

ده که هر که به سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
دید که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت میکرد
گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای تعالی اسیر حکم تو کرده است
و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر
و چندین جفا بر وی روا مدار نباید که فردا قیامت این
بنده از تو به باشد و شرمساری بری **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغش / فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر صلی الله علیه و آله بزرگترین حسرتی که روز
قیامت باشد آنست که بنده صالح را به بهشت آرند
و خواجه طالح را بدوزخ برند / بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر / که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر / **حکایت** سالی از بلخ

بر وی حمله دزد آوردند بدایه / چاره جز آن ندیدیم که رخت و
سلاح رها کردیم و جان بسلامت بردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدرش نشسته
و با درویش زاده مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر من
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه بدو ساخته بگور پدرت چه ماند که دو خشت فراهم
آورده و مشتی دو خاک بر او کرده درویش پسر گفت خاموش
که فردا در قیامت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بجنبد
پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبرست موت الفقراء راحة

چیزی ندارد که بحسرت بگذارد / خر که کمتر نهند بر وی بار
ره آسوده تر کند رفتار / مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید / وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید / بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید / **حکایت** بزرگی را پرسیدم

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی — زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوهٔ نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر بیت

شب پراکنده خسبد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل — پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب و در خبر است که الفقر سواد الوجه

نپرهیزد و از عقوبت آخرت نترسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کین استخوانست
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا دستی از معصم بریده الا بعلت درویشی که شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که یکی را از درویشان نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نباشد لاجرم بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی در خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برده بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت اندرون که خداوندان نعمت را ثابت است یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند

و یا کلید خزینهٔ ارزاق ستی مستکبر و مغرورند و معجب و نفور
مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی
منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت
مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند
و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بیش
بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم | کون خرش شمارم اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند
گفت خطا گفتی که بندهٔ دینار و درمند چه فایده که ابر آذارند
و بر کسی نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند
بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا
ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگهدارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید
که وی در خاک رود بیت

برنج و سعی کسی دولتی بدست آرد
دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت

تا نقد کیسه

تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت جمله بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح | کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی | بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز
کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلانست که چون بدلیل
از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست که قال الله تعالی
لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد و سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در و فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی
بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد
و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه بر توانگران
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گوید چه غم ار همه عالم مردند

قومی برین صفت اند که بیان کردم و طایفه دیگر خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده صلای کرم در داده میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل المؤید من عند الله المظفر علی المنصور علی الاعداء مالک ازمّة الانام حامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید / بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجری راه مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت حکمت

و دیگر آنکه

و دیگر آنکه علم آموخت و بدان عمل کرد مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر / که برو هیزمست یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و زهد و علم فروخت / خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار یهدی ولا یهتدی بیت

بیفایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت

حکایت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بصحبت پادشاهان قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه / در همه عالم به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم زده نباشی مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان شوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخواره گوش

پیش دیوار آنچه گویی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

هرکه با دشمنان بجوید صلح — سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید چنانکه عرب گوید آخر الحیل السیف بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هرکه بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و اورا

که خدارا

که خدارا نبود بندهٔ فرمان بردار

حکمت پادشه باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را بر وی اعتماد نماند که آتش اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بر خصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی — ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یکزبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد بیت

اگر این غالب آید مار کشتی — وگر آن غالب از دشمن برستی

چنانکه خنده گرفت از حدیث نادانم — گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم — **حکمت** ده آدمی بر سفره‌ای بخورند
و دو سگ بر جیفه‌ای بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع
بنانی سیر توانگری بقناعت است نه ببضاعت **بیت**
روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز
پند هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت ناتوانی
سختی بیند **بیت** — بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست — **حکمت** جان در حمایت
یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف بفروشند تا چه خرند — قال الله تعالی الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان **قطعه**
وامش مده آنکه بی نماز است — ورچه دهنش ز فاقه باز است

نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تأمل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو بهایم خموش
حکمت هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادان است **بیت** — چون درآید مه از تویی بسخن
گرچه به دانی اعتراض مکن — **حکمت** هر که با بدان نشیند
هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **مثنوی** — گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو — از بدان نیکویی نیاموزی
نکند گرگ پوستین دوزی — **پند** مردمان را عیب نهانی
پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند
و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله
چست در معامله درست **بیت** — بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد — **حکمت** اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی‌قدر بودی **بیت** — گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی — **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست
سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه**

که در مقابله گنگ شود زبان مقال ‍ شکایت جور شکم نبودی

هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام نهادی

شکم بند دست است و زنجیر پای ‍ شکم بنده نادر پرستد خدای

حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق

کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره

روزی کس ‍ بیت ‍ اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی ‍ پند مشورت با زنان

تباه است و سخاوت با مفسدان گناه ‍ ترحم بر پلنگ تیز دندان

ستمکاری بود بر گوسفندان ‍ پند هر که را دشمن در پیشست

اگر نکشد دشمن خویش است ‍ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ

خیره رایی بود قیاس و درنگ ‍ گروهی بخلاف این مصلحت

دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیترست بحکم آنکه

اختیار باقیست توان کشتن و توان بخشیدن و اگر بی تأمل کشته

شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد ‍ کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیر انداز ‍ که چو رفت از کمان نیاید باز

هنر بها

هنر بنمائی اگر داری نه گوهر ‍ گل از خارست و ابراهیم از آزر

لطیفه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا

چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازیست

بلند آواز و میان تهی و یاوه درای ‍ قطعه

عالم اندر میان جاهل را ‍ مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کوران است ‍ مصحفی در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیک

نفس بیازارند بیت ‍ سنگی بچند سال شود لعل پاره

زنهار تا بیکنفس نشکنی بسنگ ‍ عقل در دست نفس همچنان

گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز بیت

در خرمی بر سرایی ببند ‍ که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت

تمیز باید و تدبیر و آنگهی ملک ‍ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمرد فاسق که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و نخورد

و بنهد هر که ترک از بهر قبول خلق کند از شهوت حلال

بشهوت حرام افتاده است ‍ عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آیینه تاریک چه بیند ‍ حکمت اندک اندک خیلی

١٤٢

او چه داند که حال گرسنه چیست | حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار | که خر خارکش سوخته در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه | کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

حکمت درویش ضعیف حال را
در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهمی برریش

بنهی و معلومی پیش او برنهی قطعه

خری که بینی و باری بگل درافتاده | بدل بر وشفقت کن ولی مرو بسرش
ولیکن چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد | میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

دو چیز محال عقلست و خلاف
نقل خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه | بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل

مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان اژدرها | نخورندت مگر بروز اجل

حکمت بنانهاده دست
نرسد و چیزی که نهاده است هر جا که است برسد بیت

شنیده ام که سکندر برفت تا ظلمات | بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

١٤٣

متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

عالم بیعمل زنبور بی عسل است
زنبور درشت بیمروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بیمروت زنست و عابد
با طمع رهزن بیت

ای بناموس کرده جامه سپید | بهر پندار خلق نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین خود دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجری کشتی شکسته
و دوم وارثی در میان قلندران نشسته بیت

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود از آن
عزیزتر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خود بلذت‌تر

سرکه از دسترنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو

متعبد

طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا گفتا که با نادان مپیوند

که گر صاحب تمیزی خر بباشی / و گر نادانی ابلهتر بباشی

عقوبت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش بگیرد
و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر
راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
آنجا خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و متابعت نکند که هنگام درشتی
ملاطفت مذمومست و گفته اند دشمن بملاطفت دوست
نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش / و گر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در میان سخن
دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش معلوم کنند قطعه

نده‍د مرد هوشمند جواب / مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود مزاج سخن / حمل دعویش بر محال کنند

ادب ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز بپرسیدی
که ریشت چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن
احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد / تا نیک ندانی که سخن عین صوابست

چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت
مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت دلتنگ نشینی
پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آرد و دیگری را

در شکم ماهی نگاه دارد / وقتی خوش آنکه بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت یونس / اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند

و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رسانند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش
که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه

١٤٦

روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

ادب هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش میباید

ولیکن سه یک میآید / هزار بار چراگاه بهتر از میدان

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان / تضرع درویشی در مناجات

میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده حکمت اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش چرا زینت و آرایش بچپ دادی با وجودی که فضیلت راست راست فرمود که راست را زینت راستی تمام است قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست

١٤٧

حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمر ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است بوقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است

و این صفت آزادگانست / بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد / گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم

ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد / حکمت دو کس مردند

و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و عمل نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت

کهن جامه خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن

اغلب گفتار سعدی طرب انگیز است و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز است که مغز دماغ بیهوده بردن

١٤٨

کتاب بوستان

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان کردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه کردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
وکر خشم کیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اکر بنده چابک نیاید بکار / عزیزش ندارد خداوندکار
وکر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وکر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکر کش از وی بری
وکر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی کمان خشم کیرد بسی
وکر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیکانکانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وکر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

وکر در دهد

١٤٩

وکر در دهد یک صلای کرم / عزازیل کوید نصیبی برم
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکو کار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
چو مهد گسترانید فرش تراب / چو سجادهٔ نیک مردان بر آب
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم
ازان قطره لؤلؤی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
با عرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست

اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی	صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند	طلبکار عهد الستت کند
بدرد یقین پردها خیال	نماند بجز پردهٔ ذو الجلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
بپای طلب ره بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
درین بحر جز مرد راعی نرفت	گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند	برفتند و بسیار سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل	امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر	امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور او	همه نورها پرتو نور اوست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم	بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیی فتاد	تزلزل در ایوان کسری فتاد

اگر دعوتم رد کنی ور قبول	من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی	ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل	بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد	زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست	دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت	که بالاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
تولای مردان آن خاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند	بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشک است بی قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

در محامد پادشاه ایام اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی خلد الله ملکه و ضاعف اجره

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
که تا باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

جهانبان دین پرور دادگر
نیاید چو بوبکر بعد از عمر

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین عدل و داد
ثنایت نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرست از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

در محامد ابوبکر بن سعد زنگی

[illegible]

نگه دار یارب بلطف خودش / برومند از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و طاعت بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف و جهانداری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه روی بر آستان / که اینست سجاده راستان

[illegible]

[illegible]

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

وصیت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
ملک سر فرو برده در نای و نوش / چه دارد ببانگ ستمدیده گوش
رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم / ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی
گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش افتد گزند

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

[illegible]
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای
[illegible]

156

چراغی که بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامش بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر حاکم ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر | چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان | چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست | در خیر بر شهر و کشور ببست
که آنجا دگر عاقلان کم روند | چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول | نکو دار بازارگان و رسول

157

که گوینده برگشته باد آن زمین | کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | ازان بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار | امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک | نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان پس از عهد خویش

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگرباره بست

تأخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان برآمد کسی — سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم — ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ و رخت
دو صد خرقه بالای هم دوخته — چو حراق خود در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار — بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبع نکونام اندیش داشت — سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه — سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد — ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی — که بختت جوان باد و دولت رهی
ملک باز پرسید از آن نیکنام — بلفظی که شد موم سنگ رخام
بنرمی و آهستگی کرد چیر — طعامش خورانید در پیش میر
ازان باز پرسید کی پرخرد — چه دیدی تو در ملکم از نیک و بد

بایاتم تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش — نشاندش زبر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم — که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یک جو خیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنهٔ — که در وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور — نشاید برو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام — به پیشش کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه گوهر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از نکوپیکری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندران هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاو صاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه چون میل کوتاه بینان بشر

١٤٠

ملک را چنان تند کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود

بند

میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی بیداد خون خوردنش
از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر بر یکی بنده کرد | پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم

ندانم کجا

١٤١

ندانم کجا دیده ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشید از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی | فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
ترا سهمگین روی پنداشتند | بگرمابه در زشت بنگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری همی کرد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمن است
برانداختم بیخشان از بهشت | کنونم بکین میکشانند زشت
مرا همچنین نام نیک است لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آب ریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از مکر شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گیرد آن را غم است | که سنگ ترازو بارش کم است
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم
ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده ام
کزین زمره خلق در بارگاه | نمی باشدت جز در ایشان نگاه

بعقل ار نه آهستگی کردمی	بکفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ	بدندان کزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی	که کر کار بندی پشیمان شوی
نکوکوی را جاه و تشریف و مال	بیفزود و بدکوی را کوشمال
بتدبیر دستور دانشورش	بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند	برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین کوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس	وکر هست بوبکر سعدست و بس
بهشتی درختی توای پادشاه	که افکنده سایه بیکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم	که بال همای افکند بر سرم
خرد کفت دولت نبخشد همای	کر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده	که این سایه بر خلق کسترده
دعاکوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نکردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود نام فرماندهی
نکویم چو جنک آوری پای دار	چو خشم آیدت عقل بر جای دار

بمرد از تهی دستی آزاده مرد	ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمانده دادکر	قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی کفتش ای خسرو نیک روز	ز دیبای چینی قبایی بدوز
بکفت این قدر ستر و آسایش است	وزین بکذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج	که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اکر چون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد کونه آز و هواست	ولیکن نه تنها خزینه مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه	ندارد حدود ولایت نکاه
چو دشمن خر روستایی برد	ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اکر پروری	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بر زیردستان نکیرند سخت
اکر زیردستی درآید ز پای	حذر کن ز نالیدنش بر خدای

من آنم که اسبان شه پرورم
بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید نهفت

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

مرا بارها در حضر دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله‌بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد
نکوبینش گفت و نکوئیش کرد

امیر رفت و میگفت در خود خجل
بباید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در رحم بر ضعیفان

تو کی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیکهفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز
بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

همین پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

حکایت پادشاه ظالم و زاهد

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند | جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت | سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم | که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست | برین عقل و گریه بباید گریست
بگفت ای برادر غم خویش خور | پیر دیگ بود از بهر سیر
ترا اینقدر تا بمانی بس است | چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است اگر بیخرد | غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند | چو کس را نبینی که جاوید ماند
تو تدبیر خود کن که آن بیخرد | که بعد از تو آید غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال | پس از وی بچندی شود پایمال
الا تا درخت کرم پروری | گر امیدواری کزان برخوری

جهانسوز

جهانسوز بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک گوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق	که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم	نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی	اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت	قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ	ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی	ازو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی بارد از آسمان	نه بر میرود آه فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد

همین پند بست اگر بشنوی	که گر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ثمرهٔ آن و ظلم و عاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
ستیز ملک بیخ و بارش بکند	ستم است و دشمن دیارش بکند
خنک روز محشر تن دادگر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازان نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بیند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو
بسستی و سختی بر آن بگذرد	بماند بر آن سالها نام بد

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد / ز شیراز در عهد بوبکر سعد
سعید و خردمند و فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو حاکم ناجوی / پسندیده می بود و فرخنده خوی
ملازم بدرگاه او خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون زفتی دلیر / که نه دادگر بود و درویش گیر
نیامد بر ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
همیخواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که با خود چه کرد
که تا جمع کرد لشکر از کربزی / پراگنده شد لشکر از عاجزی
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
چو اقبالش از دوستی سر بتافت / بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند / سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان گسیخت / خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

درویشان

در درویشان واضع و جمعیت خویشان

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهی دست تشویش نانی خورد / ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را که حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت زاهد و استخوان پوسیده

شنیدم که یکبار در دجلهٔ / سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت در نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

همه تخم نامردمی کاشتی	به بین لاجرم تا چه برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی	که جانها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه	بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق	یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چه تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت یوسف حجاج و مرد حق پرست

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا که میگریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد	که روزی پلنگیت برهم درد

حکایت

بخوردی مرا زور سرپنجه بود	دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت اندر نواخت زیردستان

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش بینداخت ضعف جسد	که می برد بر زیر دستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد	که ملک خداوند پاینده باد
درین شهر مردی مبارک دمست	که در پارسایی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس	که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفت هرگز او ناصواب	دلی روشن و دعوی مستجاب
بخوانش تا بخواند دعایی برین	که رحمت رسد ز آسمان برزمین
بفرمود تا مهتران خدم	بخوانند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند آمد فقیر	تن محتشم در لباس حریر

[illegible]

مرو بر سر رشته بار دگر	مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای	که یکبار دیگر نلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است	نه هر بار افتاده برخواست است

در ملک دنیا که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست	ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنجروزش تنعم بود	که نادیش در رنج مردم بود
در آن کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر بر ندارد ز بالین گور

در دولت دنیا که ثباتی ندارد

شنیدم که در مصر میر اجل	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال	بجز ملک فرمانده لایزال

[illegible]

حکایت قزل ارسلان و دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت
که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
[illegible]
شنیدم که مردی مبارک حضور
بنزدیک شاه آمد از راه دور
[illegible]

بخندید کین

بخندید کین قلعه خرم است	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	دمی چند بودند و بگذاشتند
که بعد از تو شاهان دیگر برند	درخت زمین ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چه امید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا بود و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردند از تاجگاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

[illegible]

شنیدم [illegible] پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور

حکایت پادشاه غور و روستایی

خران زیر بار گران بی علف
ز روزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که روزی بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
[illegible]

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان | ز حد رفت جورت بر این بی‌زبان
چو زورآوری خود نمایی مکن | بر افتاده زورآزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول | یکی بانگ بر او زد به هول
که بیهوده مگرفتم این کار پیش | برو چون ندانی پی کار خویش
ملک را درشت آمد از وی جواب | بگفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیگانهٔ | ز مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش | مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا کشتی ناتوانان شکست
شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر اندر آن چه کرد
در آن بحر مرد جفاپیشه بود | که دلها از او بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پر خروش | خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را برای مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد ز دست
شکسته سبوئی که در دست تست | از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که بس حق بدست تست ای امیر
نه از جهل می‌بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمیزادهٔ دیوسار
خر اینجا که لنگ و تیمارکش | از آن به که پیش ملک بارکش

بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا به از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب حاجتش بود در بوستان ندیم
رعیت چه برکت نهادند دوش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم زان مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت | شب گور در ده به حالت خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس | منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست

ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور ببری سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیغ پیکار و تیر ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت | برنجید نیک و برآشفت سخت
همه شب در این فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندی بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک اندر دری
دلش گرچه زین حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

غلامی بدرویش برد این خبر | بگفتا بخسرو بگو ای پسر
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
مرا غم ازین بر دل ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | مرا گر عنانت حرمان و رنج
بدروازه مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور | بزیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | اگر نیکروزی بود خاتمت

حکایت زورآزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

که ای نفس گر دیده تدبیر و هش | بکش بار تیمار خود را بکش
اگر بنده بار بر سر برد | وگر سر باوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و مال و حشم | که پیش از تو بود و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت | که سعدی درافشاند چون زر نداشت

حکایت در خاموشی

حکایت کنند از جفا گستری | که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | بشب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه در خورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | نه با وی ای خواجه حق در میان

عدو را بجای خسک زر بریز | که بخشش کند کند دندان تیز
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس | چو دستی نشاید گزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست | که وی را بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم در آید ببند | که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زان توانا تری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان حمله کرد
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ | بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ | وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر هیبت بود بر قرار
وگر پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی

چو دشمن شکستی بیفکن علم — که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران — نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ — بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه

گفتار در رعایت سپاه

سپه را نگهبانی شهریار — به از جنگ در حلقه کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

در صفت مردان کار آزموده

مخنث به از مرد شمشیرزن — که روز دغا سر بپیچد چو زن
چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

حکایت

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقه کارزار
دو هم جنس و هم سفره و همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — برو گر بمیرد مگوای دریغ
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
قلمزن نکودار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس — که در حالت صلح از او بیش ترس

چو لشکر شکرفان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین سو هم افسری | بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر دشمنان که در طاعت آیند

اگر خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را خوی شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن نبرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز غدرش هراس

نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همّت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکاستعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوّم در احسان و شکر منعم

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
کنون بر کف دست نه هرچه هست | که فردا بدندان بری پشت دست

عجب نیست بر مرده بیره بحث	بود تازه بی بیخ هرگز درخت
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت هم در این معنی

یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها میچمید	کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیگران زیردست
مگو تیغ دورانش انداخته است	که شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت حضرت ابراهیم علیه السلام

شنیدم که یکهفته ابن السبیل	نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه	مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید	باطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید	سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش

زبان

زبان میکند مرد تفسیردان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با سیاح شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحب دلی	که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه سال چون سایه دنبال من
بکرد این سخنهای خاطرپریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یکروز سر بر نزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو در آستینش نهاد
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی	ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر	که این کسب خیر است و آن دفع شر

۱۸۸

دریغ روز تا زاهدی بسیر … شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش … جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بود و کار آزمای … پدر را بنا گفت کای نیک رای
بسالی توان خرمن اندوختن … بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب … نگهدار وقت فراخی نصیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده … که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبو … که پیوسته در ده روان نیست جو
بدنیا توان آخرت یافتن … بزر پنجه شیر بر تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش … وز آسیب دشمن بیندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش یار … وگر سیم داری بیا و بیار
که گر روی بر خاک پایش نهی … جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو … بدام آورد صخر جنی بریو
بدست تهی بر نیاید امید … بزر برکنی چشم دیو سفید
تهی دست در خوبرویان مپیچ … که بی سیم مردم نیرزد بهیچ
اگر هر چه یابی بکف بر نهی … کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی … نگردند ترسم تو لاغر شوی

امیدی

۱۸۹

امیدی که دارم بفضل خداست … که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
مشایخ همه شب دعا خوانده اند … سحرگه مصلا بر افشانده اند
کسی گوی دولت ز دنیا ربود … که در بند آسایش خلق بود

حکایت

برادید وقتی زنی پیش شوی … که دیگر مخر نان ز خباز کوی
ببازار گندم فروشان گرای … که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس … بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز … بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت … نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ببخشای کانان که مرد حقند … خریدار دکان بی رونقند
ره نیک مردان آزاده گیر … چو استاده دست افتاده گیر
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست … کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز … بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای … که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش … پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت … که نتوان ازین خوبتر راه رفت

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد
کسیرا که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام نیکو سرشت
یکی دستگیرم بچندی درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیکمردان آزاده مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان برآمد که خیز — درین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نماند اندرو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاصل کن آن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگانرا بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه‌چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت توانگر بخیل و درویش شدن او

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندرویی خداوندمال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی باری چراست — مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام

۱۹۲

نه آن نیک مردست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که از روزم اندر براند / بروزی خوش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری / گشاید برحمت در دیگری
بسی مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

گفتار در معنی بخشایش اهل دل

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیکبختی و مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش / پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / مبادا که روزی در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن

بلطفی

۱۹۳

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / میانداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند | نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر باد پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

گفتار اندر قصد فرستادن پادشاه یمن بکشتن حاتم طائی

ندانم که گفت اینحکایت بمن | که بود فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا برفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان

که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | بمردانگی هیچ خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که ختم است بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم طایی در زمان پیغمبر صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر نذیر و بشیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که بی باک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یاران من در کمند
همی گفت گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی

یکیرا خری در گل افتاده بود | ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل | فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد | سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست | نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت | در آنحال منکر برو برگذشت
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خر در وحل
سخنها شنید دور از صواب | نه صبر شنیدن نه روی جواب
بخشم از سیاست درو بنگریست | که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سالار اقلیم و دید | که بیچاره این ماجرا می شنید
ببخشود بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست

۱۹۸

کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده دندان چو یوز اندر آز

گفتار اندر دلداری عوام در طلب خواص

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که شاید همایت افتد بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد تیر آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای

حکایت پادشاه با پسر و گم شدن لعل او

ز تاج ملکزاده در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

بدانست روزی

۱۹۹

بدانست روزی پسر در کمین | که کردست ممسک زر اندر زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال توانگر شوند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش | که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کارمند
دریغست از این روی بر تافتن | کزین روی دولت توان یافتن

گفتار در احسان در حق اهل صفا و مروت

فلا بیجانب اغنیا و خیران همدان
همیرفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفت از خار زن کی قصاص
چه گردی که آمد نجات خلاص

بگوشش فرو گفت ای شمعه
بدانک کرم وار مدیم زنند

یکی تخم در خاک از آن می نهد
که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت
عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفاست
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشور کشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می ندانند هم

گفتار در مدح جمیل اتابک اعظم سعد بن زنگی

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص از این جمله در سایهٔ
بگردن بر از خلد پیرایهٔ

یکی گفتش ای مرد فرخنده خوی
که این مرتبت از کجا یافت گوی

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

جفاپیشه کان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنودم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف او خانه کرد

زنش گفت از اینها چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

حکایت

گرفتند یکروز زن را بنیش
بشد مرد دانا پی کار خویش

زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی

بیامد دکان سوی خانه مرد
ز این بیخرد زن بسی طیره کرد

مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند
بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آنرکه باشد که خوانش نهند
بفرما تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل برزه
ستور لگدزن گران بار به

اگر نیکمردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از بیم کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

نه تلخست صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب | رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند | که بر شاطی نیل مستسقیند

در عشق حقیقی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

می صاف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت عشقبازی گدازاده با پادشهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای | نظر داشت با پادشازاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتند اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتم بدینجا میای
دگر رفت صبر و قرارش نماند | شکیبایی از روی یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و باز گشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست | نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم | گر او دوست دارد وگر دشمنم
دگر صبرم از وی توقع مدار | که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهی در طناب

شنیدم که در لحن خنیاگری ٭ برقص اندر آمد پری‌پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش ٭ گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک ٭ یکی گفت از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت ٭ مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن ٭ که شرکست از یار تا خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد ٭ که شوریده‌ئی سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت ٭ پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند ٭ دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود ٭ دگر هر چه دیدم خیالم نمود
شنیدم که روی از خلایق بتافت ٭ که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک ٭ که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند ٭ شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست ٭ خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه‌ئی خرقه‌دوز ٭ که آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سودای خود و نه پروای کس ٭ نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش ٭ ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش

همی رفتی و دیدها در پیش ٭ دل دوستان کرده خون در پیش
نظر کردی آن دوست روزی نهفت ٭ که گردی بیکبار تندی و گفت
نه ای خیره سر چند پویی پیم ٭ ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم به تیغ ٭ چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ٭ از این سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ٭ مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید ٭ بدرد از درون ناله‌ئی برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک ٭ بگرداندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست ٭ که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز ٭ به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست ٭ ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند ٭ اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش ٭ سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست ٭ قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت ٭ که زنده‌ست سعدی چو عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد ٭ خنک نیکبختی که در آب مرد

هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دانم نگردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح	ومن دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور و حمول	که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند	که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست	چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت	دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش	بآب دگر آتشش باز کش
کسی کو بجوئی ندارد نظیر	باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

در معنی آنکه محبت از ملامت نمی هیوفد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر یافت گفت

حکایت

زن و مرد با هم چنان دوستند	که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من	که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش	که گر خوب رویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن	که دیگر نشاید چو او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد	بحرف وجودت قلم در کشد

در همین معنی

یکم روز بر بنده دل بسوخت	که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی	مرا چون تو خواجه نیفتد کسی
ترا بنده از من به افتد هزار	مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت در شکیبائی با صید درمان

طبیبی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش	مبادا که ناید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیره دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر برآورد هوش

نه صد گوسفندم که بیصد هزار | نباید بها دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دل آرامت اوست
یکی پیش شوریده حالی نوشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیکپی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو باری نمک بر جراحت مریز
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست ذکر من آنجا که اوست

حکایت

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت | که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی | غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود گفت این حکایت کسی | به پیچید ز اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست | نه بر قد و بالای نیکوی اوست

حکایت

مرا گریه آمد

مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده برهم نخفت | نظر بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل معنی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست | نترسد وگر دجله پهناورست
تو در روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که در خشک تردامنی

گفتار اندر معرفت باری تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری آدمیزاد و دیو و ملک

[illegible]

تو ای بیخبر اسپ جان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

[illegible]

[illegible]

زبر تا سحر برآمد خروش / که ای یار چند از بلایت خموش
مرا بیخود از این پسر در ربفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
بر سیه باری بخلق خوشتم / ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت در او جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار در حقیقت عشق و بیان آنکه سماع مباحست اهل دل را

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر حدی عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت در همین معنی

شکر لب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانهٔ در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی | چو پیوندها بگسلی واصلی

گفتار در عشق پروانه با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر | برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا | تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد | که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور | که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست | نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی | که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست جفت | قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آید او چون تو دوست | که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچارهٔ با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | که گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست

که چون

که چون بیخودان خود پریشان روند | بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادقست | که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نوشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی | همان به که در پای جانان دهی

گفتار در مخاطبه و مناظرهٔ شمع با پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استادهام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع

ببین تا بشب مجلس افروزیم | پس ازین ز سیلاب جانسوزیم

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش

چو گردن کشیدن آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک

چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند از این آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم

۲۱۴

سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤی شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین | نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت در معنی نظر کردن در خود بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم | ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
سر عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید | برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر | که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه | که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جانپرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی

۲۱۵

گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه‌ی کعبه دارد بدست | یکی در خرابات افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش | ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش | نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام | که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود | بجهل و ضلالت سرآورده بود
دلیری سیه نامه‌ی سخت دل | ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی | نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام | شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلوده‌ای | بناداشتی دامن اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست رو | نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور | نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته | جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند | که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت | بمقصوره‌ی عابدی برگذشت

همی ترسم از طلعت ناخوشش
مبادا که در دین فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا مکن حشر او را بمن
درین بود وحیی از جلیل الصفات
درآمد بعیسی علیه الصلوة
اگر عالمست این وگر ذی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم
ازو عفو کردم عملهای زشت
بانعام خویش آرمش در بهشت
دگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیست
به از طاعت و خویشتن بینیست
چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

[illegible]

حکایت دانشمند دانا و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کسی
همین شرمساری عقوبت بسی
بعزت هر آن کو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ
که بر وی گرفتند بی جرم تنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ
فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست
یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرترین
بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول
بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی دولت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش
بانعام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ
که بینم ترا با چنان پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران
بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

مثل

چه خوش گفت خرمهرهٔ در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا را همان قدر باشد که هست
اگر در میان شقایق نشست
بدین عقل و همت نخوانم کست
دگر میرود صد غلام از پست
نه منعم بمال از کسی بهترست
خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجور اسیر | که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده از فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت زین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت ملکزادهٔ گنجه و عابد مستجاب الدعوه

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشد کم از مستمع
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون | شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی

قدم رنجه فرمای تا سر نهیم | سر جهل و ناراستی بر نهیم
نصیحت گر آمد در ایوان شاه | نظر کرد در صفه و بارگاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب | ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ | سر ساقی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر ساز بر | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر خوشبو و فتاده نگون | تو گفتی بیامد باران خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین باشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند از نو بجای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام | بشستن نمیرفت از روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب

حکایت صاحب جمال

زند در گریبان نادان مست

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید
به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد
به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم تیغ و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم
که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش میبسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	به دلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی‌کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش‌روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترش‌روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید	که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی‌درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

مدامش بروی آب چشم از سبل	دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	چو پختی بر خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست	وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت از این بندهٔ بدخصال	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب نیکوسیر	بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد فرخ‌نهاد	بخندید کای یار خرم‌نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی با مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر سفله را گر دو بالش منه / سر مردم افکنده بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر آن هیچ هیچ
چو بالوی قصر این ملامت بکرد / بر آمد خروش از دل نیک مرد
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوشش آید خوش آید بگوش
جفای چنین کس ببایدشنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

کسی قول

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
توی دشمنم کآوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
ورا گفت از این شیوه نادیده گوی / نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / گر انصاف گویی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت / بتر زان قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

حکایت

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو رفت خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند / ببوسید و بر چشم و حرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بیچاره شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس

رفیق از جهان سهیل جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت در تواضع

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت تا سگ ایجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا کسی را ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پایی درآی

نپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از خود ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب

۲۲۶

اکر بد شنودن نیاید خوشم | زکردار بد دامن اندر کشم

کفتار در تمام دلی و خوش خویی اصحاب طریقت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | زهر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازان کیر و دار آمدش | کریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فراز آمدش | براهی دکر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام | بمردانکی خاکپای توام
ندیدم بمردانکی چون تو کس | که جنک آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار | دوم جان بردن بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
سراییست کوتاه و در بسته | نپندارم آنجا خداوند هست
کرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیکر نهیم
بچندانکه در دست افتد بساز | ازان به که کردی تهی دست باز

۲۲۷

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | ازان می نکنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش کفت بهلول فرخنده خوی | چو بکذشت بر عارفی جنک جوی
کرین مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
کر از هستی خود خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمن حکیم

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش | زبون دید و در کار کل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جکر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت کشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دکر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار کل
هر آنکس که جور بزرکان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

حکایت

حکایت

۲۲۸

از این دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت عابد خلوت‌نشین

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
سعادت گشاده دری سوی او	در دیگری بسته بر روی او
زبان آوری در پیش سعی کرد	بشوخی بد گفتن نیک مرد
که زنهار از این مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بدو انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	ور آن نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مشوّش مشو گو پراکنده گفت
نگیرد خردمند روشن ضمیر	بدل یاوهٔ دشمن خورده گیر

چه گویم نه عقلست در رای خرد
که دانا فریب مشعبد خورد

زعلش

۲۲۹

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُر دریای فضلست خیز	بتذکیر در پای درویش ریز
بچشم بزرگان نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
مریز ای حکیم آستینهای دُر	چو می بینی از خویشتن خواجه پر
مگو تا بگویند شکرت هزار	چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر	بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند	که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تکبرکنان	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود	که بدسیرتان را نکوگوی بود

بهی بایدت لطف کن کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم اندر رضا و تسلیم

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

حکایت

چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرها بسفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار او تا صفاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر

زباریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه خواست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدها دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
تگرگست و بادست و پای ستور | که از گاو و ماهی برآورد شور
سواران دشمن که دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ | فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
کسانی که ناوک اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز و گردن فراز
به پرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش [illegible]
به بیجاده تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد | چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت هم درین معنی

یکی روستایی سقط شد خرش | علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت | چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار | کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش | نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد | که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم | برفتست و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد لب خیر و زن او با او

[illegible]

ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنک آینه	ولیکن نیاید ز سنک آینه
بکوشش نروید کل از شاخ بید	نه زنکی بکرمابه کردد سفید
چو رد می نکردد خدنک قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن و در ماندن کرکس در دام

چنین کفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن کفت از این در نشاید کذشت	بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقداری روزه راه	بکرد از بلندی به پستی نکاه
چنین کفت دیدم کرت باور است	که یکدانه کندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز	کره شد برو پای بندی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش	که دهر افکند دام در کردنش
نه آبستن در بود هر صدف	نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن کفت از آن دانه دیدن چه سود	چو بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میکفت و کردن به بند	نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش بر آورد دست	قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نکردد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت شتر بچه

[illegible]

[illegible]

عبادت باخلاص نیت نکوست	وکرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن کفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش	نماند کهن جامه در برش
اکر کوتهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمایی بلند
اکر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
زر اندودکان را بآتش برند	پدید آید آنکه که مس یا زرند

حکایت در نصیحت

منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نکیرد بچیز
ندانی که بابای کوهی چه کفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
نباید بدستان شدن در بهشت	که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت کودک نادان و روزه داشتن او

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سایق نبرد	بزرک آمدش طاعت از طفل خرد

[illegible]

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی
بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبله داری نماز
گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار
بپرور که روزی شود میوه دار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل
که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار
چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت
گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد
که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع می‌نمود
بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر
که آن در حجابست و این در نظر

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را

خوشا نیکبختی که در گوشهٔ
بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سر حق آشکار
نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را ازان در چه انداختی
که چه را ز ره باز نشناختی

ازو گر سگ نفس خاموش کن
دگر سیرت آدمی گوش کن

بر اوج فلک چون پرد جره باز
که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها
کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد
توان خویشتن را ملکخوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک
نشاید رسید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملکخوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر
نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی
چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس
تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز
بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی
که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

قناعت کن ای نفس بر اندکی
که سلطان و درویش بینی یکی

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبلات خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و چاکر نوشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت درویش صالح و رنجور شدن او

یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد / که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت / که تمکین تن نور جان کاهدت

مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

کند مرد را نفس اماره خوار / اگر هوشمندی عزیزش مدار

حکایت مرد سیاح

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب

تنی چند در خرقه راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان

حکایت در این معنی

یکی نیشکر داشت در طبقی / چپ و راست گردیده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

چه گفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر

بپوشید و بوسید دست و زمین / که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقه خویشتن

گر آزاده ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدان هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط / بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن صاحب همت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم | نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنان در حصارش گرفتند تنگ | که عاجز شد از تیر باران سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست | که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد سلیم | گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

گفتار در عقل و قدر و مرتبهٔ آدمی

مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و مال است زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار خست | که تردامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست | نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکو داری اندُه مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو آتش در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج آتش بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بیمرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت و آداب نفس

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن خویش همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن نبرد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی

تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضر جواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز | نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست | که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان و راز گفتن با غلام

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان | بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار

۲۴۴

اکر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانشورم
سخن کفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه کر خویشتن دیدمی   به بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   چو کفتی و رونق نماندت کریز
ترا خامشی ای خداوند هوش   وقار است و نااهل را پرده پوش
اکر عالمی هیبت خود مبر   و کر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هر که که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نکفت
بهایم خموشند و کویا بشر   پراکنده کوی از بهایم بتر
چو مردم سخن کفت باید بهوش   و کرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش   چو طوطی سخنکوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به کر نکویی صواب

حکایت در همین معنی

یکی ناسزا کفت در وقت جنک   کریبان دریدند وی را بجنک

۲۴۵

ندارد کسی با تو ناکفته کار   ولیکن چو کفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود   ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل در کنار   که از صحبت خلق کیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش   بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکمار کوش   چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت هم در این معنی

شنیدم که در بزم ترکان مست   مریدی دف و چنک مطرب شکست
چو چنکش کشیدند حالی بموی   غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوکان و سیلی نخفت   دکر روز پیرش بتعلیم کفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنک ای برادر سر انداز پیش
دو کس کرد دیدند و آشوب و جنک   پراکنده نعلین و پرنده سنک
یکی فتنه دید از طرف بر نشست   یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست   که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و کوش   دهان جای کفتار و دل جای هوش
مکر باز دانی نشیب از فراز   نکویی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت خاموشی و آفت بسیار کویی

چنین کفت پیری پسندیده هوش   خوش آید سخنهای پیران بکوش

همی کرد فریاد و دامن به چنگ
مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامع در دم چو تیر
که ترسیدم از جور برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن
که در دست او جامه بهتر که تن

پس از مدتی کرد بر من گذار
که سیدا ایم کفشش بنیار

که من توبه کردم بدست تو بر
که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش
که عاقل نشیند پس کار خویش

ازان شنعت این پند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم

زبان درکش ار عقل داری و هوش
چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت شیخ داود طائی رحمه الله و پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو از خنده خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار

به پشتش درآور چو مردان که مست
عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زان سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نمود
نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پندارم این طیبت است
که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش

بنا راستی در چه بینی بهی
که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند
ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت که آن ناسزاوار مرد
که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد
فلان یار بر من حسد می‌برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی برآشفت و گفت ای عجب

کرا و راه دوزخ گرفت از خسی
ازاین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت حجاج ظالم و ناپاکی او

حکایت

که بسم الله اول به سنت بگوی / دوم نیت آور سیم کف بشوی
پس آنگه دهان شوی و بینی سه بار / مناخر به انگشت کوچک بخار
به سبابه دندان پیشین بمال / که نهی است در روزه بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا به مرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش به نام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناخوردنیها نخست / بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت به کوی اندرم / که گفتن توانی به روی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من

سه کس را

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر / مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می درافتد به گردن به چاه
سیم کج ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / به دروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو به آتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد به دوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان / که دشمن چه گفت اندر نهان

که در صورت دوستان پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسید اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردم دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی بر شکفت
ندیدم ز غماز سرگشته‌تر / نگون طالع و بخت برگشته‌تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر پرورش زنان و ذکر صلاح و فساد ایشان

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
ببرد از پریچهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع و خوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

زنی را که جهلست و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق یاوری خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه در هر بهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی
زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند / ولیکن بدیدم که در زر خوشند

حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت گمره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مردم برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان های هوی

پریچهره‌ای بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع / که روشن کنی بزم ما را چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن / همیرفت و میگفت با خویشتن

حکایت خواجهٔ فاسق با غلام بخیهٔ ترک

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچهره هرچه اوفتادش بدست / همه بر سر و مغز خواجه شکست

گوا کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر بسته و روی ریش

چو بیرون شد از کاروان یکدو میل / بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قله را نام چیست / که بسیار بیند عجب هر که زیست

کسی گفتش این منزل و این مقام / بجز تنگ ترکان نداریم نام

چنین گفت از کاروان بخردی / مگر تنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون تنگ ترکان شنید / تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برزد بسخت / که دیگر مران خر بنه اندر رخت

نه عقلت و نی معرفت یکجوم / اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند / وگر عاشقی لت خور و سر ببند

چو مر بنده‌ای را همی پروری / بهیبت برآرش کزو برخوری

دگر خواجه وش لب بدندان برد / بسی دست حسرت بدندان گزد

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

بگفت ار چه صیت نکو میرود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب / فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش در او روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کز این آتش پارسی در تپند

گفتار اندر اینکه زبان خلق را هیچ نوع بر خود نتوان بست

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک

وگردست

وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از او کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانندش و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را خود بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ و اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

مگر نکته‌ای بود خوش اندر زبان
که تحقیق مبهم نکردی بیان

بر آمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در من همان عیب دیدی که هست
ز چندین هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نبیند بد مردم نیک‌بین

یکی را که فضلست و فرهنگ و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بر وی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آیینه تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
که خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کج و راستم

اگر سیرتم خوب وگر منکر است
خدایم بسر از تو داناتر است

[illegible]
نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیدهٔ نیک‌بینش بکند

خداوند عالم که آدم سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته درو مهر خونخوار خویش

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
[illegible]

[illegible]

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم برفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / نشاید قدم برگرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهرهٔ چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی / زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سرو رای و فکر و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادست و کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مجوی از جهالت بدوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

کذرکاه قرآن و وعظست گوش / ببهتان و باطل شنودن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر صنع باری تعالی و خلقت مکونات

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از خاک و برگ گل از چوب خشک
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک میپرورند
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
صبا هم ز بهر تو فراش وار / همی گستراند بساط بهار
ز خاک آورد بوی و رنگ طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

حکایت طغرل و هندوی پاسبان

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیده در شاده همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آمد بجوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر وبس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیک بختت فراموش شد / که دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش به ریگ

بدار ای خداوند زورق برآب / که بیچارگان اگذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و سنگ و چه کوه و رمال / ز ره باز پس مانده را پرس حال

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گشت گفتا کز آنچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بسر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون / به از نیک نام خراب اندرون

حکایت مرد رند و زاهد

فقیهی برافتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری در کنشت

بکش ای مسلمان بشکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست / بعنفش کشان میبرد لطف دوست

گفتار در نظر اهل دل در حق رب الای و رباب و کاه و خاک اسباب

نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد

سرشت است یزدان شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل

گرفتم که خود خدمتی کرده	نه پیوسته انعام او خورده

گفتار اندر سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد	کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمی است	که بگشوده بر آسمان و زمی است
کیت فهم بودی نشیب و فراز	گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی	محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش	خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	ز سلطان بسلطان خبر میبرند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر کردن بهندوستان و ضلالت بت پرستان

چو بینی که جاهل بکین اندرست	سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند	که ای پیر تفسیر استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوش است	که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر	ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب	بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ	نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهی است	خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنیست در صورت این صنم	که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی	پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل	بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر	بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست	برآرد بداور یزدان دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش	که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر	چو بیژن بچاه ضلالت اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز	مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب	بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم	که بردم در آن شب عذاب الیم

دویدند خدمت کنان سوی من / بغربت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زرین بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطران آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست بر آسمان
برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس توانا بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دست گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی بیچاره یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در بیان توبه و راه صواب و نظر کردن در آخرت

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی سر برآر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سرسبز خوید	شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشک	بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید	که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود	دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست	که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار	دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ	نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال	چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو	شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت	که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست	دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب	فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام	چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست	ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

[illegible]

[illegible]

دریغا که فصل جوانی گذشت	بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم	نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم	ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
دریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دمی چند نیز
چه خوش گفت با کودک آموزگار	که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن جوانی پیش از پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر	که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن	چو میدان فراخست گوئی بزن
من آن روز را قدر نشناختم	بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود	که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار	تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست	نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست	طریقی ندارد مگر بازبست
که گفتت بجیحون درانداز تن	چو افتادی هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک	چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو	نبردی هم افتان و خیزان برو

[illegible]

گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت / نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد زبان در دهن / نه همواره گردد روان در بدن

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

کنون باید عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

حکایت در انتباه قبل الموت

مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست الوقت سیف

قضا زنده‌ را رگ جان برید / دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق که بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

حکایت عابد و یافتن خشت زر

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از غوره مست / که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید

زردی عداوت به بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان‌بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه‌دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر او رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن به زاری بر او
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و روست و سر

حکایت پدر و دختر

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا سر شیب گور
اجل ناگهان بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بازش به معجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

[illegible]

پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل برنکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا بماند به حسرت نگون
نه چون خواهی آمد به شیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی / که باران رحمت بر او هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / به شیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

[illegible]

[illegible] طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یکلحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

نظر دوست نادر کند سوی تو
چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری
نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی
که دشمن گزیند بهمخانگی
همانا که کمتر نهد دوست پای
چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید
که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز
بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز
همیگفت با خود دعا گوی سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی
که از دست دشمن جفا بردمی
بحق تا چو دشمن بدرد پوست
رفیقی که آزرده خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن برآید ز بن
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
وزین خواست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است ای فلان آشتی
چرا تیغ پیکار برداشتی

پی نیک مردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است
که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت
ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک
مرو دامن آلوده بر جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین
که پاکست و خرم بهشت برین
در آنجا که پاکان امیدوار
گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد
کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلت بشوی
که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست
هنوزت سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست
برآور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود آبروی
بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هیبت و هول خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بگفتم که دستت ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند
مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای بمهمان محراب نی
که فردا نشیند بخوان و بنی
نباید بود که از کیا بان علی
که صاحب مروت بر اهل
کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد وآتشی بر فروخت
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست
که یک جو ز خرمن نماندش بدست
[illegible]

[illegible]

نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندکی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
نصیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
بکن جان من تخم دین ریز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد به بند | از او نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نمانی خجل در برت

حکایت فاسق شرمگین

یکی متّقی بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
خبر یافت دانای روشن روان | بر او برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از جانب هیچ کس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت یوسف علیه السّلم و زلیخا و شرم او

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود

[illegible]

[illegible]

کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل ز آه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی صفه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
دگر عفتت را فریب است زیر | زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کندرای بود در بندگی | ز جان داری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

[illegible]

[illegible]

عزیزی و خواری تو بخشی و بس
عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن
بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم
ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

ز سودا و آشفتگی بر قدش ... براند اختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ ... بشوریده حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش ... ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای ... بهش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز ... از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب ... مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند ... که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند ... کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل ... که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت ... که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز ... ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست ... که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد ... قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز ... بیا تا بدرگاه مسکین‌نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست ... که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود ... که جرم آمد از بندگان در وجود

[illegible]

[illegible]

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم ... فرومانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان ... که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور ... مصاف پلنگان نیاید ز مور
خدایا بذات خداوندیت ... باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بمردان راهت که راهی بده ... وزین دشمنانم پناهی بده
بلبیک حجاج بیت الحرام ... بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن ... که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته ... بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطه یک نفس ... ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند ... که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار ... وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا ... ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند ... زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار ... ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام ... مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست ... وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم ... که جز در شعاعت نبیند کسم

[illegible]

تو دانایی آخر که قادر نیم / توانای مطلق تویی من کیم
گرم ره نمایی رسیدم به خیر / وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی ثباتست و سست
به حقت که چشمم ز باطل بدوز / به نورت که فردا به نارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین ملک جاهی نیست / ولیکن به ملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت کافر بت پرست

مغی در به روی از جهان بسته بود / بتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر به امید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / به جان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / به باطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش / که پیغام آمد به گوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر به کار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / به مقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب به فردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنهکاری امیدوار
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا به فضل خودم دستگیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زنی دانمی / به نابخردی شهره گردانمی
تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش
به نادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی به مقدار جود / نماند گنه‌کاری اندر وجود
وگر خشم گیری به قدر گناه / به دوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دستگیری به جایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن به محشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
به کردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

ز سعدی سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچش فعال پسندیده نیست
جز آنکه اعتمادم به یاری تست / امیدم به آمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بوستان [illegible] ۱۲۶۲

ترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا / کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان / بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه عشقت ای پری روی / عاقل نشود بهیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر / ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی / زیباست ولی نه هر بلندی

گریم بامید و دشمنانم / بر گریه زنند ریشخندی

ای کاج ز در درآمدی دوست / تا دیده دشمنان بکندی

ای آینه ایمنی که ناگاه / در تو رسد آه دردمندی

یا رب چه شدی اگر برحمت / باری سوی ما نظر فکندی

یکچند بخیره عمر بگذشت / من بعد برآن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت / از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود / آن شوخ باختیار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

کفتانه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیفتر نینداخت

با آنکه همه نظر در ویم / روزی بسوی ما نظر نینداخت

نومید نیم که چشم لطفی / روزی فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست / دست خوش روزگار دون نیست

جز دیده شوخ عاشقان را / بر چهره روان سرشک خون نیست

کوته نظری بخلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست

گفتم ز تو کی برآید این دود / کآتش غم در اندرون نیست

عاقل داند که ناله زار / از سوزش سینه برون نیست

تسلیم قضا شوم کزین قید / کس را بخلاص رهنمون نیست

صبر از نکنم چه چاره سازم / کارام دل از یکی فزون نیست

گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضه او چو من زبون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست

در دهر وفا نبود هرگز / یا بود و بخت ما کنون نیست

چون برخی روی یار گردم / گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

زان رفتن و آمدن چه گویم | می آیی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشای | پسته دهن تو گفت خاموش
خاطر به زهد و توبه میرفت | عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم | کم هستی خویش شد فراموش
یاران نصیحتم چه گویند | بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنان در آتش | عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم | وانگه بضرورت ازبن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکر است در مذاقت
در کشته خویشتن نگه کن | باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
با خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
با حسرت صباحتی ولیکن | عیبی نظرت و ما اطاقت
پس دیده که شد در اشتیاقت | دریا و نمیرسد لباقت
تو مست شراب خواب و ما را | بیخوابی کشت زانتظارت

ما خاک توایم و هم نگردد | خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات | کس بر تو توان گزید حاشاک
اوّل دل رفته بازپس ده | تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچ کس ندارم | امید ز کس نیایدم باک
درد از قبل تو عین داروست | زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز | هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | سوی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس ازین سخن که وصفش | دل می‌نهد ز دست ادراک
گر دامن چه بی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می بینم و چاره نیست الّا

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بوی وصالت ای مه نو | از ماه شب چهارده شو
چون میکندری بگو بطاوس | گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنم که من صبورم | بعد از تو حکایتی مشنو
دستی ز غمت نهاده بر دل | چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از در عاشقان درون آی | یا از دل طالبان برون رو

خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیده بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — کافر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند — کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بدگوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و پیوند
دیگر نرود بهیچ مطلب — خاطر که گرفت با تو پیوند
بر جان ضعیف آرزومند — زین پیش جفا و جور مپسند
در هیچ زمانه برنداشت — ما در بچهٔ چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دست نصیحت رفیقان — واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی — وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم — باشد که چو مردم خردمند

فریاد ز دست نقش فرهاد — زاندست که نقش میکارد
هر جا که مولتی چو فرهاد — شیرین صفتی بر او گمارد
کس بار مشاهدت بچیند — تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دل سوز — ناپخته مجاز می شمارد
عیش نکنند هوشمندان — گر سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بود به پای مشتاق — تیغی بزنش که سر نخارد
حاجت بدر کسی است ما را — کو حاجت کس نمیگذارد
گویند برو ز پیش جورش — من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار جویم — گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی — کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه گنه تو خویشتن را — بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد — از دعوی عشق روی زردی
ای سیم تن سیاه گیسو — از فکر سرم سفید کردی
با دل نهی بجور و بیداد — با قصهٔ عشق در نوردی
بسیار سیه سفید کردست — دوران سپهر لاجوردی

گویند از او نظر بپرهیز / پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده ام که یاری / بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را / بوی نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست / ای سرو روان بابروی خم

دستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکف معصم

شاها نه منم اسیر عشقت / خلقی بتو عاشقند و من هم

شیرین جهان توئی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را / صبر از تو نمی شود مسلم

تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

از بهر خدا که مالکان جور را / چندین نکنند بر ممالیک

شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک

دانی که چه شب گذشت بر من / لا یأت بمثلها اعادیک

با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک

فی الجمله نماند صبر و آرام / کم تزجرنی و کم اداریک

زنهار که بخیره عمر بگذشت / ای دل تو مرا نمیگذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می‌دهی که سوی تو آیم / ور پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام انسم / هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمیزاد / گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق برگرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست

گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا بیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی / چون حفظ نظر برابرم نیست

فکرم بهمه جهان برآید / وز گوشهٔ صبر بهترم نیست

ای انکه بباغ دلبری در — چون قد خوش تو نیشکر نی
چندین شجر و فانشاندم — وز وصل تو زنده ثمر نی
آوازهٔ من ز عرش بگذشت — وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد — وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکند و پیوند
بر جان ضعیف آرزومند — زین بیش جفا و جور مپسند
من جز تو دگر ندیده ام خوب — منظور جهانیان محبوب
دیگر نزد و بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو هوای خفتنم نیست — پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند
ما را هوس تو کس نیاموخت — پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت — شوق آمد و بیخ صبر بر کند
دوران تو تا در او فتاد است — کین حسن خدا بکس نداد است
در هیچ زمانه نزاد است — ما در بجمال چون تو فرزند

گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم — دلدادهٔ دوستان تو اب

سیلاب ز سر گذشت یارا — زاندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آب است

ای دارو و دلپذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم
وانی که من از تو بر نگردم — چندانکه جفا کنی ثواب است

ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی — وین آتش دل نه جای آبست

کتاب قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی بصنع ماشطه بر روی روز / گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست و گر یک سحاب گشت / تا بر زمین شرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود / فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبش بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتش بیسرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح / و انشب که بیتو روز کنند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل / بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

یارب بدانکه قمر زد دو نیم / تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کاشف نهان شهود نفس یتیم دستگیر / ارزق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاک دردهای نهان رسول آفرید حق / صدیق را چه غم بود ار زهر جانگزا

ای یار غار سید و صدیق نامور / مجموعه فضایل و گنجینه صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند / لیکن چنین نه چو تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند / تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی / گر خواجه رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانه دین صاحب رسول / سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجز اند / عاجز در آنکه چون شمع و از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر گرد / در پیش دوست و دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست / گز مهر دوستان ببرد از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند / هم پیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند / جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او / در یکدگر شکست ببازوی لافتا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود / جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست / ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

فی مدح صاحب السعید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهی کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن نوبهار روی زمین را

اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش — دستی دگر که هیچ نیاید ز دست ما
کاری که نفس ما نرساند در طلب — بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست خود تهی نتوان داشت بر خدا
یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی — واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا
ای پای رنجه کن که چو مردان قدم زنی — ور پای بسته ای بدعا دست بر کشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد — بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بجبر و طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر تو بر رهگذار سیل — چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روزگار او چه نوشتست بر جبین — زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی — گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی — صیدی که در ریاض رضا میکند چرا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بنوشداروی دشمن امید نیست — وز دوست گر همه زهرست مرحبا
چون ساعتی نماند غم دشمن مقیم نیست — فرعون کامران نه و ایوب مبتلا
امثال ما به تنگی و سختی برآورده — ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زهر خورده راه خدای را — در دیده خوش بود که حبیبش بود دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست — یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

مگر شکوفه

حرف الثاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
چو پارسا که ز مجلس بگوی مطرب بنشین — که دیر شد که فرشته ندیده آفرین را
هزاردستان گل سخن سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر کوه و بر و بحر — که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت — که زیر دست ندارد مقربان مکین را
وزیر اعظم که نهندش چهار بالش حرمت — جز آسمان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر بیشه او را صبا متحرک — مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت — چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت — که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل — پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان هیبت او دشمنان دولت و دین — چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول — مگر بواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش — چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروع کردم اندر ثنای صاحب او — تکلفی که حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد — چه حاجت است اگر بنمایم آفتاب مبین را
درین حدیقه که بلبل زبان بنطق برآرد — تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت — که دست برنرسد آسمان برین را

حذر از پیروی نفس که در راه خدای — مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند — مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی — کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور — غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند — بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامان را — سر و سامان به از بی‌سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد — عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند — گر جهان جمله بگیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد — مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو — گذرانید بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی — بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز من نرسد کشتی امید که ترا — چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست

گر گدایی کنی از درگه آن کن باری — که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توییم — وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی — روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة و النصیحة

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما — بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

فی الزهد و المعرفة و النصیحة

هر آن نصیبه که پیش از وجود بنهادست — هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست

بسر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید گنج اقالیم در خزاین اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه گر هیچ ناید این نقش — گمان برند که نقاش وی نه استادست

اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی — دوبینی از قبل چشم احول افتادست

همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد — ملخ بخوردن زرع و نخیل هم او فرستادست

چو نیک درنگری آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای نپویی و گر بسر بدوی — مقسمست نه بیش از قدر که بنهادست

خدای را به بزرگی و نیکی بی انباز — دگر به که تو چنین بهار نعمت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بند — نه در خرابهٔ دنیا که حسرت آبادست

بخاک بر مرو ای آدمی بکشی و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز بند آزادست

تا تخته و تابوت در کشند آخر / گر تخت و خزانه و لشکر هزار خواهد بود

تا کنج لحد سالها بباید خفت / تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار هیچو گلی / و دیده بر سر خاک تو خار خواهد بود

نیاز مند بآبی نداردت سودی / مگر عمل که ترا بار یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود

بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت نمی اندیشی / که حال پیچ ازان سخت زار خواهد بود

بهشت مطلبی از گنه پرهیزی / بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود

گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن / ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود

بساز چاره رفتن که رهروان رفتند / که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

بقطره قطره جزا عذاب خواهد داد / بذره ذره جلالت شمار خواهد بود

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود / وانها که کرده ایم یکایک عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را / آندم که عازم سفر آنجهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت دهد اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صد هزار حسرت از آنجا روان شود

آواز شد در سرا بشنید که خواجه مرد / نوریهم و زیر خانه پر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بگرید بهای‌های / و ز یکطرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر یکدانه زار زار / جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت پیش و کفن آرند و مرده شوی / او را ز ذاکران ز کران تا کران شود

آرند نعش تا لب گور و هر که هست / بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هر کس رود بمصلحت خویش و جسم ما / محبوس و مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله حکمها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آن خاکدان تیره بما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما / آتش درو فتد بجهد هم دخان شود

یکهفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا نهند صبح و شب جمعه چند بار / بهر ریا سخاوت هر گورخان شود

وان همسر عزیز که از عقده شست دست / خواهد که باز بسته عقد فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجستجوی / بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی ز ما نماند و اجزای ما تمام / در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وانگه که چند سال بر این حال بگذرد / آن نام نیز کم شود و بی نشان شود

وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک / وان جسم نرم مند کفی استخوان شود

گر خاک گور خانه ما خشتها زنند / وان خاک و خشت و سنگ گلگران شود

فی حمد الله سبحانه و تعالی حرف الدال

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کاینات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و آدمی / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که ندانم شمار کرد

آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت / احمال منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد

اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

گوید دوام روح که در کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف / از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی / جان ادریغ نیست که در رهش نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بالا گرفت

بالا گرفت و خلعت والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

فی مدح الصاحب شمس الدین حسین

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود / خیل باز آمد و خیریت تو مقصود

مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند / زهره بایستی امروز که بنوازد عود

صبح امروز خدایا چه مبارک بود / که همی از نفس تو عنبر آمد و عود

صبح الدهر تبشیر بلوغ الامال / صبح الطیر تبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم / کرم بنده نوازی که رحیم است و ودود

گر کسی شکرگذاری کند این نعمت را / نتواند که همه عمر بر آید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور بیامد و در قدر فزود

فارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای / پارسایان را ظل بسر آمد ممدود

شمس دین بانی اسلام جمال الآفاق / صدر دیوان و وزیر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصهٔ گیتی نظیرش مفقود

سخی آمد و در دهش نتوانی مشهور / توانگر ازلی و نیک نهاد مشهود

ذکر صیتش نتوان کرد ازین بیش الفضل / نام حاتم نتوان برد ازین بار سجود

تیغ خواهنده که از کف خیرش محروم / هیچ درمانده ز رفت اندر فضلش مردود

شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند / که نه از هر دل و دست کرم آید بوجود

فی مدح اسلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که زاهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند

بروزکار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش بدوران او بهم آوازند

مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش / روان تکله و بوبکر سعد مینازند

خدایرا بتو خشنودی نعمت چنان / کز و نگرد کز نقش نپردازند

سزای خصم تو گیتی و هر که سنگ خلاف / ز آسمان بسر خویشتن میندازند

بلاغت ید بیضای موسی عمران / بکید سحر چه غم گر ساحران سازند

دعای صالح و صادق رفیق جان تو باد / که اهل پارس بصدق و صلاح ممتازند

فی مدح مجد الدین الرومی

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرتست / زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

حیوة عاریه خانه ایست در ره سیل / چراغ عمر نهادست بر دریچه باد

بسی برآید و بیما فرو شود خورشید / بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

برآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

بسی بدیده حسرت پس نگاه کنند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

فی مدح الصاحب علاء الدین

هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان روز ز خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام محبت توام / که تا بریز ز نیم در استخوان ماند

شکفته خسته دلم چون انار اگر بکفد / که قطره قطره خونش بناردان ماند

جفا مکن که نماند جهان و هر چه درست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی و در کشی چو نافه مشک / طمع مدار که بوی خوش نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی / که عهد یار گرامی بعهد جان ماند

کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده ازو / بسر گرفتن مهر گلابدان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب / که ابروان تو بخمیدن کمان ماند

خطی مسلسل شیرین همی نگارم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت او / ز تیر حادثه در باره امان ماند

وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز / که زین دیار نه مرغ و نه آشیان ماند

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت / که نیکی و بدی از خلق داستان ماند

تو آن جوادی نامی که از دعام زبان / درت بمشرب شیرین کاروان ماند

بروزکار تو هر جا که صاحب صدریست / ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

ترا بجای طایی مثل زنند خطاب / گل شکفته کی با ارغوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش / که دست و طبع تو گویم ببحر و کان ماند

فی وصف الربیع

گر تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب … تا که را که بر آرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که دانا و گل از حجلهٔ غیب … بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب … سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند … بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید … صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند … بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر … راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید … در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز … نقشهایی که در او خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن … همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

این هنوز اول آذار جهان افروز است … باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز … باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران بود از خوشهٔ زرین عنب … وهم عاجز بود از حقهٔ یاقوت انار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند … نقشبندان قضا و قدر شیرین کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت … زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی … هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف … کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار

فی مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار … دل بدنیا در نبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن … پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامها آوردهاند … رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک … کز بسی خلقست دنیا یادگار

اینهمه رفتند و مای شوخ چشم … هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بیخبر … وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ … سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام آور شدی … فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند … وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین … باد خواهد برد خاکش را غبار

گل بخواهد چید بیشک باغبان … ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچست چون می بگذرد … تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی … به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب … تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد … خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست … ای برادر سیرت زیبا بیار

[illegible]

منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا سخت یار
سعدیا چندانکه میدانی بگو — حق نباید گفتن الا آشکار
هرکرا خوف و طمع در بار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باز تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو خسرو عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمت — کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر — پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضا رحمة الله علیه

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید — از آن که چون سگ صید نمیرود بشکار
نه در جهان گل رعنا و سبزه رنگینست — در جهان همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور — چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
از این درخت چو بلبل بدان درخت نشین — بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن — که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید — ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

[illegible]

[illegible]

براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد به بامداد خمار
با دل همه کار [illegible] — بکن و گر نه پشیمان شوی در آخر کار
میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی — ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بخلاف ولی — بگوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
بیاده مرد کند نوبتی و لیک — چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب — نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب شیوه و هوا و هوس — چو کودکان در نارنگ و بوی نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بر پیچیم — وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و تنگ کردی — هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبت ما از سخت در دامن — که حسن عهد فراموش کرده‌ای غدار
نخست که چنین روز بکسی پیمان — مکن که اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد سر از محبت دوست — کدام یار بپیچد سر از محبت یار
فراق را دلی از سنگ سختتر باید — کدام صبر که بر سر کنی دل از دلدار
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفای هزار

٣٠٦

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش | چنانکه صیقل آرا بیند مهر و زنگار
براست خوبی و منشور لطف دوربیاض | نشسته بر گل رویش بخط سبز غبار
بمشک سودهٔ محلول در عرق نم | که بر صحیفهٔ نویسد کسی بخط غبار
لبش مدام و خندش چکیده جنت نیم | کرانچه دانه ناردان چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید دهان شیرین | کجا شدند ثنا کنان شیرین کار
نسیم صبح بانداز تنگ | چو باز گشت بستان رخت برگ بهار
متابع تو ام آید گر نداری | مطاوع تو ام ای یار گر نداری قرار
تو در کمند من آی کدام دولت بخت | من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
صفت عشق تو با کس نمیتوانم گفت | که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آید و شد | تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتر | بحلم از نگهم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده | و گر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
ملال صحبت کس نیست مرا | که دوستی تو بپایان نرسد ای عشق یار
حکایتی همه گفتیم و همچنان باقیست | نه هیچ نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد | بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و دریای سخن و کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین و آثار | برایت روشن او اعتماد و استظهار

٣٠٧

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز تخت و بخت و جوان و عمر برخوردار

فی النصیحة

ایدل بکام خویش جهان را تو دیده گیر | در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر وی | ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
باده بشستان شفق و باشاهد مهربان | بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان | هر لذتی که هست بسر جمله چشیده گیر
چون پادشاه عادل بر تخت سلطنت | صد جامه حریر بعدالت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند | آن گنج را خزانه بدست آوریده گیر
هر بنده که هست بسلطان رسند در کار | آن بنده را بسیم و بزر خود خریده گیر
هر ماه پری که هست در ایام روزگار | آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ | آن لحظه که شنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیوة تو هر زمان | مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوت و مال تو چون مگس | چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر

ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / بسی نماند که هر ناقصی کند کامل

مثال قطرهٔ باران و ابر آذاری / که کرد دهر صدف را بلؤلؤی حامل

سپهر منصب تمکین علاء دولت و دین / سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف / که هر کدام یکی را بیان کند قایل

خبر مقبل شنیدیم و مخبرش دیدیم / ورای آنکه ازو نقل میکند ناقل

کف کریم و عطای عمیم او بعجب / که ذکر حاتم و مثال او کند باطل

بدستگیر افتادگان و محتاجان / چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل

چو در عنایت سایهٔ عالیش سایه انداز / برفق بازرود مش وداشت داخل

امید هست که در عهد جود و انعامش / چنان شود که منادی زنند بر سایل

کدام سایل ازین موهبت شود محروم / که همچو بحر محیطست بر جهان سایل

هزار سجده اگر دامنش ثنا گوید / هزار چندان مستوجبست و هم شامل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام / خدای آب بر آفاق نعمتی طایل

همین طریق نگهدار و خیر کن امروز / بسوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد / بپاش دانهٔ عاجل که بر خوری آجل

تو نیکبخت بیشی و در نیاید که بس است / خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طال تقاضا هیچ فایده نکند / که در مواجهه گویند راکب و راجل

همیشه دولت و بخت رفیق او و قرین / مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

که یکی ذرّه زمین نگاه کند / تا بل ثمر درختی وز حسل

سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان بادند / دشمنانت زبیخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بر دوخته بتیر اجل

حرف المیم فی مدح انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم / وزین صورت بگردد عاقبت هم

عمارت با سرای دیگر انداز / که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعیست / که کوته باز میباشد دمادم

و یا برفی که از آن بر سر کوه / که هر لحظه جزوی میشود کم

با خاکی زیر پای نادان / که گر بارش کنی دستیست معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر / نه هرگز چاه پر گردد بشبنم

گل فرزند آدم خشت گردد / نمی جنبد دل فرزند آدم

بسیم و زر نکو نامی بدست آر / نه بهم که برگیرندش از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی / سلیمان را برفت از دست خاتم

نه نیشی میزند دوران گیتی / که آنرا تا قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار / محالست انگبین در کام ارقم

مدامت بخت و دولت همنشین باد — بدولت شاد ما از بخت خرم
بدست راست آید باز اشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همسر و اقبال همدم
محرم بر عدو و ملکت بجاست — که ماند زنده تا دیگر محرم

ولـه ایضا

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم — بدین کرم که دگر باره کرد بر عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر فر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او روی داغ خادمی بر — یکی بخدمت او دست بندگی برهم
بقبله گرش روی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت زد باد عرب بسید و عجم
ز سر نهاد دگر دلکشان سالاران — برهان خلاف نمانده جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست — بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال جا داده بود — الم خوشست باندیشه شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم

این منتی

این منتی بر اهل زمین بود از آسمان — وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بحر و بر تابید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در باره امان
بوی چمن برآمد و بر جبل کد خفت — گلها شکفت آمد و بلبل بوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه که چشم ارادت کند خدای — فرماندهی کند ز بر خلق مهربان
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تا خصن بلشکر سیاره آورد — از هم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — چیپال هند و سند بگردن کشد قلان
ملکی بدین بسیط و حکمی بدین نسق — ننوشته اند بر همه شهنامه داستان
ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — یک کمترین بنده تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منت است — کاندر حساب خلق نیاید حساب آن
در روز دشمنان تو شمشیر کشاد دست — کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان
هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — ننهاده هیچ سر و بر سر نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه عقل بود — با طبل خال است و خلاف آمدش گمان
سر بر سنان نیزه نگردش روزگار — گر سر به بندگیت نهادی بر آستان
گنجشک را چو دانه روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان

۳۱۴

یارب دعای پیر دعاگو رفیق باد — تا آن زمان که پیر شود دولت جوان

دست ملوک لازم فتراک دولتت — چون پای در رکاب نهد بخت همعنان

در اهتمام صاحب صدر بزرگوار — فرمانروای عالم و علامهٔ جهان

اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین — جانب نگاهدار خدا و خدایگان

صدر جهان و صاحب و صاحبقران کیست — قدر جهان روی زمین پیش او کهان

گر مقتضی سجود شود تو نکشی — با بحر کف و خنجر بحر و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازهٔ من است — لیکن رواست نظم لآلی بر ریسمان

ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب — وی سایهٔ خدا بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن خضرای مجلست — از آواز بلبلان سخنگوی و مدح خوان

تا بر درت برسم بشارت همی زنند — دشمن بچوب با چو دهل میکند فغان

ایضاً فی مدحه علیه الرحمة

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین — که نقش روی تو بست و چشم و زلف و جبین

چنانکه در نظر در صفت نمی آید — سنت چه گویم تو خود در آینه ببین

سما ز فروغ تو بر آسمان نمی تابد — چه جای ماه که خورشید لا یکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و نقش نگاشت — نگار چون تو دیگر نیافرید از طین

نه در قبیلهٔ آدم که در بهشت خدای — بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید به بوستان ارم — چنین صنم نبود در نگارخانهٔ چین

ز گوسفند

۳۱۵

ز گوسفند بدوزد دریچه عدلش — دهان گرگ ببندد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — بعقل روشن و فکر بلیغ و رای رزین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را تمکین

گر انقضای زمان دور باز سر گیرد — نباشد هر برانه بهتر از تو نبین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم — جدا ز تو نکند تکیه هیچ صدر نشین

چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تتوج او منطمس شود پروین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بالمنحان داند — تو برخزاین روی زمین حفیظ و امین

قضا مشیت رایت نه که چو ثبات بود — خلاف رای تو رفتن کفر ضلال مبین

مخالفان ترا دست و پای کسب مراد — بریده باد که پیوسته است و پا به تنین

تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد — که خوض کردم و دستم نمیرسد به ثمین

لئن مدحتک سبعین حجة بابا — لما قدرت علی واحد من السبعین

کمال فضل ترا من بگردمی برسم — مگر کسی کند اسب سخن از این زین

ورای قدر منیت التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست کلی فرستادم — که از رنگ و بوی نکرد اندش مردم سمین

تو روی دختر دوشیزه طبع من نگشای — که چیز بود زنهاد م شوهر عنین

بزنده مسکیم از رنگ و صلتش در گور — که بحث در خور حسنش نمیدهد کابین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد
بزندگانی در محن و مرده در سجین

دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند خصم دفین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

فی مدح الصاحب علاء الدین جوینی

بشکر بشکنم دردها مژده دهان
اگر تو باز برآری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آنکه چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان

قرار یک نفسم نیست دوست می ندهد
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش تبر زند
محبتش نگذارد که بر کند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد
بخر که دیر بیابی و قند چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار ما آید
که جانفشانی کنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالید آدمی سعدی
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آن بتیغ صفت خویشتن بماند هم
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهار است داد عیش بده
که دور عمر چنان میرود که برق یمان

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو
مگر بسایه دستور پادشاه جهان

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین
علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر بخدمت فرمانش
نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود نه راضیست گو برشک بمیر
که مرتبت بسزاوار میدهد یزدان

نه تافت چنین آفتاب بر آفاق
نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایه قدرش نشیب جای فهم و قیاس
فراخ مایه فضلش نه جای حصر و بیان

بگرد همتش اندر کجا آدمی نرسد
که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان

بروی حسن اخلاق چون رطب بر بار
درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفه اطلاق روان شود قلمت
زبان طعن نهند در لغت سحبان

چنان رمند در دهان بد از نظر عتبش
که از مسیح دجال و از عمر شیطان

بیاز نعمتش امروز حق نظر کردست
امید هست که فردا برحمت و رضوان

گمان ذخیره که گندم نهند وقت غلا
دنور سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد
که فکر وصف از آن منقطع شود حیران

بگرد نقطه عالم سپهر دایره کرد
ندیده مثل تو چندانکه میکند دوران

گر دیده تشنه زبانی بجز تو در عالم
بعهد عفو و کرم تشنه ور آب زیان

خدای را بتو فضلی که بر جهان دادست
کدام شکر تو گفت در مقابل آن

عوام خلق بگشت نیازمندیت / من از تعجب انگشت فکر بر دندان

ز خلق گوی لطافت ربوده امروز / که دل ندید نکوتر ز تو در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از رفیع ترست / که تیر وهم در و آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد / ولی مبالغه خویش میکند حسان

ببضاعت من و بازار علم و حکمت او / مثال قطره و جلبت دو از عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی آید / که در چگونه برد یا برند لعل بکان

اگر نه بنده نوازی ز نظرف تو بود / من این شکر نفرستادمی بخوزستان

متاع من که خزد در دیار فضل و هنر / حکیم رانشین را چه وقع در یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست / که ذره تیز بود در هوای سلطان

هر اقبول شما نام در جهان گسترد / هر انتساب دیوان عزیز شد دیوان

زمال و منصب و دنیا خبر نمیماند / میان اهل هنر مشتهر که یاد باد فلان

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل / کرا اعتماد بقا را نشاید این بنیان

حیات عمر غنیمت شمر که باقی عمر / چو برف بر سر کوهست روی در نقصان

ببرد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش بده آنکه میتوانی هان

از مقامات تا ثریا همچنان / گر ثریا تا ثری فرقست همین

ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاج این نقطه بودی در حیات / تا بمالیدی خطت بر ثقلین

در تو شایان گفت خرد اوصاف نیک / در کسی گوید جز این سلیت و مین

ای کمال نیک مردی بر تو ختم / نیکنامی منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق و غرب / سرور آفاق شمس الدین حسین

کز بهای طلعتش چون آفتاب / میدرخشد نور همچون از جبین

ماه و پروین را که گر در قدر او / همچنان کز بطن ماهی در بطین

آنکه بیرون از ثنا و حمد او / بر سخندانان بسی غبن است و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او / تا بهیچ دشمن کام یابد گفت هین

پنجه شیران نیارد کرد تیز / ور چه خر آنا بگر دارد بود الحصین

آنکه چندین منت آرد بر نسبت / چون بگویم شکر او و آنکه دین

تا چند آری که مشغولم ز ذکر / باز خدمت غافلم یک طرفة العین

تا بگردون بر درخشد اختران / تا بگیتی بر نتابد بهتر این

جاودان در بارگاه عیش باد / تا بگردون میرسد آواز قین

بخت را با دوستانت اتفاق / چرخ را با دشمنانت حسرت و حین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / روح و ریحان بر روان والدین

۳۲۰

گفتم ای عاقل نمی‌بینی که با خندیدن و ... | همچو طفلان دایه ابر از نو داد یاسمن
آستین برزد نوشد از بهار و ابر شاخ | میوه پنهان کرد از چوبه و مهد ورا سستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشان میکند در روی آب شاذه چمن
نوبهار از غنچه پرده شد نیک تو پیراهن | سد مشک آمد تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیراز است یا بوی ختن | یا نگارستان پریشان کرده زلف عنبرین
بامداد بین که چشم از جوانو شین برکند | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش دارد چو سعدی سر خود مردانه وار | با جفا معشوقه‌ها باخت عشق الا چنین

یا رب این رو یا برگ سمن است | یا رب آن قد است یا سرو چمن
در چمن کس دید جعد مشکبار | در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم پیمانی بکن | سخت مهجوریم پیمانی بکن
گر دل ما دارای اینک جان و دل | ور سر ما دارای اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم آنجا که گوی وصل تست | در نمی‌گنجد حدیث ما و من
عقل من پروانه گشت و همچو شمع | چون تو شمعی در هزار انجمن
ای ز وصلت جانها در جستجوی | وی ز هجرت سینه‌ها چاک از محن
وقت آن آمد که خاک مرده را | باز ریزند آنچنان در دامن

نوشیروان

۳۲۱

نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند | هرگز نبوده همچو بعدل و سخای تو
شور در نوای مشهور در جهان | آوازه تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بداند قدر تو مرز یمن | در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و صفا سلامت است | از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از برای خیر تو کردن مقصر | پروردگار خلق بداند جزای تو
لشکر مسافران که به آفاق میروند | گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان فکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | الا کسیکه روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
آن چیست در جهان که ندارد تو از مراد | تا سعد از خدا بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد | بادا بخیر بادصباح و مسای تو
یا رب رضای تو بر آور بفضل خویش | کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

حرف الهاء فی مدح سلجوق شاه

در بهشت گشادند بر جهان تا گاه | خدایگان چشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید | بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه | درآید از در میسید دار چشم براه

حرف الیاء فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس همی بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب — دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو کنند — در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف — با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نفکندت چیره‌دست نفس — در ورطه که سود ندارد دلاوری
سر در سر هوا و هوس کرده دنباز — در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خرند از بی بصیرتست — ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوان مختصری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

فردا فضیحتی بود در موقف حساب — گر علتی بگویی و عذری بیاوری
در صد هزار عذر بگویی گناه را — مرشوی کرده را بنمود رب داوری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند — تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در کم نشین خویشتن بحقارت نظر مکن — گر بهتری بمال بگوهر برابری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش — این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
در پیش مال کنی فخر بر حکیم — کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن — تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک از دهانت بپیچ پیچ — لیکن چه غم ترا که بخواب خوشی اندری
فارغ نشسته بفراخی کام دل — باری ز تنگنای لحد یاد آوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه چند خلیل وار — درهم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن — مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان — بردند گنج عافیت از کنج صابری
فرزند بنده است خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبلست گنج سعادت برای اوست — ور مدبرست رنج زیاده چه میبری

ایضاً فی المواعظ

تو چراغی نهاده بر ره باد / خانه در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر و کیوانی / ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی / ور بمغرب روی بجلابی
ور بتمکین ابن عفانی / ور به نیروی ابن خطابی
ور بهمت شریک قارونی / ور بقوت عدیل سهرابی
ور بقیمت شوی که سنگ سیاه / نه صامت کنی بقلابی
ور بعمر دراز در گذری / ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن / نتوانی که پنجه بر تابی
منتهای کمال نقصانست / گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست / نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور / ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود / ایکه در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار / تو مگر مرده نه در خوابی
بس خلایق فرو خفت این اقلیم / که تو لرزان برو چو سیمابی
بس جهان دیده این در یتیم / که تو پیچان برو چو لبلابی
بس بگردید و بس بگردد و خواهد گشت / بر سر ما سپهر دولابی
تو ممیز بعقل و ادراکی / تو مکرم بجاه و انسابی

پیر بودی و ره ندانستی / تو نه پیری که طفل کتابی

فی مدح اتابک مرحوم ابوبکر سعد علیه الرحمة

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک‌انبخش / که یار پار نمی‌بین و شفقت حملهٔ رباي
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند / چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصراندای
بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم و گرد / بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز / عقیق زیورش از دیدهای خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چون درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
یکی که گردن زوران بقهر برشکنی / دوم که از در بیچارگان بلطف درآی
بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک / تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای
چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب / چو دولتست چه حاجت بتیر جوشن خای
بچشم عقل مر این خلق پادشاهانند / که سایه بر سرشان افکنده چو همای
سماع مجلست آوازگرد فرانست / نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای
عمل بیار که رخت سرای آخرتست / نه عود و سوز بکار آیدت نه عنبرسای

کرت بشب بنشیند سر بر آستانهٔ حق	گرت بروز میسر شود جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین	که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست	مجال آنکه کند با کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت خلق	چه نعمتست که بر برّ و بحر میباری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم	مثال بحر محیطی و ابر آذاری
نکوهمت که بتفضل ز کرام ممتازی	نکوهمت که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه اینهمه هستی نصیحت او بتعبیر	که پند راه خلاصست و دوستی باری
بسعی کوش که تا که فراغتت نبود	که سبزکاری اگر ردی شیر برخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد	بخوبروی ولیکن بخوب کرداری
شکوه لشکر و جاه و جلال و مال و منالت	ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها بشب آورده برای نفس	چه شبها بعبادت بروز آری
که پیش اهل دل آبحیات در ظلمات	دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در زمین و بنیاد	ز بهر آن که در و تخم معرفت کاری
بقای مملکت اندر وجود یک سر	که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم و دین حق فرا بایست	بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد	بجز دهان فرنگی و مشک تاتاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود	رواست گر همه عالم گرفته انگاری

هزار سال بگویم بقای عمر تو باد
همین سعادت و توفیق بر مزید باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

فی مدح الملک المرحوم فخرالدین تازی کروی

به اتفاق همایون و طلعت میمون

[illegible]

خدای عزّ و جلّ از تو بنده راضی باد	و زان پدر که تو فرزند پرهنر زادی
ملوک روی زمین بر سواد منشورت	نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضاً فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنایی	نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش	پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید	ستیز دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن	چه دشمنیست که با دوستان نمی‌پایی
کرا عنایت کند بر مواهب نعمت	که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
ز راز ترکیب هرچه خوبتر بندی	تباه کرده شکنی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت	که در شکنجه بی‌کامیش نفرسایی
اگر ریاضت و قدر آدی در تغیر نفس	نه حکم آنکه بتقدیر من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی	ترا صلابت پیری و پای برجایی
شکوه پیر بگذار علم و فضل و ادب	کجاست جهل جوانی و عشق برنایی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد	تفاوتی نکند گر زبری و دانایی
نه آن جلیس انیس از کنار من برخاست	که بعد از او متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم	بر آستین تنعّم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی	چنانکه مشک بگاورد بر سمن سایی

[illegible]

زور گر گرست رز که نا امیدی | بیکار رود کش از کار کار چلوا یی

ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخال عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خوش نویس | هر بندی او فتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه شنیدم که کرده اند | بحثی ازین دو لقمه روزی تناولی
ز آن گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بود است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل | هر روز باز میروی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین قبل | پیوسته نیست از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
و اما چه گفت کهف چو عزلت گزیده ای | من خود باختیار نشینم معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا تحولی

وان گیست در زمانه که دادار آسمان | دادست مر ورا همه حسن و شمایلی
نوین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای | امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش | کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفعت همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا بر سرش ز عقل بدار موکلی
تا بلبلان بناله در آیند بامداد | هر گه که سر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری | که روی عزم همایون از ین طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس | یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
ندید دشمن بیطالعم هر آنچه بخواست | که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری نیست یا خطایی هست | تو از مکارم اخلاق خویش پنداری
جماعت شعرا این دروغ بشنیدند | اگر بروز قیامت بر دگر تو زر
مرا که شکر ثنای تو گفته ام همه عمر | مگر خدای نگیرد براستی گفتار
بورد دختر دلبند طبع من بگشای | که خاکیش بر آورده ام به بازار

در مراثی

و له ایضاً

گرت به شهد و شکر پرورد زمانهٔ دون / وفای عهد ندارد بدو مشمارش
دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی / که خون همی رود از بندهای اشجارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت / به روز باران مانست صفحهٔ بارش
چگونه غم نخورد دور فراق او درویش / که غم فرو ننشیند و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود / میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر به حال چنین روز بود در همه عمر / نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر که نهانست در خطیرهٔ خاک / قرین گور و قیامت بس است کردارش
گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند / بماند رحمت پروردگار غفارش
قضا حکم ازل بود و روز حتم اجل / دگر چه فایده تقصیر و ذکر کردارش
ولیک دست تحسر برآرد از پی دو / اگرچه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بر این زمانه از تقدیر / که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همین جزا و غم بود که فراق ربود / به روزگار رها چون رسید بهارش
برفت سایهٔ درویش پرور از سر عجز / بپوش بارخدایا به عفو ستارش
بنحل خانهٔ کروبیان عالم قدس / بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که کشف نغوغا که در کشتن او / جهان خراب شود سهو بود پندارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی / که ماند سعد ابوبکر نام بردارش
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند / فرو نشیند و باقی بماند انوارش

زمانه درآمده بی گنج و ملک بی حشم / همی روند چنان کآمدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را / خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد / که اعتماد بقا را ندید این بنیاد
امید هست که روشن بود بر او گورش / که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
به روز عرض قیامت خدای عز و جل / جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
نکرد با تن خود هر چه کرد از انصاف / همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان که حکومت بدل کنند و پندار / که حکم را همه وقتی ملازمست نفاد
هزار دولت سلطانی و خداوندی / غلام بندگی و گردن از گناه آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان به پیوندد / بیک گذر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر / نکرده‌اند شناسنده کان حق فریاد
گر آفتاب جهان از گلبن شکفته برفت / بقای سرو روان باد و سایه‌اش ممتاد
هنوز روی سلامت به کشور است و عبید / هنوز پشت سعادت به سعد سنت و معاد
کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست / به هفت ساله دهد دور گیتی از هشتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ / در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت / حیات او چو سر آمد بقای عمر تو باد
کنایتی بود از پند بنده گوش کنی / که هر که پند شنید از سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جد که گفته‌ام بشنو / که من بخوانم و گفت منت بماند یاد

و له ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب و باد کجا اعتماد کس بست
چو لشکری که بگوش آیدش منادی رحیل / که خیمه بر کن و آخر هنوز ساز نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را / بزور دست طبیعت کشیده گیر بشست
گر آنکه پنجه زند روزگار غره مباش / که باز در دهدت هیچ کس نگیرد کست
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و دوزخ نفس و هوا / عفا الله آنکه بکار رود بگناه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بشیر مردی رست
بغصه داشتن چه سود سر در پیش / دریغ بیهده خوردن بدا و دور کس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست / ترا که سایه بو بکر سعد زنگی است

فی مرثیة الامیر المرحوم فخر الدین ابو بکر

عزیزا ز دل ز هجر تو خونست / دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن / که از دست شکیبایی برونست
مگر شاه جهان در قلب لشکر / نیاید که حوت سر نگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی / که آب چشمها عناب گونست
شکیبایی مجوی از جان مهجور / که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم / نشاید کرد در ماتم سکونست
که دنیا صاحب بدمهر و خونخوار / زمانه مادری بی مهر دونست

زمانی چشم حسرت بین بخفتی / گرش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمانرا / نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گردش گیتی دگر بار / چنان صاحب دلی فرخ نژادی
خردمندان همین بستر گزینند / مرا خود کاشکی مادر نزادی
چه بود ار دیدگانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکو خواهان تصور کرده بودند / که آمد پشت دولت را عمادی
تن کمر دن کشش را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درختان بر دهد / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود / ببر داز بوستانش تند بادی

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

در مرثیه امیر سیف الدین

پس از مرگ جوانان گل مماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست / نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا بر خاکدانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین / زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بو بکر / خداوندش برحمت در رساناد
جگر آتش مردن در غریبی / شراب از دست پیغمبر ستاناد

همچون سقایتم دل خونین سیاه شد | کانسرو نو برآمد و از جویبار برفت
خوردیم زخمها که به خون آمد و آه | این خود چه پیش بود که ما ایجوان برفت
اشیار سنبرش نکند در و مندرا | گردن نشان فرو که آن دل نشان برفت
چشم و چراغ قوم قبایل زمین چشم | برق جهنده چون برود و آنچنان برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بیا زاین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر | او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
آل قباخاندان شریف برادران | جا دیدیا دگر یکی از خاندان برفت
ذات عاقلان بتحقیق که مرغ روح | وقتی نشسته یافت کزین آشیان برفت
زنهار ازین نشانکه تاریک شد بامداد | گر تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد | دارو و دل چه فایده دارد که جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان | از صد یکی که غم دل بر زبان برفت
سعدی هنیئه بار فراق احتمال داشت | این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر | بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی‌گناه | وقتی دریغ کشت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان | بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت | دیر ننشست نازنین مهمان

فی مرثیة المستعصم

آسمانرا حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق نازنین | ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب الحرم | قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس | تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت | قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب | آدمیرا حسرت از دل اسب را داغ از سرین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست | کمترین دولت مر ایشانرا بهشت برترین
لیکن از کوی مسلمانی و روی مرحمت | مهربانرا دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | کز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
در زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطید چه باک | روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

گر نگردستی بجورم پنجه تیز	ما لذا کنت الکف مخضوبا بدم
قد کلت القلب منکا دائما	خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام	لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف	گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق	ما حسبت الآن الا قد هجم
خلیانی نحو منظوری اقف	تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم
در ازل بودست ما را دوستی	لا تخونوا نقض عهدی ما انصرم
بذل روحی فیک امر هین	خود چه باشد در کف حاتم درم
بنده ام تا زنده ام بی زینهار	لم ازل عبدا واو صالی رحم
شنعة العذال عندی لم تفد	گر ازل بر من کشیدند این رقم
گر بنالم وقتی از درد قدیم	لا تلوموا نی فجرحی ما التیم
ان ترد محو البرایا فانکشف	تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق	کلما استنت بنیانا هدم
انت فی قلبی الم تعلم به	گر نصیحت کن نمی بیند الم
سعدیا جان صرف کن در پای دوست	ان غایات الامانی تغتنم

ایضا له

ترحم و لی یا ذا المعالی	دا و قفنی اذا شوشت حالی

ایضا له

ان هوی النفس بعید العقال	لانه لیس یعنی ما یقال
خاک من و تست که باد شمال	میبردش سوی یمین و شمال
مالک فی الخیمة مستلقیا	وانتهض القوم وشدوا الرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت	دیگرش از دست مده بر محال
قد وعر المسلک یا ذا الفتی	افلح من هیأ زادا والمآل
بس که درآغوش لحد بگذرد	بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لانک تغتر بمعموره	یعقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جمست آدمی	بشکندش سنگ اجل چون سفال
لو کشف التربة عن بدرهم	لم تر الا کدقیق البلال
بسکه درین خاک ممزق شدند	پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس آن رسم بطول الزمان	و انتخر العظم بمر اللیال
آینه که درونت بکینه تیره شد	تربیت آینه بگیرد صقال
مالک تعصی و تمنی القبول	من قبل الحق ینادی تعال
زنده ولا مرده ندانی که کیست	آنکه ندارد بخدا اشتغال
عز کریم احد لایزول	جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او	دست برآورده بحکم سؤال

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر — قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

هر صبر ما تولی رد عقلی ما شنی — صاد قلبی ما تمنی زاد وجدی ما عبر

گلبنست آن یا تن نازک میانش یا حریر — آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر

بهت والمطلوب عنی کیف حالی ان قضی — هجر والمامول نحوی ما حالی این هجر

سنبلست باغ خرد و گلبنش یحوالم یا جهان — آن شب تیره خورشیدش بکو هم یا قمر

قل لمن یبغی قرارا منه بلی سلوة — ام عطی تقدیرا انی ابتغی این المفر

برقرار سرو قدش چو تحیر آمد نیاز — چشم شورانگیز من با نجم معنی بر شجر

یکره المحبوب وصلی انتهی عما نهی — یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر

کاج اندک مایه مرد در خطابش نجیر — ور مرا عشقش بتنجی گشت مهلت امتقدر

قبلی فی اسحب اختطار تحصیل المنی — دولة ما اتق لو ان رو فی الخطر

گوشه گیری یار ما جان در میان او رگه — تیر بارانیست یا تسلیم باید یا حذر

فالتجانی غصة ما ذاق الا من صبا — والتقی انی فرصة ما نال الا من صبر

دختران طبع یعنی سخن با این جمال — آبروی نیست پیش حسن آن زیبا پسر

نخلک القتال یقوی نی الا لائد — عطفک المیاس یبهی فی بلایه لا تذر

آخر ای سرو روان برما گذر کن یکزمان — آخر ای آرام جان برما نکن یک نظر

یا رحیم الجسم لولا شخصی ما انحنی — یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انهمر

ایضا له

عمرم باخر آمد عشقم هنوز باقی — وز می چنانکه مستم کز عشق روی ساقی

یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی — شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی

ای درد مقبوان خط و خال موزون — قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی

جاء الکفاة لما تم الجمال زنا — واللیل مدلهما والدمع فی المآقی

بعد از عراق چنا خوش نایدم هوایی — مطرب بزن نوایی در پرده عراقی

خان الزمان عهدی حتی بلیت وحدی — ردی یطلی و دی یا ایه ما وفاقی

از سرو چگویی ای مجمع نکویی — تو ماه مشکبویی تو سرو سیم ساقی

ان مت فی هواها دعنی بت فداها — یا عاذلی نباها ذرنی ولا ما لاقی

چند از حدیث نهان نخیزید انجوانان — تا در هوای جانان بازیکم عمر باقی

یا سعد کیف سرنا فی بلده الهجرانا — من بعدها شهدنا والاید الفاقی

تا در میان کارمیکانه نه یار سی — در بازه هر چه دادی کر مرد اتفاقی

ایضا له

سل المصانع راکب تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبی که دوست بسر آید دیده ام سبوده سبوده یشن — وان هجرت سولی عشقتی دعواتی

اگرچه دور بمانم امید بر نکرد — مضی الزمان و دهری یقول انک اتی

من اد مع لیت بحبانا دیدیم و شنیده م — اگر کلی بحقیقت بجین آب حیوانی

وله ایضا

طوطیان جان سعدیرا لطف | انکری ده زان لب یاقوت فام
ناله بلبل بستی خوشتر است | تا کنی ساتکینی ای غلام

وله ایضا

بیا تا آمدین دفتر حکایت همچنان باقی | بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیبا معرضا عنی | ان صلح ما ترانی علی عهدی و میثاقی
اگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت | که خود را بر تو میبندم بسالوس و زراقی
اخلائی و احبابی ذروا من حبه افنی | مریض العشق لایبری و لایشکو الی الراقی
نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار | ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقی
قم اطلاوا سقنی کاسا و دع ما فیه مسموما | اما انت الذی تسقی یعین السم تریاقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده | مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی
سعی فی قتلی الساقی و ما یدریه ما شانی | انا المجنون رعیبا باهراقی و اهراقی
مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیدار | مگر قرص فلک باشد بدین پاکیزه اخلاقی
لقیت الاسد فی الغابات لا تاخذنی صیدا | و فی شیراز ظبی صادنی من حسن احداق
نه حسن آخری دارد نه سعدی را سخن پایان | بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بعلم رأیت نیابد صفت مشتاقی | ساد بی احرق القلب من الاشواق
نتوان دفتر درد دل مهجور تمام | لو اضاعوا صحف الدهر الی الاوراق

چو عندلیب

چو عندلیب چه فریادها که میدارم | تو از غرور جوانی آسوده در خوابی
الی العداة وصلتم و تهجرون محبکم | و قد وددتکم قد هجرت احبابی
بهر که صاحب حسنست جور پیشه کند | ترا چه شد که خداوند کین اصحابی
اجتنی امر دنیی بترک ذکراه | لقد اطلعت و لکن عتبت اسبابی
غمت چگونه بپوشم که دیده بردوست | همین گواهی بر من دهد بگریه آبی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه | منم بر آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

المثلثات

خلیلی العهد انجی و اصلح | و لیس کمن بداه الله اقبح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کش آنچه دارا غت خاطر بزیست | که تلخی عاقبت ده بار آنرست
من استضعفت لا تعاظ علیه | من انتاسرت لا انکسر بدیه
چه نیکو گفت دریا شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم به مبر کول آنچه درویش | که دانش بی دینل پرش نیش
و دع استنقاض من طال احترامه | فقوس الدهر لم یفرغ سهامه
جراحت بند باش ار میتوانی | ترا نیز ار پیند از چه دلی
بیات ابد هر دهر ازتیزاری بیشت | بهم شای تیر دای کان بعکش ای کشت

فقیر از بهر نان بر در دنیا خوان	تو می‌سندی که مرغم نیست بر خوان
چه واندای کش بیخ خورد دست و نفقت	که سکینی و سر ما کسنه خوفت
یحب المال لو خبث ودمت	وان خلقت مجوسا ندمت
مکن گر عقل داری در سر و هوش	اگر مرده وبخش وخور وپوش
تو آنکه نیفته ازینجا رو رسته	پشیمان کم بخوردام توشه بسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک	تفکر یا معتبر فی مهالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت	که چیزی خورد و چیزی توشه برداشت
که بپسندد که مو خو غصه بکشم	که گردم گرد بخورم یا ببخشم
بهاء الوجه مع خبث النفوس	کمصباح علی قبر المجوس
بگور کبر ماند زاهد روز	درون مردار و بیرون مشک وکافور
که زاهد نادنی کند اش مه کو	اگر خواهی منت کش در به از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض	اذا قالوا لک کفف لا تعارض
مرو بازنده پوشان شام و شبگیر	چو رسی در بغل نه دست تدبیر
چنان نزدم دوست چو خودا کاند	که پاش خورد و یک تنی چه دانکا
وجد یا صاح و کفف عن ملامة	لعل القوم منهم ذو کرامة
مکو در نفس درویشان اثر نیست	اگر مرد نیست هم زیشان بدر نیست
که جهان نکنه با هر ذی اصولی	شنه میان هم بخت جبا قبولی

حبت

القصیدة الاولی

حبت بجفنی المدامع لا تجری	فلما طغی الماء استطال علی السکر
نسیم صبا بغداد وبعد خرابها	تمنیت لو کانت تمر علی قبری
لان هلاک النفس عند اولی النهی	احب له من عیش منقبض الصدر
زجرت طبیبا جس نبضی مداویا	الیک فما شکوای من مرض یبری
لزمت اصطبارا حیث کنت مفارقا	وهذا فراق لا یعالج بالصبر
تسائلنی عما جری یوم حصرهم	وذلک مما لیس یدخل فی الحصر
ادیرت کؤس الموت حتی کانه	رؤس الاساری قد رجحن من السکر
وقد ثکلت ام القری والکعبة	مدامع بالمیزاب تسکب فی الحجر
بکت جدر المستنصریة ندبة	علی العلماء الراسخین ذوی الحجر
نوایب دهر لیتنی مت قبلها	ولم ار عدوان السفیه علی الحبر
مررت بصم الراسیات اجوبها	کخنساء من فرط البکاء علی صخر
محابر تبکی بعدهم بسوادها	وبعض قلوب الناس احلک من حبر
لحی الله من یبدی الیه بنعمة	وعند هجوم الناس یألف بالغدر
ایا ناصحی بالصبر دعنی وزفرتی	اموضع صبر والکبود علی الجمر
تهدم شخصی من مداومة البکاء	وینهدم الجرف الدوارس بالجمر

تهز بطيب العيش في مقعد الرضا … ودع جيف الدنيا لطائفة النشر
ولا فرق ما بين القتيل وميت … اذا قمت حيا بعد رمسك والنحر
تحية مشتاق والف ترحم … على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيأ لهم كاس المنية مترعا … وما فيه عند الله من عظم الأجر
ولا تحسبن الله مخلف وعده … بان لهم دار الكرامة والبشر
عليهم سلام الله في كل ليلة … بمقبل زوار الى مطلع الفجر
ابلغ من ام الخلافة رتبة … بلم انظروا ما كان عاقبة الأمر
وليت صماخي صم قبل استماعه … بسحك سايل المحارم في الأسر
عدون حفاة سبسبا بعد سبسب … رعايم لا تطعن مشيا على الحجر
لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم … كان لعدا ازفي الدجى شهب تسري
وان صباح الأسر يوم قيامة … على امم شعث تساق الى الحشر
ومستصرخ باللمروة فانظروا … فمن يصرخ العصفور بين يدي صقر
تقوم وتحثو في المحاجر بالثرى … دل تختبي مشي النواعم في الوعر
يسوقون سوق المغرمي كبد القلا … عرائز قوم لا يعودن بالزجر
حسن سبايا سافرات وجوهها … كواعب لا يبرزن من خلل الخدر
وعترة قطوراء في كل منزل … تصيح بادلا ولبرامك من شر
لقد كان فكري قبل ذلك مابرا … فاحدث امرا لا يحيط به فكري

وجارية الدنيا نعومة كفها … محبة لكنها الكلب ذوا الظفر
ولو ان ذا مال من الموت خاليا … لكان جديرا بالتعاظم والكبر
ربحت الهدى ان كنت عاملا صالحا … وان لم تكن والعصر انك في خسر
كما قال بعض القاطعين لعفرته … بسم القفا نليت معانقة الستر
امدخر الدنيا وتاركها اسى … لدار غدا ان كان لابد من ذخر
على المرء عار كثرة المال بعده … وانك يا مغرور تجمع للفخر
عفى الله عنا ما مضى من جريمة … ومن علينا بالجميل من البر
وصان بلاد المسلمين بلطفه … بدولة سلطان البلاد ابي بكر
مليك غدا في كل بلدة آمنة … عزيزا ويحيو باكيوسف في مصر
لقد سعد الدنيا به دام سعده … وايده المولى بالوية النصر
كذلك تنشأ ليته اهو عرقها … وحسن نبات الارض من كرم البذر
ولو كان كسرى في زمان حياته … لقال الهي اشد دبدولته ازر
لشكر الرعايا صين عن كل فتنة … وذاك لان القلب يحفظ بالقشر
يبالغ في الاحسان والعدل والتقى … مبالغة العدى في نكت الشعر
وما الشعراء الا لست بمدع … ولو كان عندي ما يقابل بالسحر
هنالك نقاد ولن علما وخبرة … ومنتخب القول الجميل من الهجر
جرت عبراتي فوق خدي كاتبه … فانشات هذا في قصيدة بالحبر

سريرتي يا جميل الستر قبحت | عندي وان حسنت في اعين الناس
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا | ان كنت حال ادبار وادناس
يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا | سألتك العفو اني مخطئ ناسي
ولا يقوم على جمر الجحيم فتى | لم يستطع جلدا في حر ديماس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا | في المحشر يا رب فارحمني لافلاسي
واصفح بجودك يا مولاي عن زللي | رغما بابليس لا تشمت بابلاسي
لا تخزني عما يوم النشور ولا | تفضحني في جيراني وجلاسي
ان تغفر الله ذنبا كنت فاعله | فما على المشفق يا بشر من الياس

القصيدة الثالثة في مدح نور الدين ابن صياد

ما دام يسرح الغزلان في الوادي | احذر لقومك صيدا يا ابن صياد
واعلم بان امام المرء بادية | وقاطع البر محتاج الى الزاد
يا من تملكه لوف الذين غدوا | ال يطمئن صحيح العقل بالغادي
وانما مثل الدنيا وزينتها | ريح تمر باكام واطواد
او لا محالة ثوب العمر منتزع | لا فرق بين سقلاط وابراد
طوبى لمن جمع الدنيا وفرقها | في مصرف الخير لا باغ ولا عاد
كما تيقنت ان الوقت منصرف | ايقن بانك محشور لميعاد
وربما بلغت نفس بجودتها | ما لا يبلغه تهليل عباد

تم القصيدة التي التمستها شانكم | بقاء سميه في كبر حدا د

القصيدة الرابعة في مدح فخر الدين صاحب الديوان

الحمد لله رب العالمين على | ما اوجب الشكر من تجديد الائه
واستنقذ الدين من انكاب سائبة | واستنبط الدر من غايات دامائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا | مولى تفاخرت الايام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته | ما حل داهية الا باعدائه
يثني عليه ذوو الاحلام جمهرة | وما هنالك ثني حق اثنائه
لولا يمن به رب العباد على | شيراز ما كان يرجو البر من دائه
فالحمد لله حمدا لا يحاط به | والعالمون حيارى دون احصائه
لا نال في نعم والحق ناصره | يحيى من جميع القرآن من آيه

القصيدة الخامسة في الاشتياق

تعذر صمت الواجدين فصاحوا | ومن صاح وجدا ما عليه جناح
اسروا حديث العشق ما امكن التقى | وان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى | وسائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نوم | ويسقون من كاس المدامع راح
سمحت بدنياي وديني ومهجتي | ونفسي وعقلي والسماح رباح
واقبح ما كان المكاثر والاذى | اذا كان من عند الملاح ملاح

٣٦٨

القصيدة الثامنة

ان هجرت الناس وهجرت الهوى
لا تلوموني فان العذر بان

لقد فتنتني بسواد شعر | وحمرة عارض وبياض جيد
وأسفرت البراقع عن خدود | أقول تحيرت بدم الكبود
وغربيب العقائص مرسلات | يطلن كلسعة الدنف الوحيد
غدائر كالصوالج لاويات | قد التفت على أكر النهود
ليالي بعدهن مسا موت | ويوم وصالهن صباح عيد
ألا إني شغفت بهن حبا | وكيف الحق استر بالجحود
ولو أنكرت بالي ليس يخفى | تغير ظاهري أو في شهود
تشابه بالقضية سوء حالي | وإلا لم يكن شهدت جلود
لقد حملت صروف الدهر عزمي | على جوب القفار وقطع بيد
نهضت أسير في الدنيا انطلاقا | فأدفعني المودة بالقيود
ولازمني لزام الصبر حتى | سعدت بطلعة الملك السعيد
من المحتمي بجاه جليل قدر | لقد أوى إلى ركن شديد

القصيدة السابعة

أمطلع شمس باب دار أم بدر | أقدك أم غصن من البان لا در
أكاد إذا تمشي لدي تجنرا | أموت وجي إن مر على قبر
توارت نشئ بالحجاب معاضبا | وهل سوار نور وجهك بالحذر
أنا مرني بالصبر عنك جلادة | وعدي عزام يستطيل على الصبر

كان

٣٦٩

القصيدة التاسعة

كأن جفوني عاهدت بعد بعدهم | بأن لم تزل تبكي أسى وتألت
تبعت الهوى حتى زللت عن الهدى | وهذا الذي ألفى عقوبة زلتي
أحلاي مما حل بي شمت العدى | أشمت أعدائي وهم أحبتي
وإن كان بلواي ذوتي بأمرهم | فأشكر بلواي وأرضى بذلتي
عثيت وذكراكم تسيل مدامعي | ولي ظمأ لا ينقع السيل غلتي
أمع مسلي من ملازمة الهوى | وقد جبلت في النفس قبل جبلتي
رسوم صبابي لم يزل مطرا لها | يهيد مهاحتى عفى وتمحلت
وما كان قلبي غير مختنب الهوى | فذلته عيني بالغرور فزلت
ألم ترني في روضة الحب كلما | زنت مطرت سحب العيون فطلت
أما كان قتل المسلمين محرما | لحى الله سحر الحي كيف تحلت
وما نفس السعد أزكى تحية | تبلغهم ريح الصبا حيث حلت

القصيدة العاشر

ملكت الهوى قلبي وجاش صغيرا | ونهى المودة أن أصبح زفيرا
فصحت على يد الغرام طويلة | وذراع صبري لا يزال قصيرا
يا قائلا عني بأني صابر | لقد افتريت علي قولا زورا
من منصف ممن يقدر جوره | عدلا ويجعل طائفي تقصيرا
لم يرضني عبدا ومن عشيرته | ما كنت أرضى أن أكون أميرا

القصيدة الثالثة عشر

قطع المهامه واحتمال مشقة
لرضى الأحبة لا أظن كثيرا

وجلالة المنظور لم تحل لي
ان لم تكن نفسي لدي حقيرا

حو المرارة في كؤوس طامة
حلوا اذا كان الحبيب مديرا

يا من به السعد غاب عن الورى
ارفق بمن اضحى اليك فقيرا

صلني ودع ثم النعيم لاهله
لا اشتهي الا اليك مصيرا

وخض على مترصد الامل البعيد
بان يكون مع الزمان صبورا

ولعل ان تبيض عيني بالبكاء
ارتد يوما الفتك بصيرا

القصيدة الحادية عشر

حدائق روضات النعيم وطيبها
تضيق على نفس يجور حبيبها

فياليت شعري اي ارض ترحلوا
ومني ومن الحي بيدا جوبها

ذكرت ليالي الوصل واشتاق با طيبي
فيا حبذا تلك الليالي وطيبها

ومجلسا يحكي منازل جنة
وفي يد حوراء المحلة كوبها

بقلبي هوى كالنجم يا صاح لم يزل
تقرض احشائي وتخفي وجيبها

فلا تحسبن البعد يورث سلوة
فان غرامي ليس يطفي لهيبها

وجلباب عهد لا يرث جديده
وروضة حبي لا يجف رطيبها

سقى سحب الوسمي قطان اضلعي
وان لم يكن طوفان عيني ينوبها

منازل سلمى شوقتني كآبة
وما ضر سلمى ان يحن كئيبها

القصيدة الثانية عشر

وعيني في دار الحميم بها عمى
ولي صمم عما يحدث عائب

ومن هو يحيى بعد المشاشة بينا
يحاطبني ما بين جفني وحاجبي

فقلبي ما شاء العشق من داخل
ومطلع محتال ومخلص تائب

وليس لمغضوب الفؤاد شكاية
وان الملك المغضوب في يد غاصب

طربت وبعد القول في فم منشد
سكرت وبعد الخمر في يد ساكب

ايقتلني نبل ولم ار من رمى
ايقتلني سيف ولم ار ضاربي

ترى ان من سكرى في مجالس شربهم
فها انا سكران ولست بشارب

اخلاي لا ترثو لموتي صبابة
فموت الفتى في الحب اعلى المناصب

لعمرك ان خوطبت مت ترا ضيا
سيعنيني حيا حديث مخاطب

لقد نفق السعدي خل يلومه
على حبكم مقت العدو والمحارب

وان عتبوا ازرهم يخوضوا ويلعبوا
فلا يكف شغل عن ملامة عائب

القصيدة الرابعة عشر

ان لم امت يوم الوداع تأسفا
لا تحسبوني في المودة منصفا

من مات لا تبكوا عليه ترحما
وابكوا الحي فارق المتألفا

يا طف ان غدر الحبيب تجانبا
مني وبينك موعد لن تخلفا

لما حدى الحادي وجد رحيلهم
ظفر العدو بما يا تل واشتفى

ساروا باقتي من جبال تهامة
قلبا فلما غدر الدموع فتلفا

القصيدة الخامسة عشر

رقت جلاميد الصخور لشدتي	ما لان قلبك ان يميل ويعطفا
هذا وما السعدي اوّل عاشق	انت اللطيف ومن رأيك استلطفا

القصيدة السادسة عشر

متى جمع شملي بالحبيب الغاضب	وكيف خلاص القلب من يد سالب
اظن الذي لم يرحم الصب اذ بكى	يقاس مسلوب الفؤاد ويلاعب
فقدت زمان الوصل والهجر جانبي	بعذر لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلّي والوداد ملازمي	وفارق الفي والخيال مواظبي
ولم ار بعد اليوم خلّا يؤنسني	على حبكم الانايب بجانبي
اليك بتعنيف النوائب عن قلبي	ستة لحاظ الغانيات الكواعب
وقد ملكت نفسي تبدّل لية الهوى	وكم قلت فيما قبل يا نفس راقبي
اشبه ما القي يوم قيمة	وسيل دموعي بانتثار الكواكب
وان سجع القمري صحا اهمني	لفقد حبائي كصرخة ناعب
ارى سحائب الجو يمطر لؤلؤ	على الروض لكن على كها عجب
الام رجائي فيك والبعد نابني	وكيف اصطباري عنك والشوق جاذبي
ومن والذي يشتاق وذنك جنتي	دع النار مثوى وانت معاقبي
عزيز على السعدي فرقة صاحب	وطوبى لمن يحيا رغد راهب
وهذا كتاب لا رسالة بعده	لقد ضج من شرح المودة كاتبي

لا ظمني في غلام او دع القلب سقاما	فداء الحب كم من سيد اضحى غلاما
منتهى منية قلبي شادن يهوى المدا ما	وعلى الخضرة منثور ونديم وخزاما
ذي دلال سلب القلب اذا قال كلاما	وجمالا غلب الغصن اذا مال قواما
يا عدو في الصبر لكم والي ما	انا لا اعباء بالناس ولا اخشى الملاما
ترك الحب على مقلتي النوم حراما	وحوالي خيال الشوق خلفا واماما
من بعد زمن الفرصة سجلا واتماما	ضيع العمر السعدي عاش ام خمسين عاما
ما على العاقل من لغو اذا مر كراما	لكن الجاهل ان خاطبني قلت سلاما

القصيدة التاسعة عشر

يا ملوك الجمال رفقا باسري	يا صحاة ارحموا القلب سكرى
قد غلبتم روائح المسك طيبا	وقهرتم محاسن الورد نشرا
كنسيم النعيم حيث حللتم	حل بالوار دين روح وبشرى
مقل علمت ببابل هاروت	على ان تعلم الناس سحرا
عاذلي كف عن ملامي فهن	ولقد جئت بالنصيحة نكرا
ذر حديثي وما علي من الشوق	اذا لم تحط بذلك خبرا
بت اتجهل الصباء على الحب	واصبحت بالصبابة مغرى
تركتني محاجر العين اعدوا	نائما في محاجر البيد قفرا
انثر الدمع حين انظم شعري	خاتما للحديث نظما ونثرا

ودع الکتاب وخل الکیس یا سفها	علی کتاب تلفظ فی دیاجیه
لاکأس عندی ولو کان ندیم قو	کفی ظلام وکیف قلّ ما فیه
ارجوک مولای فیما تقتضی املی	والعبد لم یرج الا من موالیه
اباذل ابنة الکرام لابناء الکرام	اجلب الراحة والربع القلب المستهام
اکیف زنف تشفیا بعد الا الصرام	الهفا یا طالب الوصل احمل شوق الصرام

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع و پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا

چشم مرا تا بخواب دید جمالش / خواب نمیگیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

حرف الالف

این روی بین که حسن بپوشیده ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند / عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش که میکند جفا که / سلطان نمیکند بتکبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین / حیفست اگر بدیده نروبند راه را
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی / بگذار تا بدیده برو بیم راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز دست او / چند احتمال کوه توان بود کاه را
آنگه که سینه بیدار شوی / عیبش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف / بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / هر آتش او طناب در بارگاه را

سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم — روز دگر میشنوم بر ملا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد سخن آشنا

گر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا — فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش — بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم — بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی — چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش — مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد — خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت — چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی — حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش دل در نظر نمیآید — نگاه مینکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی — چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

هنوز با همه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدا را

[illegible]

می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند — تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
کز مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم میشود — ماخولیای مهتری سگ میکند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد — کز بوستان باد سحر خوش میدهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی — باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد — ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل — نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش — جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود وز ابرم آتش میجهد — با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گرانجانی مکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را — گر التفات کند کمترین گدایی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در برو ببندند آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک — ز خیل خانه نوازند بینوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلایی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرایی را
خیال در همه عالم برفت و بازآمد — که از حضور تو خوشتر ندید جایی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پایی را

[illegible]

سر بنه گر سر میدان ارادت داری | ناگزیر است که گویی بود این چوگان را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را | تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود | کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهرافزای دوست | تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم | جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست | بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند | این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم | ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را
عاشقان دین و دنیا بازان خاصیتی | کان نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست | در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در پیش ما نشست | هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی برافکن اگر پنجه می‌فکنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک | مردم به شرع می‌کشد این ترک مست ما
شکر خدا بود که بت را فنا کند | باشد که توبه بشکند این بت‌پرست ما

من صید

من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس | ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم | اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا با کناری اوفتم | وانگه حکایت می‌کنم تا زنده‌ام غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی | کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او | آواز مطرب در حرم زحمت بود بواب را
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو | ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را

شب دراز نخواهم دواج دیبا را | که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز | وگرنه دل ببری پیر پای برجا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرده قیمت سرو بلندبالا را
دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب | چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی / بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را
چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند / یا رب که داد این کمان آن ترک تیرانداز را
من مرغ پربسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام / گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام / مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

حرف الباء

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب / کو بیک ره برد از من صبر و آرام و شکیب
رو میان پرده دارد در نگهبانی زلف و خال / وان کمان ابروانش بین که دارد پر عجیب
از عجایبهای عالم در دو چیزم در عجب / جمع می‌بینم عیان در روی آن مه بی حجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کلیج / مورد و نسرین لعل و گل شمشاد سرو و سیب
بان و شمع و شمعدان شیر و قیر و نور و نار / شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب
معجز اینچ پیغمبر بروی‌ش دیده‌ام / احمد و داود و عیسی خضر و دانا و شعیب
الحذر کز من بمیرم با پریزادان لبان / داد کز او تو نخواهی داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده‌ای / هر کسی را فرازی هر فرازی را نشیب

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب / ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گویی که احتمال کند مدت فراق / آنرا که پیش بود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب جهان دیگر زشوق / ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب

رفت باید به کام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی بی عمل / تشنه خسبد کاروان در سراب

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند / وز حله به کوفه میرود آب
ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفای عهد اصحاب
خار است بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان / دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب / بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب
از درون سوزناک و چشم تر / نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب
ناوکش را جان درویشان هدف / ناخنش را خون مسکینان خضاب

حرف الف

سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن / گله از دوست به دشمن نه طریق ادبست
لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست / وز باغ لطافت گل روی تو که چیدست
شکر ترازین میوه همه عمر که خوردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان / دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست
این خون کسی ریخته یا می سرخست / یا توت سیاهست که بر جامه چکیدست
با جمله درآمیزی و از ما بگریزی / جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
بسیار توقف نکند میوهٔ پربار / چون عام بدانند که شیرین و رسیدست
سکرست که دیوار به یکبار بیفتاد / تا باز نگویی که کس این باغ ندیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز همیکرد / امروز نسیم سحری پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی / کشتی رود اکنون که سر جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشاییم دگربار / مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی اگرش میوه به تاراج ببردند / صد جای دگر میوهٔ شیرین برسیدست

ای دیده آسایش و خندیدنت آفت / گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
ای سرو خرامان گذری از در رحمت / وی ماه درفشان نظری از سر رأفت

آن ماه دو هفته در نقابست / یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند / چون قوس و قزح در آفتابست
ای شهره شهر و فتنهٔ خیل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم / گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم / دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم / اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم / چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی / این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / مه طلعت و آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو / شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم / وین دور فلک چو آسیابست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت / زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر تیغ زنی دانم برگردم ازین حضرت / باشد که گذر باشد یکروز برین خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد رفت / هم در سر تو گیرم من دامن فتراکت
افسانهٔ خضر و عیسی از معجزه بیرون است / دستی که به آهو کوتاه از دامن ادراکت
گفتم که بیاموزم بازار سر زلفت / بیچاره فرو ماندم چون لعبت بیباکت
مه روی نیارد شد خورشید خجل گردد / گر پرتو روی افتد بر دایرهٔ افلاکت
گر عالم بیچاره غضب بر اصحاب / ور زانکه ببخشائی حکمت بر اعلا حکمت
جرم همه بخشی از کس نبود باکت / جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چند آنکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل سعدی با دامن پاکت

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست / که خرد بار در آن کوی بسی افتادست
خبرم برسانید بمرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتادست
پای بند تو تحمل بکند گر نکند / آنکه بینیست که در دوش مگسی افتادست
همه کس عزم هوس خاصه نکند / مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

قاصد مگر آهوی ختن بود / کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست / وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد آنچه نیشکرین / از منطق آن شکرفشانست
این خط بیرم نشاید انداخت / کز خدمت ماه آسمانست
روزی برود روان سعدی / کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

این باد بهار بوستانست / یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین / گوئی خط یار دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار / بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع در گدازیم / اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت / بر راه و نظر بر آستانست
در بانگ مؤذنی درآید / گویم که درای کاروانست
با اینهمه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت / سرپنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز / تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیانست

[illegible]

گردن نهم بسجدت و شکرت کنم قبول | تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دوران تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند ز دست شوق | هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیشود از خانه بی رقیب | داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار | با من همان حکایت گاو و دهل زنست
باران اشک هر چه آید بدین شکار | کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست
قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق | هرجا که آبگینه بپوشی مبینست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان | وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست | یا کاروان صبح که گیتی منورست
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی | وین نامه در چه داشت که عنوانش معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند | یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار | چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار | روزی که بی تو میگذرد روز محشرست
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم | هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

[illegible]

لوحش الله

[illegible]

لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی | زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت | باید که ببندد در خدمت و طاعت
چون دست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار | گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند هیچ مگوید | تعزیر دلارام به از ذل شفاعت
از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم | امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخه روی تو ببازار برآید | نقاش ببندد در دکان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند | خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت
دریاب دمی صحبت یاران که دگر بار | چون رفت نیاید بکمند آن دم و ساعت
انصاف نباشد که من خسته رنجور | پروانه او باشم و او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد چو نتوان کرد | با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل در هوس خون شد و جان در طلب سوخت | با اینهمه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانست
بیرون نرود گوی که افتاده بمیدانست

روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را | سر بر نکند خورشید الا ز گریبانست
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید | چون باد بجنباند شاخی ز گلستانست

[illegible]

سعدی در این جهان که توئی ذره وار باش
گر دل نبرد حضرت سلطان آن دوست

چه خوش است بخلوت نشست	حیف بود در چنین روز بدست
دامن دولت چو بدست او فتاد	گر بحیلی باز نیاید بدست
هر که بقبا و قیمت نگاه است	وانکه در آید بکمند شست
ما بتو یکبار مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین کار برا گر بخت	عقل درین روز بکنجی نشست
بار ذلت نتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین سر معنی نیز که هست از وجود	پیش وجودت نشود گفت هست
هر که اگر راه معنی برد	سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نشود آرزو	هر که چو سعدی شود از عشق مست

تبا هلاک شود دشمن در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا وفای تو بیش یکسانست	که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
مراد عشق تو گیتی بیک شکم زادست	دو روح در بدن ما دو مغز در یکپوست

فراش خزان ورق بیفشاند	نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست	هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان	نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون	چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم	تا روی نبیندت بجز راست
هر آدمی که مهر مهرت	در وی نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد	ز آتش که بزیر سنگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی	گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوح زده ام خرقه حرامست	ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمئی پیش گرفتند	ما را غم تو ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم	کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست	وان خال بنا گوش مگر دانه دامست
با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت	گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار	در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت	تا خلق ندانند که معشوق چه نامست

گر خیال یار اندیشید باری چون تو یار | ور هوای دوستی ورزید باری چون تو دوست

خاکپایش بوسه خواهم داد و آبم گو بریز | کابروی مهربانان پیش معشوق آبجوست

شاهدش بیدار و کفشن همه بالا و در | تا درش آن راه رفتن دلپذیر طبع و خوست

تا نخود بار آیم آنکه وصف دیدارش کنم | از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریده میکنندم دوستان | بیوفا یارم که پیراهن همیدریدم نه پوست

خاک سبز آورنگ و باد گلفشان و آب خوش | ابر مروارید بار و هوای مشکبوست

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر | مستی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا کنج اختیار آمد تو دست آری و مدار | کانچنان شوریده دل پایش نگنجی در وجود

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

بدین شکسته شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت تو بشیرین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت

ز حرص من چه کشاید تو ره بخویش نشینم | که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت

جنایتی که بکردم اگر درست نباشد | فراق روی تو چندین بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن | کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بنده وار آمدم بزنهارت | که ندارم سلاح پیکارت

متفق میشوم که دل ندهم | معتقد میشوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست | من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست | که بپوشم ز چشم اغیارت

گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف | میکشم نفس و میکشم بارت

نه چنان در کمند پیچیدی | که مخلص شود گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم | حذر از چشم مست خونخوارت

دیده شاید که بی‌تو برنکنم | تا نبینم فراق دیدارت

تو ملولی و دوستان مشتاق | تو گریزان و ما طلبکارت

چشم خفته بخواب بیند خواب | که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب‌آلود | چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست | بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست | سیبی گزیدن از زنخ چون بوستان دوست

بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید | شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت | خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند | وانهم برای آنکه کنم جان فشان دوست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خار پشت ز سنجاب خوشتر است
آن سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
سعدی دگر بگوشه خلوت نمیرود / خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گوئی از آن باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین تر از آن لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من مینگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / بر ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارد چو ببیند بعیانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست
تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر کرا صورت نبندد سر عشق
صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری بدلبندی بده
ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر نجات بخشی / بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت
اگر تو عید نیائی بعهد باز آئی / بحلم ار نکنم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب بتابد از گریبانت
اگر به سرو که طوبی در آمدی در باغ / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد / که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم / نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کرده که نیکت باد / دعای نیکانت از چشم بد نگهبانت

بخاکپای که گر سر فدا کند سعدی
مقصرست هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته‌ام بموی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده باز نشود / خلیل من همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
خلاص میطلبد هر که گرفتار است / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی خست / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

چو نیست

۳۷۴

ای درد دل نگارا [illegible]
رفتم ز سر کوی [illegible] عشق [illegible]
هر دم [illegible] ز [illegible]
پیکان غمزه در دل [illegible]
دانه [illegible] چون [illegible]
خفتن [illegible] خوبان
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] بادم [illegible]
[illegible] نمی‌خواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

راه ادب آن نیست که سعدی بتو آموخت
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر هست | عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست | پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است | هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بیهنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح بیهنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت
مدهوش میگذاری یاران مهربانت

در آینه نگه کن تا خویشتن ببینی | در حسن خود بماند انگشت در دهانت

[illegible] سیبت [illegible]
من [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible] در جهانست

خوش [illegible]
[illegible]
[illegible]

درد دست

۳۷۵

دردت بکشم که درد داروست | خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن | زشت است ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد | سهل است ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی | وین منزلت از خدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد | یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برانم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که نبینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم | بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست
گر اهالی شهر بحکم بد آیند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرقی آمده‌ام تا بملامت بروم | بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست
[illegible] | خبر از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست
نازنینا مکن این جور که کافر نکند | در جهود دگری بهرهٔ اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی | بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست
سعدیا نامتناسب حیوانی باشد | هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

[illegible] هجران [illegible]
[illegible]
[illegible]

رازم از پرده برون افتاد
چه باید بصبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان باید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیوار دیدار چو بنیان برکندن [illegible]
هر که ما را این نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم در گلست

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

ساربانا آهسته رو کآرام جان در محملست
چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست
همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین
در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام
از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد
تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد
از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد
کین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست
وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جمله عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

[illegible]

دگر بخفیه

[illegible]

دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع
که نیکنامی در دین عاشقان ننگست

چه پند بشنوم یا چه مصلحت بینم
مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست

بیاد کار کسی دامن نسیم صبا
گرفته‌ایم و چه حاصل که باد در چنگست

بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست

بکش چنانکه تو دانی که بی‌مشاهده‌ات
فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

دوامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب شیرین چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی بهر کس منمای
تا تامل نکند دیده هر بی‌بصرت

بازگویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشان شود موی سرت

غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
زحمت خویش نمیخواهد بر رهگذرت

[illegible]

۳۷۸

خودپرستی خبر از دنیا و جاه | نیستی و حق پرستی خوشتر است
چون گرانباران بسختی میروند | هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی | می نماند تنگدستی خوشتر است

درمیان این است که صبرم ز نکورویان نیست
وز گل و لاله گزیرست و ز نکورویان نیست

دل گم کرده درین شهر همی جویم | هیچکس نیست که منظور مرا جویان نیست
آن پریزاده مه پاره که دلبند منست | کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا | خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد | نه بنالد که مرا طاقت جفاجویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی | کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از روی جانان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد | با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل | شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود | تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام میجست گفتندم که نیمی روی دوست | خوش درفشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت
زان سما آغاز کارم سخت شیرین مینمود | کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

۳۷۹

خجسته روز کسی کز درش تو بازآیی | که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست | بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق برگردد | مرا هر آنچه تو گویی ارادت افزونست
[illegible] می خورید | بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گوئی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست | روی تو بازار آفتاب شکستست
توبه کند مردم از گناه بشعبان | در رمضان نیز چشمهای تو مستست
باهمه زور آوری که مردی و شیری | مرد ندانم که از کمند تو جستست
اینکه ز دوستان بتیغ تو کشتست | وانکه گریز عاشقان بتیر تو خستست
شمع فلک با هزار مشعل انجم | پیش وجودت چراغ بازنشستست
دیده بدل میبرد حکایت منظور | دیده ندانم که دل بمهر تو بستست
دست تعلق داشتن ز دامن معشوق | پیش کسی گو که کش اختیار بدستست
با چو تو روحانی تعلق خاطر | هر که ندارد دوام نفس پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

سعدی ز تیغ نتابد پای طالب دوست | گر زنده ابد آید و گر کشته اوست

کمندش میدوانند با مشتاق | بیا بازار نبرسد خند میل است
نه دستت آنکه بکند خضیب است | نه سرمست آن بجادویی کحیل است
چو مور انبهان و خیز رفت باید | و گر خود جای زیر پای پیل است
حبیب آنجا که دستی بر فشاند | محب آن سر نیفشاند بخیل است
اگرچه با لطاعت شرمسارم | از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدل دوستان گیرند یاران | ولیکن شاهد ما بی بدیلست

سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

شب فراق که داند که تا سحر چندست | مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم از غم تو راه بوستان گیرم | کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل | که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست | بخاک پای تو کانهم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل | هنوز دیده بدیدار آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست | بجای خاک که در زیر پات افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب از آنکه تو مجموع گر قیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

هرکرا خاطر بروی دوست رغبت میکند | بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عید گر فرداست ما را این دمست | روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را | این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هرکسی بیخویشتن جولان عشقی میکند | تا بچوگان که درخواهد فتادن گوی دوست
هرکسی را دل بصحرایی و باغی میرود | هرکس از سویی بشد و ما از سوی دوست

کاج بار باغ و بستان را تحسین میکند
بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست | هرکه عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
هرکه با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر کوی ملامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست
گل صدبرگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر که بدین قد و قامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ملامت برخاست

فریاد من از فراق یار است | وافغان من از غم نگار است
بیروی چو ماه آن نگارین | رخساره من بخون نگار است

صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدند زبانشان سخن از کار برفت
بعد ازین عیب ملامت نکنم مستانرا | که مرا در حق ایشان خط انکار برفت
در سرم بود که هرگز ندهم دل بجمال | بیم آنست کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این موی میانست که افتاد خبران | چه خطا داشت که سرکوفته مار برفت
سحر آنجا چه حاجت که یکی مست شود | که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بهار آمده هجرا دو ابروی تو دید | دلش از درد بر دندان بیمار برفت
پیش تو مردن از آن به که پس از تو گویند | نه بصد آمده بود آنکه ببازار برفت

تو نه مرد گلستانی امید سعدی
که به پهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبائی بالای تو نه | شهد شیرین و شکر بی لب گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یک نظر اندر همه عمر | که همه عمر دعاگوی گرفتار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجانست | آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم | چون گریزان لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید | خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر | که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

مرا بروز قیامت گر حساب بنمایند | چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و معاد
شنیده ام که نظر میکنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم بزرگی و مشتری بسعادت
بیا همت که ببینم کدام زهره و یارا | روم که بنشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست درآرند | زهی حیات نکونام و مردن بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادکی که درین درد مرهمست
تنها دل منست گرفتار در غمان | یا خود درین زمانه دل شادمان کمست
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلمست
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | آیا کجاست آنکه همه روز با همست
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من | از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

ای کاج حیله میان منستی و دلبرم
پیوند آنچنین که میان من و غمست

مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست | یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
گمند سر زلفت نه من افتادم و بس | که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست

[illegible]

جمال دوست چندان سایه انداخت | که سعدی ناپدید است از حقارت

تناسبند و موزون حرکات دلفریب
متوجهت با سخنان بی حسیب

چو نتوان صبوری ستمت کشم ضروری | مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی | متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی | نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداری که چه میرود در عشقت | بدرآ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت
تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن | چه کنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت
تو شبی در انتظاری ننشسته چه دانی | که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سری در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمین استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست

[illegible]

[illegible]

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست
که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرای کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چه کنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر است کان دل چو حدید | لایق صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعقبات شتابی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندر و کمند انداخت
بمراد دلش بباید ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت درباخت
آنچنانش بذکر مشغولم | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفهٔ روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت | کین همه شور در جهان انداخت

من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر
بند پایی که بدست تو بود تاج سر است
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که در بحر خطر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت
باز نیابد خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق بیدل بدیم
پرده برانداختی کار باتمام رفت

[illegible]

گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی	حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت	آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان	راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بگام عقل بناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست	الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب	گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببندگیت کمر بسته بر میان	بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان چشمهٔ کوثر شنیده	کو را نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری	در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان	هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم	گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر	بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشاق میکنی	سعدی به بوسهٔ ز لبت میهمان تست

حرف الدال

اینجا شکری هست که چندین مگسانند	یا بوالعجبی کاین همه صاحب هوسانند

یکی بند

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی	که بخت جوان باد و جاهت مخلد
نبوده است تا بوده دوران گیتی	بقای ابنای گیتی معود
مؤبد نمی ماند این ملک گیتی	نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دور دولت که گیتی
که نامت بنیکی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آنهمه خار در سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم	او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کنند بنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت	روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار	هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان بر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند	نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سرّ دوست نخواهم که بشکنند
حسن تو نادرست درین وقت و شعر من | من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گویی جمال دوست که چندانکه اوست
الّا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

خداوندان نعمت میتوانند | که درویشان بطاقت بر نشانند
ولیکن دور گیتی را وفا نیست | همان بهتر که قدر خود بدانند
نه اوّل خاک بودست آدمیزاد | بآخر چون ببینی همانند
بیفکن خیمه تا محمل برانند | که همراهان آن منزل روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند | برادرخواندگان کاروانند
نباید بستن اندر صحبتی دل | که بی ایشان بمانی یا بمانند
پس آن بهتر که اوّل و آخر خویش | ببینند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق چندی
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند | که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته برکن زین گوری | به بینم پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته برکندن چه حاجت | که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت دار و نیکبخت سعدی | که چون جلاد در حلقت نکانند

برون میرود از خانقه یکی اشیا | گرش بشحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق | بترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی‌دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

دنی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هرچه بقائی و ثباتی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرا یست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان | حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند
آنکه در زینتی همه وقت و آن نوبت نیست | دگران در شکم مادر و پشت پدرند
گوسفندی برد این گرگ دغا از گله | گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر زمین | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بیخار میسر نشود در بستان | گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند

هر کسیرا آمدش چون تو یکی در کنار
در نظر دشمنان نوش نباشد همی
آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید

بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
ور قبل دوستان عیش نباشد گزند
می‌نکند التفات آنکه بتیغش کشند

سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست
با کف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید
عجب از دام رهش گر بجهد مرغ دلی
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت
غالب آنست که مرغی که بدام افتد
دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت
خونها در دل صاحبدلی و خوشا دردد

دل در تو بسته و در دیده خیالش دارند
مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
آنچه میل که با دانه خالش دارند
نه چو تیغی که توقع بوصالش دارند
تا بسجانی ز دلی برد بنالش دارند
خون عشاق بریزی و حلالش دارند
که بمعشوق تو گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن آید که صاحب نظرانند
کس منکر پنهان نظر با تو ندارد
اهل نظر آنند که چشمی بارادت

بیگانه و خویش از پس و پیش نگرانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
یاران تو دارند و دگر بی‌بصرانند

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

گرش انتهای عیش بی پایان
قیمت خود بنهاده ملاهی شکن

هیچ خواننده ازین در بدر و مقصود
گر بت ایام در شب روز مولود

پند سعدی که کلید در گنج سخنست
نتواند که بجا آورد الا مسعود

طره میدار ند یار ز جبین بر داغ
دوستانم که داغ مهر با دل نوشت
حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
عاقبت پیدا بود چشم از نکوروئیان بدوز
زهره مردانه داری چون زنان در خانه نشین
حمل رعنایی مکن بر گریه صاحب سماع
هیچکس از من از یاران مجلس دل نسوخت
بانگ تیها که دارم از پریشان فراق
هر کرا دردی چو سعدی میکند از کینه نال

داغ دردی کز تو دارم بهتر از صد داغ
گرمرو رخ بکند آتشی میزند سرد
بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد
عشق میشورد طبعی نیک می دریورد
در بمیدان میروی از تیر باران بر مگرد
اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد
شمع می بینم که آتش میرود در زرد
گر بهار آید باز نبات لیس بعد الورد ورد
چون دلارا طبیبی میکند دارو دست درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشان بود حال
از گفتنی که مجموع غم پریشان گفته‌ام

باغبانا بود اگر تماشای گل
عاشقان را کشته می‌بیند خلق

از سلحداران خار آزرده‌ام
بشنو از سعدی که جان پرورده‌ام

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هرجا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بیمار روند

نباید دل از دست مردم ربود
چو خواهند جایی که شهار روند

که بیند از باغبانان گل
که از بانگ بلبل بسودا روند

برآرند فریاد عشق از خطا
گرین شوخ چشمان بصحرا روند

همه سروها را بباید چمید
که در پای آن سرو بالا روند

باهوشمندا که در کوی عشق
چو من عاقل آیند و شیدا روند

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
کرانانکه بر بوی دریا روند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشای درختش حاجت نیست
هرکه در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند
باید آن بت بپرستید که جانی دارد

ابروش خم کمان ماند و قدت تیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

آنکه نقش دیگرش جایی مصور میشود
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه زد
بی‌گمان آن مملکت بروی مقرر میشود

دیگر از آنج میاید شراب عشق
ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

دل زجان برگیرد و در برگیرد یار مهربان
گر به همعهد از این دولت میسر میشود

هر کرم در سر نبود این پیشه سودا ولیک
پیل اگر در بندم افتد مسخر میشود

عیشها دارم درین آتش که می‌بینم
کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز دوست
بازمی‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط
لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار چنانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ترش کنی ابرو
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

برغم دشمنم آید و سایه بسر آور
که موش کور نخواهد که آفتاب برآید

کلام دوست بد برد روز کار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
وگر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید

زبسکه در نظر آید خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بچشم در نظر آید

٣٩٤

تا مکر باقیه کرد نفسی خدمت دوست | نفسی میرود از عمر که میآید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود
هم بگیرد که دمادم بزرگی میآید

آنسرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر دل مجروح | از وی خبری پرس که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز | در خانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بتحقیق | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم | چون خاک شوم باد بکویت برساند
آنانکه ندانند پریشانی عشاق | گویند که نالیدن بلبل بسچه ماند
هر ساعتی این فتنه نو برخاسته از جای | برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود | وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

٣٩٥

پندم مده ای یار که دیوانه سرمست | هرگز سخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مباوت سرو کاری | الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست سخن من اگر دوست برآید | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار | مه را لب و دندان شکر بار نباشد
وانسرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
با تو بنشستیم که در مذهب عشاق | صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر جا که در خانه فرو رفت بسیخی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در چین گلها عجب نیست | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردان همه دانند که در نامهٔ سعدی | مشکست که در کلبهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون حکم بار خدای | بدین سخن که نخوتان افزود
زنگ عارضی بود در دل فرعون | که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت | بت دیده مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طاعت هرچه آید | چنان در و جهد آتش که چون نطفه اند
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست | اگر تو خشم نگیری ای پسر دگر خشنود

۲۹۶

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیکن
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بجز دلبر من هیچ در نمی باید | چرا بن دقیقه که با دوستان نمی آید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را | که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه زنان خون میرود بحسرت آن | که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دم بدم بیاد میرود هرچند | که یاد آب بحسرت تشنگی بیفزاید
امیدوار توام که روی بنمایی | اگرچه غنچه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بتقدیر | که گر بریزی از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم | آب دیده نماند که چشمه میزاید
کند هر کسی از حضرت تمنایی | خلاف همت من گر از تو ... باید
شکرست ترش رو خادم معشوق | وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو هیچ کعبه عزیزا و قاصده در وصل | که هر که وصل تو خواهد جفا بباید
من آن نیم که دم زور بازوی عشق | عنان عقل ز دست حکیم برباید

نه قسمتست که نیکان نظر کنند سعدی
چو نیک برنگری نیک تکلف باید

سحاب آید از آن در که یکی چون تو درآید
روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید

۲۹۷

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را | ورنه هیچ مدبر بار تو گنجا نباشد
هوشم نماند با کسی اندیشه ام تویی بس | جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای دانه باشد
تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را | شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد
دل میبرد بعشوه فریاد و شوق سعدی | الا به تیر باکز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در هیزمی نگیرد
طالب مدعی را چندین اثر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند | باد پیمایی هوایی میزند
کوس بیم زبیرون سرای | واندرونم مرحبایی میزند
آتشی دارم که میسوزد وجود | چون بخود باد صبایی میزند
گرچه دریا را نمی بینم کنار | غرقه حالی دست و پایی میزند
فتنه بر بام باشد تا یکی | سر بدیوار سرایی میزند
آشنایا نرا چراغ همتست | زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست و درخون من | پادشاهی با گدایی میزند
بنده ام گر بیگناهی میکشد | راضیم گر بیخطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر حلقه‌ای | میفرستد یا قفایی میزند
ناپسند آید پیش اهل صفای | هر که بعد از عشق رایی میزند

الا

بر بساط حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود

یارب بگیر بندهٔ مسکین و دست گیر / گر تو کرم فزاید و از ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد

تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد

آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد

گویند نظر چرا نبستی / تا شغله و خطر نباشد

اینجا جهد برود که جهد آن / با تیر قضا سپر نباشد

این شور که در سرست ما را / وقتی برود که سر نباشد

بیچاره کجا رود گرفتار / کز کوی تو ره بدر نباشد

چون روی تو دلفریب دلبند / در دور زمین دگر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

عجب گر در چمن برپای خیزد / که سرو راست پیشت خم نباشد

مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رنده باید قدم روندگان را / چو بجایی رسید دیگر سفر نباشد

ورقی گران سعدی سخنی بدو نویسی / ثمر درخت طوبی چه حکایت تر نباشد

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی التفات می نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کردی که نقش بد تو بت / که در فتنه در جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی / گویم از دست خوبرویان داد

تو بچشمان مست و پیشانی / دل ما بار بس نخواهی داد

عقل با عشق در نمی آید / جور مزدور میبرد استاد

گفته بودم که رخت بربندم / تا ره بصره گیرم و بغداد

دست از دامنم نمیدارد / خاک شیراز و آب رکن آباد

آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق / پای ننهاده بود سر بنهاد

روی در خاک رفت و سر بعجب / که رود هم درین هوس بر باد

مرغ وحشی که میرمید از قید / با همه زیرکی بدام افتاد

[illegible]

میسرت نشود عاشقی و مستوری
ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد

چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ
که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد

ترا چنانکه تویی من صفت ندانم کرد
که عرض جامه ببازار در نمی‌گنجد

دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهند
که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد

خبر که میدهد امشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویهٔ غار در نمی‌گنجد

چو گل بیار بود همنشین خار بود
چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

خیال آرزو و شوقت در میان دو دوست
که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده بشر
ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که تراهست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را
ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی ننالد یا عاشقی بزارد

پایی که برنیارد روزی بسنگ عشقی
گوییم جان ندارد یا دل نمیسپارد

معشوق عشق‌بازان گر عاشقست صادق
در روز تیرباران باید که سر نخارد

[illegible]

بسیار زبونیها برخویش روا دارد
درویش که بازارش با محتشمی باشد

زینسان که وجود ای صورت روحانی
شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد

گر جملهٔ صنمها را صورت تو باشد
شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد

با آنکه اسیرانرا کشتی و خطا کردی
برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد

رقص از سر ما بیرون هرگز نرود خواهد
کین مطرب ما یکدم خاموش نمی‌باشد

هر کو همه عمرش سودای گلی بودست
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الا بکسی کو را المی باشد

در من این عیب قدیمست و بدر می‌نرود
که مرا بی می و معشوق بسر می‌نرود

صبرم از دوست مفرمای و تعنت منمای
کین بلائیست که از طبع بشر می‌نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

عجب از دیدهٔ گریان منت می‌آید
عجب آنست کز و خون جگر می‌نرود

من ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش وگر می‌نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم
گفت از این کوچه ما راه بدر می‌نرود

جور معشوق چنانست که از قامت یار
گوییا ابریست که از پیش قمر می‌نرود

تا تو منظور پدید آمده‌ای فتنهٔ پارس
هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می‌نرود

[illegible]

کس ندانم که دل بدو ندهد
آدمی را که خار کی در پای
کو ترش روی باش و تلخ سخن
عاقلان از بلا بپرهیزند

مگر آنکس که بی بصر باشد
نرود طرفه جانور باشد
زهر شیرین لبان شکر باشد
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست کاشانه بگلزار برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
سجاده نشینی که مرید غم او شد
زاهد چو کرامات رخش دید
درها چو من بیدل و بیدیده نشانش

غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد
زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد
و آتش بسر غنچه گلنار برآمد
آوازه اش از خانه خمار برآمد
از خانه میان بسته بزنار برآمد
اندر نظر هر که پری وار برآمد

سعدی چمن آرزو تا رنج خزان داد
گر باغ دلش تو گل بار برآمد

کار پیکین از دیار ما برود

چه کار باشد آنرا که تو در خیال باشی
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی

تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست
در من گدای کوی تو باشم عجب نیست
مجروح تیر عشق اگرش تیر در قفاست
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم
ای آشنای کوی محبت صبور باش

مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود
کین پای لایق است که بر چشم ما رود
الا در آن مقام که ذکر شما رود
عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
در پای لازمست که خار جفا رود

غلامان شکر دهانم که برگرفتی دارد
جواب تلخ و پند آن شکر زبان دارد

پدر که جوان تو جگر گوشه از خدا میخواست — خبر بدهند که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند ورنه ببندی خدا بگشاید

بجوی سعدی اگر تشنه حلاوت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی پاید

فلک را اینهمه تمکین نباشد — فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت — عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمرد وار بید تاج خسروانت — یکی در خوشه پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت — ازان بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گو سرا پای پست — بزن تا بید نقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنش جایی بمیرد — که هیچش دوست در بالین نباشد

که میرود بشفاعت که دوست باز آرد
که عیش خلوت بی او کدورتی دارد

گرا مجال سخن میرود بحضرت دوست — مگر نسیم صبا این پیام بگذارد
ستیزه بود بباد و این مثل دارد — که تشنه چشمه حیوان بگل نمیاید
مرا که کشف دل از بار مهر بار آرد — با عتاد صبوری که شوق بگذارد

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد — که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشته تو بدین روشنی نه آدمیست — نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر — سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد
کمان حلقه ابرو کشیده تا بن گوش — چو لشکری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که برو ی تو ماند اندر باغ — کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلند ترا — که دست قدرت کوتاه مانده یازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی — در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی — مگر کسیکه چو پروانه سوزد و سازد
مدد فراقم پس از وصال چو چنگ — که مطربش نزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رأی تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد — ور گویمت که ماهی بر زمین نباشد
گرد رجهان بگردی و آفاق در نوردی — صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلت بالبات قندست یا دهانت — تا چه برت بگریم نیکم یقین نباشد
صورتگران ببرزین و دیبا — لیکن برابر وانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر بنیش باشد بدین لطیفی — حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانرا شاید که خون بریزد — با یار مهربانت باید که کین نباشد

[illegible]

هر که دیدمش بر آن جمال فتان | دلش بخندد بر آن آفرین خوانم
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه نقش‌ها که بر چشمهاش بنشانم
چو روند ماه بسان آوردن جای مشتاقان | بسوی انگشتی با تو روز گردانم
بخندد خسته در فراق روز آرم | و گر نه صحبت آید و هم شب مانم
جفا و سلطنت میرسد ولی چند | که گر سوار نداند پیاده ور داند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
حدیث تیغ و قتل عاشقان | حدیث دوست بگویش که جان برافشانم

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نگردد ز عیش بس نکند
بدین روش که تویی پیش هر که باز آیی | گرش تو تیغ زنی روی باز پس نکند
خیال روی تو در هر دلی که آرزو هم | که زندگانی خوش بی نسیم خیال هوس نکند
حدیث نفس یاد دوستی نکنی | که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
مدامت که اجازه تو دو فتوی داد | که خون خلق بریزی مگو که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

[illegible]

گر همه عمر

طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی
کس چنین روی ندیده که نه حیران باشد

هر که با صورت زیبای تو میلش نیست
حیوانیست که بالاش به انسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق
که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار
که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن
که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش
سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم امشب که چون روز شد
کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز
مگر همچو من مست و مدهوش بود

بگفتم و دشمن بدانست و دوست
نماند آن تحمل که سرپوش بود

مبادا که گنجی به بیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو از در روی آن نگار آید
چو بلبلم هوس ناله های زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلیست بر سر من شد چو روی او مهتاب
هزار سال دگر گر چنین بهار آید

نسیم صبح بگفتم تو با او وفا داری
گر آنجا که او با صبا عنبرفشان آید

گناهست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی
ندانستی که چون آتش در اندازد دخان آید

خطا گفتم نباشد که چون سوخته غمها
نه پیداست که عاشق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتی دارد که سرتا بشکافی
دگر بارش بفرمایی به فرق سر دوان آید

زمین و باغ و بستان را بعشق باد نوروزی
بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید

گرت خونابه گیرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدابینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظرست و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که حیات مردگان را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتیست که زنده دل بمیری
به حیاتی او فتادی که دگر فنا نباشد

بکشی نگر که ظلمت بزدای از وجودت
نکنی نفوذ با آن که درون صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را چو تیغ استخوان بسوزد
چو دلش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد

اگرم تو خون بریزی بقیامتت بگیرم
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد

ز رفیق مهربانت طرف نصیحت آسان
که بروز تیرباران سپر بلا نباشد

دگری همین حکایت بکند که من ولیکن
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

موی چنین دریغ نباشد گره زدن | بگذار تا کنار و برت مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | نقش آدمیست که صورتی از سنگ و روی بود
من با تو از نظر نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل در آینه در جستجوی بود
بر هم نیاید از دل تنگم نفس تمام | چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دار دهان و دم مزن
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

بگفتم روزه بسیار گر نپاید | ریاضت میکشد سختی سرآید
پس از دشوار آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال ابرو نیست کابرو بنماید
سر بستان در نسیم چه بندی | درم بگشای تا دل بر گشاید
غلامان را بگو تا عود سوزند | کنیزان را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا | در آیدم تهنیت گویان در آید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ | هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس | مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد | هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت بر نیارد
روزی اندر پات افتم ور بیادم میرود سر | کانکه در پای تو میرد جان شیرین می سپارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم | هوش من دانی که بردست آنکه صورت مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان | وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور | کز گریبان ملاحت سر برآورد نیارد
گر من از عهد بگردم نا جوانمردم نه مردم | عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند | تا گلت در پای ریزد وارغوان بر سر ببارد

آن چه رفتارست و قامت آن چه گفتار و قیامت
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته‌ای میرود از عمر و بده روز کشید | اگر گلستان صفا بود بپایان نرسید
اگر برگشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | همه عالمش از من نتوانند خرید
هر چه زان تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت | کو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسیم نبریم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید
مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست | سر آن یار که ما از تو نخواهیم برید
از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم | که محالست که در خود نگرد هر که تو دید

412

هر که شیرین فروشی بر وی بنشیند
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد
گر مطیع حد نیست را کفر فرمایی بگوید
شمع پیش روشنایی نزد آتش می‌نماید
سود بازرگان دریای خطر ممکن نباشد
برگ چشمم می‌بجوشد در زمستان فراقت
هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد

یا مکن با پیل‌بانان دوستی یا علاسر بنشیند
هر که در ما میند بود با نصیحت می‌نشیند
ور حریف محتسب را زهر فرمایی بنوشد
گل بیت خوبرویی مثل یوسف منفرد
هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
وین محبت کاندر زمستان بر گیاه تر بجوشد
همچنان با پخته باشد هر چه در آتش بجوشد

تا غمی پنهان نباشد رقعه‌ای پیدا نگردد
هم کلمه دیدست سعدی تا چو بلبل می‌خروشد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود
باد آتش کینی بزند بر دل ریش
برد آن دو نخیکان عرصه عالم
هر که اندیشه یار از دل دیوانه عشق
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان
با همه ربعین رنباتی بزند دان در باغ
گر توای تخت سلیمان بسر باد نشیند
با غبانا نشب از رحمت بلبل چو نشیند

یار بی یار نگرده به صحرا نرود
صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
کانکه جایی به گل افتاد دگر جا نرود
به تماشای گل و لاله و صحرا نرود
بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
گر شنیخ برود پیش تو زیبا نرود
رفت خواهی هم ز مورچه در پا نرود
که در ایام گل از باغچه غوغا نرود

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست به پریشان نرود

سعدیا

413

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب بپایان رود و شرح به پایان نرود

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دو که ما را با رب دنظری هست
من بعد حکایت نکنم تلخی هجران
روی نتوان گفت که حسنش بچه ماند
گویم قمری بود کس از من نپسندد
آندم که خبر بودم از او تا تو نگویی
در عالم صفتش بجایی نرسیدم
من بودم و او نی قلم اندر سر من کش
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدست

کو را بسر گشته بجز ما گذری بود
با ما بارت دمکرر او را نظری بود
کاین میوه که از صبر برآمد شکری بود
کویی که در آن نیمشب از روز دری بود
باغی که به هر شاخ درختش ثمری بود
کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
با او نتوان گفت وجود دگری بود
در صبر بریدیم نه محکم سپری بود

سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی
کان دل بربودند که صبرش قدری بود

یار با ما بی‌وفایی میکند
شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا
میکند با خویشتن بیگانگی
چو نوشت آن نگار سنگدل

بیگناه از ما جدایی میکند
جای دیگر روشنایی میکند
با غریبان آشنایی میکند
با من او کندم نمایی میکند

بار یاران کل که دامن کل
آن برد که احتمال خار کند
خانه عشق در خرابا ...
...

ف ا

[illegible]

شرب شیرین نبود بی رجام — دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست آن نه بیا کلاب — آن نفس است آن از دمنت یا عبیر
ندل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و جسم و ضمیر
دل که بود جان که بدو رنده ام — کو بده باید و که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ — مرهم دل باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست — با خبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیده درد — کور ندانند که چه بیند بصیر
چون نزود در پی صید نظر — آهوی بیچاره بگردن اسیر
هرکه دل شیفته دارد چو من — بس که بگوید سخن دلپذیر

نالهٔ سعدی بچه دانی خوشست
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار — کارم ز دست رفت و دنیا نه بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم — یارب چه خواست آنکه بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد — چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق یار نیست مرا بیم و زر ز تیغ — لیک آب چشم و آتش دل هر دو است یار
سعدی به بند کیش کمر بسته بسی — لیکن ز بندگی تو طرفی نبست یار
اکنون که بیوفایی یارت درست شد — در دل شکن امید که پیمان شکست یار

[illegible]

[illegible]

برخیز که چشمهای مستت — خفتند و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی — تو خلق ربوده ای بیکبار
یا خاطر خویشتن بما ده — یا خاطر ما ز دست مگذار
نه راه شدن نه روی بودن — معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که میخورم زخم — هم بار تو به که میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون — برگردم و برنگردم از یار
گردن بنهی و آخرت بیازند — کین هر دو بگیر دوست مگذار

ما یوسف خود نمیفروشیم
تو سیم سیاه خود نگهدار

پروانه نمی‌شکیبد از دور — ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار — صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد — دیوان حساب و عرض منشور
یارب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور
تا زنده بذکر دوست باشیم — دیگر چه ز نفخهٔ صور
تا مست شراب عشقیم — نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیدار — آنکه شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند بعصفور

[illegible]

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهم که بازی صرف کردم روزگار

هیچ در آویز آنساعت که ساعت در رسید
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد دید جان نازنین
روز عرض آرزو چون نفس نابرهیزکار

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتی بدیهای من در روی نیکان آشکار

باز میگویم نشاید راه نومیدی گرفت
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار

دوستانم توبه گویند از گنهکاری بکن
توبه تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم تدبیرم نمی بیند بتاریکی جهل
جرم بخشایا چراغی بتوفیقم بازدار

من که از شرم گنه سر بر نمیآرم ز پیش
سر بعلیین برآرم گر تو گویی سر برآر

گرچه با نافرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
هر چه هستم همچنان استم بعفو امیدوار

یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرت
یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار
چون نتواند گرفت در آغوش یار

گر دگری را قرار هست ز دیدار دوست
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار

آتش آهست و دود میرود از بیقف
چشمه چشمست و موج میرود از بر کنار

گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم
ور تو نه ای بی نیاز ما بتو امیدوار

ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام
چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار

انچه بار احتمال میکنم و میبرم
اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار

رسمت

رسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ
شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار

گر بقیامت رویم بخرد با عمل
به که بحجالت بریم چون بگشاید بار

کانهمه ناموس و ننگ چون درم نا سره
روی طلاکرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند
ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

کار بسر نیست بخت برو در آورد
دولت و جاه آن سری نیست باکید اختیار

بسکه خرابات شد صومعه صوف پوش
بسکه کتب خانه گشت مصطبه دُرد خوار

مدعی ار گفتگوی دوست سمعی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگو این غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب در پی ما او فتند
هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی
بد نبود نام نیک از عقبت یادگار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود
آب روانست از طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار
آنکه بمیرد بسر کوی یار

عاشق دیوانه درویش را
پند خردمند نیاید بکار

سر که گشتن نهی پیش یار
به که بغربت بنهی در دیار

ای که دلم برده و جان سوخته
در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی تلخ نیست
کوه احد گر تو نهی نیست بار

حرف الراء

گفتم که بگوشه ای چو سعدی	بنشینم و روی دل بدیوار
دانم که میسرم نگردد	تو تنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بهیچی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر	قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای	صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا	سر ز حکمت بر نگیرم چون مرید از حکم پیر
ناوک فریاد من هر ساعتی از گردون دل	بگذرد از چرخ اعظم همچو سوزن از حریر
چون کنم گر دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب	چون کنم گر جان گریزانست از جانان ناگزیر
بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل	با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر
مرغ وصلت گر بپرد در هوای بخت من	ده که تا عمرت بریش چار پر گردم چو تیر
تا روانم هست منت بر زبان دارم روان	تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم	لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر
بو العجب شوریده ام سهوم بعطا در گذار	سهمگین افتاده ام جرمم بعطا در پذیر

آه درد آلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار	ترک رضای خویش کند در رضای یار

من بگفتم سخن در آتش عشق	تا بگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند	نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست میطلبد	دوستی را حقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست	که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقی باشی
که بمیری بر آستان نیاز

پیوند روح میکند این باد مشک بیز	هنگام نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و گل بنه	عنبر بسای و عود بسوزان و می بریز
ور دوست میدهد هیچ گو مباش	خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب	فردا که تشنه مرده بود لاله گو مریز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم	کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من	عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا	بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من	من روی در تو و همه کس روی در حجیز

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نکرده که میسر بود گریز

ساقی سیم تن چه خسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز

محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهد باز

پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز

هر کرا با گل آشنایی است / گو برو با جفای خار بساز

سپرت می بباید افکندن / ای که دل میدهی بتیرانداز

هرچه میی زد دستان کرمست / گر اهانت کنند و گر اعزاز

دست مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاکپای ایاز

هیچ بلبل نداند این دستان / هیچ مطرب ندارد این آواز

هر متاعی ز معدنی خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خرمترین روز / باستقبالم آید بخت پیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد / توئی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمینند / نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست / ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد فراقت / نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گران شبهای با وحشت نمود / نمیدانست سعدی قدر این روز

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان / چندش بفریاد آوری آخر بفریادش برس

حرف الشین

آنکه هلاک من همی خواهد و من سلامتش / هرچه کند بشاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرج است و بس / جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد / هیچ دوا نیاورد باز باستقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر / گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست به تیغ میبرد / بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی / کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل / گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش / با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد / با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی / سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند / گو گردنش نمیزند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

[illegible]

خطا کردی بقول دشمنان گوش | که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنمای | چو بنمودی دگر باره فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد | که همچون دیگ رویین میزنم جوش
نمی‌بینم خلاص از دست فکرت | مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
بظاهر پند مردم می‌نیوشم | نهانم عشق میگوید که منیوش
مگر ساقی که بستانم ز دستش | مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت میکنندم | که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش
دهل هرگز نخواهد بود خاموش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی‌کند و درکشم بخویشتنش
ولیک دست ندارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

[illegible]

آتش

[illegible]

آتش که تو میکنی حکایت | کین دیگ فرونشیند از جوشش
بلبل که بدست شاهد افتاد | یاران چمن کند فراموشش
آنجا جدی برد بهر چه داری | باری بخرد و هیچ مفروشش
گر تو بدهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوشش
سعدی همه ساله وعظ مردم | میگوید و خود نمیکند گوشش

جور از قبل مقام عدلست
نیش سخنت مقابل نوشش

زینهار از دهان خندانش | و آتش لعل و آب دندانش
نگر آن دایه کین صنم پرورد | شهد بود آشیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من برین لب چاه | متعطش بآب حیوانش
شاید آزادی اگر سبیل کنند | تا تماشاکنان بستانش
خار بادیه جمال کعبه کجاست | که بمردیم در بیابانش
یک در خاک میطپد چون گوی | از خم زلف همچو چوگانش
ما گزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش

[illegible]

مطرب آن ماده دَرد که خوش می‌نالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق | وانگهی تو که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فراموش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | تلخ باز نگفت و چشم از ناز زنش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی | بنده منت بکند ور نکند اعزازش
غرق دریای غمت را که ز پیش نماند | آخر اکنون که کشتی بکنار اندازش

سعدی کم از آنست که دست آلاییش
تلخ آن قدر ندارد که بگیرد بارش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
بدین زمین که تو بینی ملوک طبع انند | که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌آیند | مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و نه بینند بر کسی منت | قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند | نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
بنیک مردی در حضرت خدا مقبول | میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میان تهی بانگ میکند خشخاش

۴۲۴

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود | خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش
موی خود از گله عدو با ندارم لیکن | گر بترسم از خبث طبیعت نزند نیش
تو آرام دل خویش نه بینیهٔ سعدی | می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که با مهربان بود یارش | واجب است احتمال آزارش
هر چه زان تلخ‌تر نخواهد گفت | گو بگو از لب شکر بارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند | چون نگه میکنم برفتارش
کشتهٔ تیر عشق زنده کند | گر ببر بکند دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم | که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند | پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بنجد قتش برسم | خود چه خدمت کنم بمقدارش
پیش دیوانگیست مردم را | رانده و رفتن بدیوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان | تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا رو ز دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش | گو دل نازنین نگه دارش

۴۲۵

حرف اللام

رفتار شاهد خندان و روی خوب	چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد حسن همه نیکوان بدان	عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

حرف الغین

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ	چون دست میدهد نفسی فرصت فراغ
کین سیل متفق بکند روزی این درخت	وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ
سبزه دمید و شد و گل شگفت و درخت خشک	بلبل صبور کرد که نوبت دهد بزاغ
بس با الکان باغ که دوران روزگار	گردست خاکشان گل و دیوار باغ
فرداشته که بود دواع سیم و زر	خود وقت مرگ مینهد این مرد زنگ داغ
بس روزگار ما که برآید نکوه و دشت	بعد از من و تو ابر بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن	میراث از تو انگر و مردار از کلاغ
گر خاک مرده باز کنی روشنت شود	کین بادبان نامه نه چیزیست در دماغ
گر نشنوی نصیحت و گر نشنوی بقصد	گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

حرف الکاف

ساقی بده آن شراب گلرنگ	مطرب بزن آن نوای بر چنگ
گر زهد ندیده ام فتوحی	تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی	الا که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل هیچ بادی	رفت از بر من هزار فرسنگ

کرم بار آمد محبوب سیم اندام سنگین دل	گل از خارم برآورده و خار از پای ما از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی	از این خورشید محرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید	هزارش صید پیش آید بخون خویشتن بسمل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من	بگیرد دامن من که دست از دامنش بگسل
ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا	که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بجز خم گر بیاید دود تا زین شاید	که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند	شتر جایی بخوابانند که لیلی را بود منزل
زعقل اندیشها زاید که مردم را بفرساید	گرت آسودگی باید برو عاشق شوای غافل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید	بهل تا عقل میگوید بسودای تا چه حاصل
عجب دارند ... خلاف رومی و چینی	اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

در همه سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هرچه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشمت بد دور ای بدیع شمایل	ماه من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز نیایی	سرو نباشد بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خدا دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سد سکندر نباشد و نه حایل

کرم

حدیث عشق نگفتن نمیتوان آموخت / مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان / که گر بعنف برانی کجا رود معلول
نه زور بازوی سعدی که دست تو صبر / سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول / در سرای بهم بسته از دخول و خروج
شنید دوست که چشمم بر آستان میدید / که بامداد در چهره میزند ما مول
خمار در سر دوشش بخون نشسته آن / خضب در نرگس مستش بجادوی مکحول
بیا نشستی و همسایه گو ز دو چشم ببند / که من دو گوش بیاکندم از حدیث عذول
خیال تصور معشوق در خیال منست / که دیگرم متصور نمیشود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شدست که فرمان حاکم معزول
شکایت از تو نشاید که شکر باید کرد / گرفته خانهٔ درویش پادشه نزول
بر آن بساط که منظور میزبان باشد / شکر بریست کند التقاط بی ماکول
بدوستی که رسد تو ضربت شمشیر / چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا حکایت دوست را بمعشوقی / چه نیست که گویند قائل و منقول
مرا که گوش تو باید حکایت لب خویش / دریغ باشد پیغام بابت رسول

دوران خاطر سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود تو از هر که در جهان مشغول

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم / دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور / بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دیدهٔ کوس بشارت / و آواز در آسمان باز شنیدیم
چون ماه چهار روزه از شرق برآمد / رویی که مرا از چو مه نو طلبیدیم
شکر شکر فتح از کام حلاوت / امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ دیوار سلامت بنشستیم / با کوه و بیابان مشقت ببریدیم
و همت بدندان لب مقصود گزیدیم / آن شب که بحسرت سر انگشت گزیدیم
وز دست فلک از روز جهان اش بطریق / در خرمن ما بود که چون گندم بطپیدیم
الحمد لله که هوای خوش نوروز / باز آمد و از خوف زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت / همچون دل از بوق بشارت کی ازریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید
گویم که ما خود شب یار نکنید دیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی بر افشانم
چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد / تو صبر از ما توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده میافتد بر آن بالای فتانم
ز دور تو بستان باید که پیشت سرو بنشیند / وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بقصائی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

گفتی ازین نوع شکایت که تو داری سعدی
درد عشقست ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم
کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را
کآخر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید
یا عشوه همیدهد خیالم
کین بخت نبود هیچ روزم
وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست
دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی
رو باز سپید کرد حالم
باز آی که از اشتیاق رویت
بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده‌ام از فراق چندانک
دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم
در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بروت آمدم باز
چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم در تو گیرم
وز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست موافقست سعدی
سهلست خلاف خلق عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بینی که چه گرم آتش در سوخته میگیرد
تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم
چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروح
جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دستش از دامن
تا دست بدارد از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند
پروای تو میبرد ز بندانم
بالله که دل از تو باز نستانم
ور در سر کار تو رود جانم
وین طرفه که ره نمیدهم پیشت
وز پیش تو ره بدر نمیدانم
یک روز به بندگی قبولم کن
روز دگرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان روحانی
مشغول بکردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم
از یاد برفت سرو بستانم
آن در دو رسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از او سعدی
بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

باز آی غرور از سر بنه دستها زد در من / ای باغ شفتالو به ما نیز هم بدیعیم
گفتی از من صورت ... / ای بت ... سخت دل ... نیز هم

سعدی گران ربا قرین بگزید بر همنشین
کو هر چه خواهی برگزین ما نیز هم نیستیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم / دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر / هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست / باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر اهل روزگار / دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما / از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم این چه حالت است / در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت به دوستان / چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس / او می‌برد که ما به قفای وی اندریم

سعدی تو کیستی که در این حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

تو مشغول و با تو همراهیم / وز تو بخشایش تو می‌خواهم
همه بیگانگان چنین و آشنا / که منت شناسی در کاهم
ترسم ای میوه درخت بلند / که نیاید به دست کوتاهم

نه تو گفته که سعدی نبرد ز دست من جان
نه سخاکیا هر دو را چو توام کسی نمیرم

نه از نظر حرامی گناه دارم / چه کنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
سرم از کست به بین که سر نیست بر روان / نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن / نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت / نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
چو تو بدین نکویی قدم صلاح دارد / نه همه نیست اگر من قدم تباه دارم
چه شب است یارب امشب که ستاره‌ای برآمد / که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
بکشد درد مند آنکه از سیاهی شب / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
نکند روی خوب لیکن گفت سعدی / تو گمان نبرده‌ای که من این گناه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم
گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد / ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
اهل قضا در لت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم
آن کو بغیر تیغ چندین ثواب کرد / حکمش رسد که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمی‌کند ایام سست مهر / این یک دو روزه عمر بیا تا وفا کنیم

کر هری را ز دور نقد رست انجام
دل از بخت نا یکی هیچ غم محرم
تمام فهم نکردم که از عنوان و کلمات
در این عشق بلا ده و ساعد کلفام
وز آینه ای صبح اگر در سر کنم
بیار ساقی که کدام است آنکه کدام
کر درست شود هر که مجرد و بدنام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

چه آید خیال و رود در سرا دلان   ترک معاهد و بد نیت من برها کنیم
چون برترین مقام ملایک برآسمان   چندین بد دل و نوبتی چرا کنیم
سیم دغل خجالت و بدنامی آورد   خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی گدا بخواهد و منعم بزر خرید   ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یا رب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد تست در خور ما آنچه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم   چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بخفتم
اگر این لطیف از در بوستان درآیی   گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بهار سد کل برود قرار بلبل   همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
با امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی   همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید   نه هزار در هزاران بکشد فراق جفتم
نشنیده ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی   نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد   لبت ای شکر عجبت اگر بخفتم

که هزار خون سعدی بفدای بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من بگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام   ز توبه خانه تنهایی آمدم بربام
نگاه میکنم از پیش رای خورشید   که میرود بافق چون حجیم سیاه ظلام

چون دل بر کردین سر بوش از من سکین   با مهربانان کین مبر لا تقتلو صید الحرم
جانرا و کل دستان بود هر چه او نیکوست آن   سهلست میش دوستان از دوستان بردن ستم
آورد جانم میبرد تن جانبه برخود میبرد   سلطان چو خواهش میبرد پاداش چکم

میر شمشیر جفا میرفت و میگفت انتها
سعدی نباید ز نامردان شنید آن ستم

چنان در قید مهرت پای بندم   که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم   گهی بر حال بی‌پایان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی   که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار   حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست   مده گر عاقلی اینجا که پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش   معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود تنها   نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم بازآمدی ناچار و ناکام   اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور   برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت   گر آسایش رسانی ور گزندم

وگر در رنج سعدی راحت تست
من این بیداد بر خود می پسندم

چند ای نشستن زمن در روزگار من
دست رهائی نکند هر که فرو دا منم
کر نروم نشود صبر و قرار محکم
میشنوم که سعدی را راه محوف میبرد
عاشق جان خویش را دیده بیکمین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم
اینهمه منع سخت و سعدی و هنوز میرود
خون برود و درین میان گر تو توی و من منم

من آن نیم که بجور از مراد برگیرم | تا آستین نزدود مرغ پا بسته بدام

بسی نماند که بیچاره پا به ناقلا | بنجیر و زره مدنوا بکمند برآید نام

مرا که با تو ام از هر که هست باکی نیست | حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز نخسبم که دوستان گویند | بسرزنش عجبا للمحب کیف ینام

تو در کنار من آیی من این طمع بکنم | که می‌نیاید از حسن وصف در اوهام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

ما شوخ نتوان خورد از این خار که کشتیم | دیبا نتوان کرد از این پشم که رشتیم

بر کرده معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم

ما کشته نفسیم و بس آوخ که برآید | از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم

افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم

دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتست | نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم

ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم

پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم

وامانده در پس دیوار طبیعت | حیفست دریغا که در صلح ببستیم

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود | یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم

ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیل بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم آمد و عاقبت بنشاندی | بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

سخن کجا ای تو گفتم که با تو دوست گرفتم | ز جور تو ستمهای چو دشمنان برسیدم

قسم بروی تو گفتم که از آن که تو رفتی | که هیچ بی تو ندیدم که روی در نکشیدم

ترا نبینم و خواهم که جای با تو باشم | مرا به بینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر بدیدی که چون دو دیده ببستی | زهی حکایت مردم چرا نبرد ندیدم

شکر خوشست ولیکن حلاوت تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

مرا روا بود که دعوی کنم بصدق ارادت | که هر چه در همه عالم بدید و برگزیدم

نبال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم | تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من از این پرده ناموس | هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

الحمد لله که دلم صید غمی شد | وز خوردن غمهای پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم مهر فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

منت ننهمت چشکستی لایق حد | جان نیز حقیرست ندانم چه فرستم

[illegible]

اندرین ره ار بدانی هر دو یک جا بوده‌ایم | و اندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست | گو مباش آنجا که ما فارغ ازین فرزانه‌ایم
عیب ار چشم گوهر بین مداری ورنه ما | هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم و آمده فرداشده | کمتر از خیلی سگی یک شب کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیست باید بانگ کو
ساقیا می ده که ما دردی‌کش میخانه‌ایم

سالها از پی مقصود جهان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند بجویان نباید نگریست | دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان به شکار دل ما
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن به شب روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت | شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان نشست بانگ خروس بام
ما تو پرداختیم خانه و هرچه اندروست | هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

شب دراز به امید صبح بیدارم | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت بکند بارم | کردند همه یاران شوق بیمارم
ازین ستانهٔ خدمت کجا توانم رفت | اگر بمنزل قربت نمیدهند بارم

[illegible]

[illegible]

عهد کردیم که بی دوست به صحرا نرویم | بی تماشاگه رویش به تماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط | تا میسر نشود عیش به تنها نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس | ما که بر سفرهٔ خاصیم به یغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری بزند در خویش براند ما را | با امید بنشینیم و بدر ما نرویم
گر به شمشیر احبا تن ما پاره کند | به تظلم به در خانهٔ اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیدهٔ ما نه چو بساط | که گر نقش بساطش برود ما نرویم
گو تعنت بنه و جفا ره بگردان از ما | که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم
ز دوستان به جفا سیر گشته مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مرد دار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
چو میتوان به صبوری کشید بار عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب چون نبود پایدار لذت شرب | ضرورتست که دردسر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید | کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

[illegible]

سعدی چشم مپا در خ ترک تو باز | گر بچین سر زلف بخطا می نگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار | میروم ورنه بحسرت بقفا می نگرم

گر من ز محبتت بمیرم | دامن بقیامتت بگیرم

از دنیی و آخرت گزیرست | وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان | درمان دگری نمی پذیرم

آنکس که بجز تو کس ندارد | در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی | من توبه نمی کنم که پیرم

بگذر ز کمان ابروانش | میترسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی | در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز | گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی یار | پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی | رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام | تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم | چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

ببرد از دل من مهر هر کجا صنمیست | مرا که قبله گرفتم چکار با اصنام

ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را | شاهد ما حاضرست از تو ندانم کدام

گو بسلام من آی با همه سستی و جور | ور من بیدل رسانی جان بجواب سلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | یا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من همان روز که خال تو بدیدم گفتم | بیم آنست بدین دانه که در دام افتم

هرگز آشفته بروی نشدم یا مویی | مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد | گر بداند که من با غم رویت جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید | فاش کرد آنکه ز پیدا همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار | معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم

هرکه این روی ببیند بدهد پشت گریز | گر بداند که من امروز چه پهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود دل آمیز رفت | وای از دیده بیاک که زمین میسفتم

عجب آنست که با رحمت چندینی خاک | بوی صبحی نشنیدم که چو گل بشکفتم

پیش از این جا طرب من خانه پر شعله بود | با تو پرداختم و در همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی | آنچه در وسع خودم بود بر دانش آن گفتم

من چون تو بدلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی | من چون تو قلندری ندیدم

۴۴۲

از چشم عنایتم میندار / کاول تو به چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت / مرگ آمدنیست دیر و زودم

امروز چنانم از محبت / کاتش نفلک رسید دودم

آن روز که سر برآرم از خاک / جویان تو همچنان که بودم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم / تو بیک جرعه دیگر ببری از دستم

هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای / که حریفان ز مل و من ز تامل مستم

بحق مهر و وفایی که میان من و تست / که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

پیش ازآن کاب و گل من در دل من مهر تو بود / بخود آوردم ازآنجا نه بخود بربستم

سخن مهر و وفایی که میان من و تست / هیچ دانی که بیکجرعه بگیری دستم

من غلام توام ار نیز نوازی و حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی سخنم گوشه نشینی بودی / تا تو برخاستی از طلعت نه بنشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل / نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

مرا تا نقره باشد می فشانم / ترا تا بوسه باشد می ستانم

اگر فردا ز بندان میرندم / بنقد اینساعت اندر بوستانم

ای بت

۴۴۳

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو ببینیم و خویشتن پرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمت ریز / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند / عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری بروزی / که چون همیگذرد عمر در گزارینم

من آن دو زخم ار بتو زنده خواهم ماند / که در بهشت نیارد خدای غمگینم

ندانم که چگویم تو هر دو چشم منی / که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به / شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت / وگر جفا ببرآید هزار چندینم

نه آنم که بنالم بکو فتن ازپایه / چو دیک بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان / بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم / چو لاله لال بگردد زبان تحسینم

مرا پلنگ بسر پنجه ای نگار نخست / تو میکشی بسر پنجه نگارینم

چو نافه آهوی ختنم تو خست در دل تنگ / برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار بار ورت آوری مکن سعدی / چه حیلتست که گوید شکر که شیرینم

444

[illegible]

من ازینجا بملامت نروم / که من اینجا بامیدی گروم
گر بعقلم سخنی میگویند / سهم آنست که دیوانه شوم
گوش دل رفته بآواز سماع / نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر / دو جهان پیش نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید / کاسیه خود کاشته باشم درودم
من بیچاره گردن بکنند / حکمم گر بر سر آتش نروم

سعدیا گفت بخواهم بینی
بی وفا یارم اگر می غنوم

من بیچاره که باشم که خریدار تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری / که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم / که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد بکویت / مگر آنوقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی گناهیت بگیرد / گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان / چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم / مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم / تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم

[illegible]

445

[illegible]

رطب شیرین و دست از نخل کوتاه / زلال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست / ندانم راهی در شهر معصوم
بروی او نماند هیچ منظور / ببوی او نماند هیچ مشموم
نه بی او عیش میخواهم نه با او / که او در سلک من حیفست منظوم
رقیبان چشم ظاهر بین بدوزند / که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند / کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خامانم نبینند / نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل نهی در جان شناسی / عبادت لازمست و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان ازین کار / مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می نیارد
همی باید که پیشانی کند موم

نه دست رسی بیار دارم / نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
در دل غم تو کنم خزینه / گر یک دل و گر هزار دارم
این جثه همچو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم
من کاندوه تو کشیده باشم / اندوه زمانه [illegible] دارم
در آب دو دیده از تو غرقم / و امید لب و کنار دارم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم [illegible]

[illegible]

۴۴۶

نه روز و می شمردم در انتظارت   که روز هجر ترا خود ز عمر می شمردم
چه دیدی که نکردی جفا که خوی تو باشد   بدو که شکایت بهیچ در نشمردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد
گر از وفات بگردم درم شد که نه مردم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
همیشه بودم از اول که دل بکس نسپردم   شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
نگار زد نیافت بگوش هوش من آمد   دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم
مگر بروی تو بینی و غنچه باز نشانی   که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رسیده دل آن به که در سماع نیایم   که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب   که دیده خواب نکرد از انتظار تو دوشم
مرا هیچ بداد و من هنوز بر آنم   که از وجود تو مویی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت   که تندرست ملامت کند چو من بخروشم
مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن   سخن چه فایده گفتن که پند می ننیوشم

براه بادیه مردن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یکی شبی که در آغوش شاهد شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آید هلاک باکی نیست   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

حرف النون

آنرا

۴۴۷

از آنکه هلاک می پسندی   روزی دو بصحبت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست   بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست   تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش   دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست
زیبا همه روز گو جفا کن

ای زلف تو راحت دل من   چشم تو چراغ منزل من
آمیخته محبت تو گویی   کامیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا   ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کار ما مهیاست   بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته شب و روز   هر جا که تویی مقابل من
گفتم که بگریه نهان بماند   آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس   بر درد و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیت   افسانهٔ تست و محفل من
گر تیغ زنند بدست سیمین   تا خون رود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید
کز من بحلست قاتل من

تنی دارم که چین ابروانش / حکایت میکند بتخانهٔ چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش / ز چشمانم نقاب آویز پروین

هر آن روزی که دیدارش نبینم / جهانم تیره باشد بر جهان بین

بخواب آرزو بینم ولیکن / سری باید چو بالش تا ببالین

ز آب و گل چنین صورت که دیدست / تعالی خالق الانسان من طین

غرور نیکوان باشد خدا را / جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم بر نگردم / ترا گر خاطر مهر است ور کین

نگارینا بشمشیرم چه حاجت / مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان بر کشتن / ز دنیا رفتنی باشد بتمکین

بکش تا عیب جویانم نگویند / نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست / مبادا آنروز کو برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان

برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گلفشان

خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان

تا کی ایجان اثر وصل تو نتوان دیدن / که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر جان من این خواهد بود / دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند / خوشتن شد و دل بسپرد و طالب دیدن

جان بر تربت خاک تو اگر دو دلیست / گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب / تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست / در گل انشدن و سرو خرامان دیدن

گر بدین چاه زنخدان تو ره برد خضر / بی نیاز آید از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد / گوی از آنش نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در چشم منست / زشت باشد شدن و لاله و ریحان دیدن

سعدیا غصهٔ بیهوده مخور دانی چیست / چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن / بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

روزگار عزیزان که روزگار عزیز / دریغ باشد بی دوستان بسر بردن

اگر هزار جفا سر و قامتی بکند / چو خود بیاید عذرش بباید آوردن

شکر گو تمیت ای باد مشکبوی وصال / که بوستان امیدم بخواست پژمردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود / نظر بروی تو امروز نفس پروردن

کسی که قیمت ایام وصل بشناسد / ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن

۴۵۰

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد / ز معربدان و مستان و معاشران و رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم / که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی‌پسندی مپسندم به دشمن / که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که قیامتست چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین / همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان

همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی / که میان گرگ صحبت و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن

هر که بنهادست چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را طرف پیراهن مکن

جای پرهیزست در کوی شکرریزان گذشت / یا ترک دل بگو یا چشم بر دیدن مکن

کیست کو بر ماه پیکر آگواهی میدهد / گو بیا آبروی شهرآرا و عیب من مکن

دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست / نی معاذالله قفا در دوست یا دشمن مکن

مردان اندر کوی عشق از زندگانی خوشترست / یا امیر دست همی زنش گو تا از دامن مکن

تا نه آیینه آید هر کسی را که روی خوب نیست / گو نگه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با هیچ نقش پدید کرد / گر چه باز دست دارد زور با آهن مکن

خلاف دوستی کردی ترک دوستان گفتن / نبایستی نمودن روی و دیگر باره بنهفتن

۴۵۱

بهل تا در حق من هر چه خواهند / بگویند آشنایان و غریبان

لب شیرین‌لبان را خاصیت هست / که عاقل میکند لب تشنگان را

نشستم با جوانمردان اوباش / بشستم هر چه خواندم از دبستان

که میداند دوای درد سعدی / که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان / کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندد گر در غمش بگریم / کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد / میباید این نصیحت کردن به دلستانان

دامن ز پا برگیر ای خوبروی خوشخو / تا دامنت نگیرد دست خداخوانان

من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم / بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم / شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برنگیرم ور میکشد رقیبم / مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

روشن روان عاشق از تیره‌شب ننالد / داند که روز گردد روزی شب شبانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند / این دست شوق بر سر و آن آستین‌فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی / تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

دیگر به کجا میرود آن سرو خرامان / چندین دل صاحب‌نظرانش به میان

کسان گویند سعدی چون جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن
این است که دور از لب و دندان من است آن

عارض نتوان گفت که دور قمر است این
بالا نتوان گفت که سرو چمن است آن

در سرو رسیدست ولیکن به حقیقت
از سرو گذشتست که سیمین بدن است آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت
گویی همه روح است که در پیرهن است آن

خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن است آن

فی الجمله قیامت بود امروز در آفاق
در چشم تو پیداست که با بت‌شکن است آن

گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن

هرکس که نه بیچاره ز تو وصل تو خواهد
دشوار برآید که مخیر ثمن است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد
در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند در سر کویی
عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن

نزدیک من آنست که هر جرم و خطایی
کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد به ترک جان گفتن
ترک جانان نمی‌توان گفتن

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
شکر است از آن دهان گفتن

[illegible]
با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار بود [illegible] نظرست
نتوان با زبان گفتن
درد با یار مهربان گفتن
[illegible]
این حکایت که سعدی [illegible] سر گفتن
بس بخواهند و در جهان گفتن
[illegible]

گر بطریق

گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کف
دی زیر پای نه دست بآخرت فشان

ساعد جادوان تیغ نهفته میزند
گوش کجا کند شنود ناله زار عاشقان

چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو
چون نروم که بیدلم شوق همی برد کشان

من بتو وقف خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام
موی سپید میکند چشم سیاه دلکشان

بوی بهشت میدمد ما بعد از در کره
آنچه همی‌برود ما تن خویشتن کشان

باد بهار دلکش و گل متفق‌اند سعدیا
چون تو فصیح بلبلی حیف بود [illegible]

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن
با شهد میرود ز دهانت بدر سخن

واجب بود که بر سخنت آفرین کنند
لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق
من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

چشمان دلبرت بنظر سحر میکند
من خود نگویمت که بود در نظر سخن

ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود
در گوش آن ملوک مگو بیقدر سخن

وصفی چنانکه در خور حسنش نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن

شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن
هرگز شنیده که زند با قمر سخن

دانم که حال غرقه نداند دوستان
آخر درین سفینه ببینند تر سخن

در مجلد ز منطق سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

[illegible]
چاره سعدی [illegible] سخن
[illegible]

دگر باد از بریز رویان حجابش / نمیاید وفا و مهر جستن

اگر گنجی بدست آرم دگربار / من و زین نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهایی محالست / که نتوان در بر دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار / دگر گویم نخندیدی بر گریستن

کرم دشمن شوی یا دوست گیری / نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدی گر کمندش / بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی / مرا زین قید ممکن نیست رستن

صید پایان عشق گر نجورد تیر او / سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بنانم بزن یا بکشم بدو / گر بنکار آمدست دولت زنجیر او

گفتم آیت عشق روی بعالم نهم / عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم / روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره معشوق نیست جز سپر انداختن / چون نتواند که روی در کشد از تیر او

گشته معشوق را در همه شهر که خلق / زنده بنسخه و مانده به تأثیر او

او بفغان آمدست زینهمه تعجیل من / ای عجب و ما بجان زینهمه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم / صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجا / شاهد ما آیتیست اینهمه تفسیر او

دل خود دریغ نیست که از دست میرود / جان عزیز بر کف دستت که بخواه

ای همدم و دیده پای که بر خاک میسنی / آخر نه مرد دیده من که خاک راه

بیفت آن دهان که بود از جواب تلخ / وان پسته شکفته که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش غمت بسوختند / آه از تو سنگدل که چه با مهر و ماه

شهری بگفتگوی تو در شکایت شوق / شب زنده میکنند و تو در خواب صبحگاه

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان / یا آنکه دست ظلم ندارم ز بیگناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده / خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب بلبلان عشق / در نهاد بلبل فریاد و خوان افکنده

هر یکی نادیده از روی گواهی میدهم / پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

آنچنان روییست پنهان یک با بیچارگان / یا میان آرد جدایی در میان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولوئی شود / قطره گر ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشی نمی‌بینم که نقشی بر کشد / وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش / در زبان عام و خاص از زبان افکنده

حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست / پنجه زور آزما با ناتوان افکنده

ای با جفا کرده پیوند بریده / این بود وفای دار و عهد تو بدیده

چون دوش داد و عهد شکستی چاره نیست — اگر او با تو نسازد تو بدو درسازی به

جز غم یار مخور تا غم کارت نخورد — تو که با مصلحت خویش نپردازی به

سپر صبر تحمل نکند تیر فراق — با کمان بر دو اگر جنگ نیاغازی به

با چنین یار که ما عهد محبت بستیم — کر همه مایه زبان میکند انبازی به

بنده را از خط فرمان خداوند سر — سر تسلیم نهادن ز سر آزادی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر بر نکنم — اینچنین یار وفادار که بنوازی به

هیچ شک نیست که تیر اجل ای یار عزیز — که من از پای در افتم چو تو اندازی به

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می برند از مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی درده می شبانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم یار دارد هم رنگ ناردانه

صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

گرمی سخن ندانند تستان گوش دانا — ز آب حیات خوشتر خاک شراب خانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت — نشکیبد اسب چوبین از سیف و تازیانه

کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید — تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای گوهر ز خاطر غایب که پیش دل — هرگز نبگذرد که تو صد بار بگذری

دانی چه میبرد دل ما از دست تو — تا خود بپای خویش بیایی و بنگری

بارآ کز صبوری و دوری بسوختیم — ای غایب از نظر که به معنی برابری

یا دل بجای ده که دلها بدست تست — یا مهر خویشتن ز دلها بدر بری

تا خود برون پرده چه بیگانه بکجا — چون از درون پرده چنین پرده میدری

سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای ذات شریف و شخص روحانی — آرام دلی و مرهم جانی

خرم تن آنکه با تو پیوندد — وان حلقه که در میان ایشانی

من نیز بسجده منت ار بندم — باشد که غلام خویشتن خوانی

برخوان تو این شکر که میبینم — بیفایده است آنکس که میرانی

هر جا که تو بگذری بدین خوبی — کس شک نکند که سرو بستانی

هر کس سر دست و ساعدت بیند — گر دل ندهد به پنجه بستانی

من جسم چنین ندیده ام هرگز — چندانکه قیاس میکنم جانی

بودیده من برو که محمودی — پروانه بخون بده که سلطانی

من سر ز خط تو بر نمیگیرم — ور چون قلمم به سر بگردانی

در دمندان تمام خواهی کشت / یا برحمت گذشته می نکری

ما خود از کوی عشق بازانیم / نه تماشاکنان رهگذری

هیچ چشم اندر نظر نمی آید / تا تو خورشید روی در نظری

گفته بودم که دل بکس ندهم / صدره از نقض تقوی و بی خبری

حلقه گرد خویشتن بکشم / تا نیاید بگرد حلقه پری

وین پریپیکران حلقه بگوش / شاهدی میکنند و جلوه گری

صبر بلبل شنیدهٔ هرگز / چون بخندد شکوفهٔ سحری

پرده دار آستانهٔ عشق / میکند عقل و گریه پرده دری

چه خوری دانهٔ ای پسر غم عشق / تا غم هیچ در جهان نخوری

رایگانت بیکنفس با دوست / گر بدنیا و آخرت بخری

قلم این بدست سعدی در / یا هزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند / تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیوة بخشی وگرم هلاک خواهی / سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو هزار بهتر از من بکشی به بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم / همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی

تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت / که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی / گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی

بمدعی بگوی که ما خود شکسته ایم / محتاج نیست که با ما در افکنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست / از بخت یار نیست بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی / بهتک پرده صاحبدلان همی کوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

بروزگار عزیزان که یاد میکنمت / علی الدوام نه یاد پس از فراموشی

چنان موافق طبع منی و در دل من / نشسته که گمان میبرم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم نفسند / مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی

رقیب ما متقاضای اهل صحبت نیست / که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی

بتربیت چمن گفتم ای نسیم صبا / بگوی تا بنهد گل بخار چاوشی

تو خوش نشین مستان نه ای چه نشناسی / چو آتشیت نشانده چگونه بر جوشی

ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی / کنند در همه عالم عاشقان سراندازی

اگر برقص در آیی تو سرو سیم اندام / نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

١٦٠

گر صلح کنی لطف باشد — در وقت بهار زهر با نی

سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن عذار غوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دو فراق تو بابی — شیرینی از او صاف تو حرفی ز کتابی

ابروی تو در تافت شود آهوی مشکین — گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیده صاحب نظران خواب حبستی — ترسی که به بیند خیال تو بخوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت — خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد سکر عشاق — یوسف صفت از چهره بر انداز نقابی

سیرکو توام جنت فردوس نباید — کین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی

مقبول تر اگر نگذارند بدوزخ — با یاد تو در دوزخ نکند هیچ عذابی

یا رب بطریق کرمم بنده خود خوان — تا بشنوم از هر سر موییم جوابی

درمن منگر تا دگران چشم ندارند — گر دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخن میرود از طبع چو آتش — چون آتش روی تو کز و میچکد آبی

یاران همه بابار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و سعدی بسرابی

این چه رفتارست کاراهید از من میبری — هوشم از دل میربایی عقل از تن میبری

١٦١

بلکه دمی زدن نشاید خیر دن — کار از دو رعمرت نشد را یکانی

همین حالت با شب از عمر بدستی — اگر همچنینش تا آخر رسانی

بگو ما بد ار زنده کانی بدستت — چه افتاده تا صرف شد زندگانی

جهان میرود ساکن و خواب در سر — بگه میترسم از کاروانها بمانی

وصیت همینست جان برادر — که اوقات ضایع مکن تا توانی

صدف وار باید زبان در کشیدن — که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش برآید بشیرین دهانی

پاکیزه روی باک بود باک دامنی — تاریکی از نجوم نشود بر روشنی

گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر در وی افکنی

ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بیاگنی

بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کش دوستی شود و متبدل بدشمنی

خواهی که پای بسته نباشی بدام دل — با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی

شاخی که سر بخانه همسایه میبرد — تلخی بر آورد مگر از بیخ برکنی

زنهار گفتمت قدمی معصیت مرو — کافکند بند بستت که دم معرفت زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی

۴۶۳

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حسرت فرو بسته‌ست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و خور از جامه پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز حال مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی
مکن یکبارگی با ما چو دانستی که از مایی

دعا گر می‌کنی ای دل بدین شاهد عزیزم کن
که گر تلخست شیرینست از آن لب هرچه فرمایی

گمان از تشنگی کردم که دریا تا کمر باشد
چو پایابم فرو رفت اکنون بدانستم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی چشم بر هم نه
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی
مرا بر آتش هجران نشاندی و نشستی

بیای مهر نمودی که پایدار نباشی
مرا به نیستی خود اقرار کند بحقی

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت
باحتیاط رواگو که آبگینه شکستی

چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه و لیکن
کس این چراغ نبیند در انجمن که تو هستی

کرم کند به نمایی بداغ قید جدایی
شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی

بیا که ما سر هستی و کبر و ناز و رعونت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران
دوای درد من اول که بی‌گنه بخستی

هر آنکه به بیند روا بود که گوید
که من بهشت بدیدم بر آستین و در بستی

۴۶۴

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانند
مگر از دیدن شیرین تو می‌رفت جهانی

کاروان قافله چون آب تو سیمین تو ببیند
ننشیند مگس ای فتنه که بر خاک قیامی

تو عجب باشد از انجا که سعدی چو منی
آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی

که چه شیرین هنر کار چه مطبوع کلامی
نیشکر گفت که بسته‌ام انگشت لعلی

بار دیگر نکند سجده به جز تو صنمی
فتنه ما در خشنه چو تو در حال قیامی

می نماید که بخشد تو خود بدر تمامی
فتنه خانه و بازار و دانا در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هجر تو بری شکنجه
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای
یارب این سایه بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف به سراپرده سرای

آفتابی همه شمع از عقب و مشعل پیش
دست بر سینه زند سنگ که بر پای نشاند

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر در دانه سا صدف گوهر زای

حرم عفت و عصمت تو آراسته باد
علم دین محمد همه سر بر پای

ای جهان دار تو خاک تو ده صد منت او
وگرت با دیگرت برد همی نجای

هر که خواهد که در این طایفه انگشت خلاف
بر خطای بنهد گو برو انگشت بخای

عقل بیچاره‌ست در زندان عشق
چون مسلمانی بدست کافری

بارها گویم بگویم پیش خلق
تا مگر بر من ببخشد خاطری

باز گویم پادشاه را چه غم
گر بخیلش در بمیرد چاکری

آنکه صبر از من طمع دارد و هوش
بار سنگین می‌نهی بر لاغری

آنچه در پای عزیزان افکنند
ما سری داریم اگر دارد سری

خشم و عادت کرده با دیدار دوست
حیف باشد بعد از او بر دیگری

این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدایی را نباشد جوهری

چه بارها که لبت آمد که مهر بر کندی
چنین که یار عزیز از نظر بیفکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

بود که پیش تو میرم اگر مجال بود
وگرنه بر سر کویت بایستم چندی

دری بروی من ای یار مهربان بگشای
که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی

مرا اگر همه آفاق خصم باشندی
بهیچ روی نشد کلبه از تو خرسندی

هزار بار بگفتم که دیده نگشایم
بروی خوب ولیکن تو چشم می‌بندی

نگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نبینی که مانندی

حدیث سعدی اگر کائنات نپسندند
بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بند از دست دنیای بی‌خرد تنگی
مگر امید به بخشایش خداوندی

ره طالبان عقبی کرمست و لطف و احسان
تو خود از نشان مردان نه خود این کلاه داری

بچه تحفه می‌زبان گر و زر تو برد تا ما
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه در حصار طاعت ننشانده آدمی را
تو همیشه هار آتش نه بهشت داری

بکدام روسپیدی طمع بهشت داری
تو که در خزینه چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربت طلب ای ضعیف همت
که نماند این تکبر که بپادشاه داری

تو بسا که رو دنیا سرا و کاروانی
نه معول است تشبیه که بر این پناه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی
که بضاعت قیامت عمل تباه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی
کش شب از در درآید شاهدی

محتسب گو تا نبیند روی دوست
ایچو مهر آید و من چون شاهدی

من چو آتش زنم کالای یافتم
غم نباشد گر بمیرد جاسدی

آنچه ما را در دل است از سوز عشق
می نشاید گفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران و لیک
مهربان نشناسند الا واحدی

ذر تو روحانی ترم در پیش دل
نکند در شبهای خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر
تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندی نیست
پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

گر بخدمت قایمی خواهی مستم
در نیمه‌ای بخدمت قاعدی

چندان بنشینم که برآید نفس صبح / کانوقت بدل میرسد از دوست پیامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد / الا کرم پیش نهد لطف تو کامی

زنهار که چون دیده اثر بیش نماندست / جانیست بلب آمده در حسرت کامی

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار / هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانهٔ صاحب نظران میبری / پردهٔ پرهیزکنان میدری

گر تو بر این چهره نپوشی نقاب / توبهٔ صوفی بزبان میبری

آن چه وجودست نمیدانمت / آدمی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان میکنند / سود بود دیدن آن مشتری

نسخهٔ این روی بنقاش بر / تا نکند توبه ز صورتگری

باسپرت حاجت شمشیر نیست / حمله نیاری و دل میبری

گر تو در آینه تامل کنی / صورت خود باز بیابی نگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی / دل بتو دادی که تو شیرینتری

گر دری از خلق ببندم بروی / بر تو نبندم که بجای دری

سعدی اگر کشته شود در فراق / زنده شود گر بسرش بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی / ور بچوگانم زند هیچش مگوی

جز راز عشق ندارد که ندارد یار / دل نخواهد که صیدش نکند دلدار

سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

خبرت خرابتر کرد جراحت جدائی / چو خیال آب روشن که بتشنگان نمائی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی / چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی

ببندی و دل ببردی و بدست غم سپردی / شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم / نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

تو جفا خود نکردی و نه من نمیتوانم / که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفائی

چکند اگر تحمل نکند زیردستان / تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی

سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم / دگری نمیشناسم تو بر او آشنائی

من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت / برو ای فقیه و با ما مفروش پارسائی

تو که گفته تحمل نکنم جفای خوبان / بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمائی

در چشم برگشادی به بهشت بامدادی / نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی / پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو / خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی

دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ / یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ هما / ما را نگاهی از تو تمامست اگر کنی

جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان | گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی

بیچارگیم بچشم در نگرستی | درماندگیم بهیچ در نشمردی

من با همه عیبی از تو خشنودم | تو بیگنهی ز ما بیازردی

خود کردن جرم و دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی

نازت ببرم که ناوک اندازی | بارت بکشم که نازپروردی

ما را که جراحتست خون آید | درد تو چنیم که فارغ از دردی

گفتم که بریزم آب رخ زین پیش | بر خاک که دیدست که خون من خوردی

این عشق تو در من آفریدستند | هرگز نزند نه زعفران زردی

ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی

سعدی سپر از جفا نیندازد | گل با خارست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

وای صفتم مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی که از عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

چو بت که کعبه نگونسار بر زمین افتد | بپیش کعبهٔ رویت بتان فرو خاری

دهان پرشکر پرازش بنقطه زنند | که نقطه چون قمر شمسیست پرگاری

بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز خطان | که نیم دایرهٔ برکشند زنگاری

هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی سعادت تو بردهٔ امروز
بخوبروئی و سعدی بخوب گفتاری

دو چیز حیف ندارد سپید و زندگانی | دو دم بسر آمد زین آتش نهانی

شیراز در نبستست بر کاروان ولیکن | ما را نمیگشاید از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | میبایدش کشیدن بار از ناتوانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت نگار چینی بیخویشتن بماند | گر صورتت ببیند سرتا بسر معانی

ای بهتر از بهشتی غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید | تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

گفتم که جای دیگر در نغمه آید | گر جوهری از جانی ممکن بود تو دانی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبود باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بود امروز قوت جانی

شیران و شاهی فرما هرچه خواهی | گر بی عمل ببخشی ور بیخطا برانی

٤٧٠

دیده بسی بره که کس بر نگنم ز مهر تو
من نه منجمم که چشم از تو به دیگری کنم
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند

در ز عوام بسته چون تو بخانه اندری
گر تو نظر بمسکینی کنی و ز غنی بیخبری
کیست که بر نمیدهی ز غمزه قلندری

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

روی بپوش ای قمر خانگی
بو العجبیهای خیالت ببست
با تو نباشم بکدام آبروی
با تو برآمیختنم آرزوست

تا نکشد عقل بدیوانگی
چشم خردمندی و فرزانگی
یا بگریزم بچه مردانگی
وز همه کس وحشت بیگانگی

یا برود خانه سعدی خیال
یا برود دود بهم خانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی
کس بدین شوخی و زیبایی نرفت
روی پنهان دار از مردم که
گر تماشا میکنی در خود نگر
میوه‌ای بنده را یا مسکنی
اندرونم با تو می‌آید ولیک

نیک بدعهدی که بی ما میروی
خود چنینی یا بعمدا میروی
تو برین روی آشکارا میروی
یا بخوبتر زین تماشا میروی
می‌نشینی یکنفس یا میروی
خاکیم گر دست غوغا میروی

٤٧١

سعدی از گرمی بخواهد سوختن
بسکه تو شیرینی از حد میبری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی
نوع تقصیر تو اندر بود السلطان عشق
گفته بودی با تو در خواهم جام وصل
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو
دوست بردارد بحجر یا خطای دل زدود

آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
تا بیکره سایه لطف از گدا برداشتی
جرعه ناخورده شمشیر جفا برداشتی
چون ترا گشتیم تو خاطر ز ما برداشتی
تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن داشت سعدی پای صبر
سر ندیدم گر گریبان وفا برداشتی

ثمنت دوستان شمع و شراب و شیرینی
بشرط آنکه نبت بنده وار در جمعست
چه صبر ما از تو میسر نشود چکنم
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو نیست
برنگ و بو بهاری ای نقیر قانع
لقای نیکنند گر ترش کنی ابرو
بیان ما و شما عشق در ازل بودست
لگام بر سر شیر افکند صلابت عشق

غنیمتست چنین شب که دوستان جمعند
کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
بچشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
نیفتد و نبود از من هزار بگزینی
چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی
هزار سال برآید همان نخستینی
خیال کند که شتر را مهار در بینی

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش
خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی

حورا ز بهشت آید پیرو توان کجایی
سر بر زمین نشاید تو ماه هیچ کهامی

دیگر کسش نباشد در بوستان خرامان
گر سرو قامتان بینند که می‌خرامی

بدر تمام روزی در آفتاب روید
گر شکر و بار دارد آواز نا تمامی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد
گر زشت آید چند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت
در عهد بی‌شباهی در عهد سید وامی

لا تقرا نهری در خدمت امیری
خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم و ایمن شدم ز عزلت
بی‌چیز را نشاید اندیشهٔ حرامی

فردا بداغ دوزخ ناپخته سوزد
کامروز در آتش عشق آرزو نپزد خامی

هر لحظه سر بجایی بر میکند خیالم
تا خود بعد کجا آرد زین منقطع کلامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بسی بیاری بردیم انتظاری
زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

اندر وصالش حاصل نشد مرادی
در محنت فراقش بر دل نماند باری

هردم غم فراقش دردی بدل نهادی
هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری

ای لعبت نو کمند وابروی نو کمانی
وی قامتت بسرو وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد سعدی
او را در انتظارت خون شد درون جانی

حیرتم در کمال چو تست
کین جمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود
بر چنین روی و بازی پیکری

دوست دارم که خاکپات شوم
تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگ دلست
پیش خصم ایستاده چو سپری

زانکه آئینه بین خود بی
حیف باشد بدست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه
نکند در تو سنگدل اثری

سنگ سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس در نیاید بدین خوبی از دری
دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود
گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامدست
زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام بخدا تا عشق راه
امروز مرا آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامت گل و بادام دیده و چشم
نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روی که روز روشن اگر برکشد نقاب
پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برد ز خلق
در دست مفلسی چو بیفتد گوهری

روزی مگر ببینمد سعدی قدم کشی
تا در زمین عمر قدمت بنهد سری

[illegible]

ندیدم آب و خاکی بدین لطافت و پاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بویی

هزار وعدهٔ رضوان بهشت آنکه چه باشد
نسیم وعدهٔ جانان دلانست که چه بویی

اگر من از دل یکتو برآورم دم عشقی
عجب مدار که آتش در افکنم چه تویی

بگو یکی که پایم به سنگ عشق برآمد
که هیچ کس نکو دید چرا بمعرفتی بویی

ولی دو دوست نکرد و همه دل نپذیرد
اگر سواد بزرگ خویش بگویی

کنونم آنچنانی که تخلص فرو کن
زبان کیسی که بمیرم به آب دیده بشویی

با خیار تو سعدی که التماس برآید
گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی
یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی

دل و جانم به تو مشغول و نظر بر چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران گر بروند از نظر از دل بروند
تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خستهٔ بیچاره گدا
پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

بنده وار آمدم از صدق که خدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی
تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی

مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول
مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی

تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ
باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی

من بر از شاخ امید تو نتوانم خوردن
غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی

[illegible]

[illegible]

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد
که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید
خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم
به شرط آنکه به دست رقیب نسپاری

تو می‌روی و مرا چشم و دل به جانب تست
ولی چه سود که جانب نگه نمی‌داری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد
دگر غم همه عالم به هیچ نشماری

دراز باشد شب از چشم دردمندان پرس
ز هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند
نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

[illegible] چاره بیچارگان بکن [illegible]

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی

عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

[illegible]

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی
به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و دردت مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

هر آنکه گفت که زیبن بوسم آسمان گذرد
که پای قدر تو دارد که جای این قدمی

اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش
هنوز مرهم ریشی و داروی المی

چنین که میگذری کافر و مسلمانرا
نگه به تست که هم قبله داند و صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که کله برفراز سر و روان
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو شکل و چشم را که دریابد
که همچو آهوی مشکین رمیده بر حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی
خبری زان سخن رفته بگوی

دلبری سست مهر سخت جفا
صاحب دو روی دشمن خوی

گو دگر چون هلاک من خواهی
بکن هم بکش بهانه مجوی

تشنه ترسم که منقطع گردد
ور نه باز آید آب رفته بجوی

عشق دیدم که در مقابل صبر
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هر که با دوستی سری دارد
گو دو دست از وجود خویش بشوی

قلم بر من نبود آنگه که گفتی نخواهم راند هم راندی
جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی

چه لطفست آنکه فرسودی دل محب اللسان تو
فتد هر آنکه آورد که محیط العلم کردی

عتاب بر من و لیکن تا دیت جفا دیدم
نشان بر سر من کن خاک قدم در قدم

فقیمست و الا اگر دیدی نشاید در سری آید
پس از چندین تحمل‌ها که زیر بار غم کردی

شب غم‌های سعدی را مگر هنگام روز آید
که یار رنگ ضعیفش چون چراغ صبح زرد کردی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی
ز بخت آن روی برگردی از بندگان یکچند

ز شب‌های تو آمد و خیال آید
تنگ آمد که از ما نکسی خبر

زهی سایه رحمت نظر از کس تو منظور
نگارا نیک تو از کشتن که محکم در کمند آید

و آن شب در خلوت تو بود
نه چندان که در ماندن عهد و پیوندم

گر تیغ آن در قدم ریزم اسیر عهد نخواهم
بر سر آتش و گوی که گنج تماشا آید

که مارا شیان را فرصت سما ما ارزومند
مدعی از طمع مورد که در زدون بند

که مارا همچنین شد نکو پای و هر سد
نگردد دل چنین بود که خود با نمود

زهی نخالش لذت و مدرک تو فرزند
چو شیخ مهر فشاندم در وصل بر بند

بود در جمع ز ناگاه و مجموعه‌ی ما را گند
تو نیست بانی و نیستم که تا قیمت عهد بسوز

که از من چه مینشاید خیال تو که ببند
چه میگویی چنین بر بزن که کوه در من افکند

نه عدل بود نمودن خیال وصل بودن | چرا بعاشق مسکین جواب نشنفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی
مگر کسی که چو سعدی بداغ عشق بسوختی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد | که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت راست ناید | تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت نباید از من سخنان سوزناکم | عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان | همه با نشان صورت تو بصورت معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث بر تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بمهر که دنیا بدهند حیف باشد | وگرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم | که هنوز پیش فکرت خجلم ز بی‌زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم | تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
ز حدیث حسن لیلی بگذشت و شور مجنون | اگر این صفت ببینی وگر آن سمر بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
بکشی بتیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نگویم آب و گلست این وجود روحانی | بدین کمال نباشد جمال انسانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد | تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت | ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه خودست ار نظر بروی جوانان | که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد | ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم | تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نپیچد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش گردد کنار سبزه جوی | گر بصحرا باشد آن سرو بالای بجوی
در تجلی باد ز آثار تیسر میشود | در سرای خود گلستانی بسبزی گو مروی
ای نسیم کوی معشوق این چه بادی حرمت است | تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی
مطربان خوش خوش درآوازند و مستان در سماع | شاهدان در جلوه و شوریدگان در های و هوی
آهوی با تش فرسنگست و راه وصل تنگ | بازگشتن هم ندارم تا قدم دارم بسوی
گر بمیری گریه زارم ندانی فرق کرد | کاب حسرت آنکه نشنیم میرود یا آب جوی
گو بیا گوئی که نی یکباره سرگردان کنش | آتش مسکین چه داند آنچه کار است گوی
آنکه گفتی آشتی از مهربانی سنگدل | من دل از مهرت نگویم بود از من تو گوی
یا ترک من بگو ای سرکش نامهربان | بر سر آن از جفا آمد یا ترک من بگوی
سعدیا دستشوی معنی ... | شاهدان بازی فراخ و صوفیان تنگ خوی

برآتش

صد هزارش دست خطر در رنگ گل	پادشاهی میروم با لشکری
عارضش بخی دهانش غنچه	این بهشت و حد بیانش کوثری
ما هرو یا مهر مانند پیشه کن	خوب رو را بیا بعد نه بودی
میشود در هر گوشه پای صد کلت	ورنه بودی در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن	تا در اقبالت شوم ننگ اختری
در خدا او چه نقصان آیدش	گر خداوندی بپسندد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتم	گر نه غیر از خصم بودی داوری
سعدیا داری تو تیغ از دست او	به که تیری زدست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
ور وجود عاشقان خاکستری

هرکه از تو اندام وصالت جوانی	دیگر لطف بر تو کم بیرد و برد آنی
نظر آوردم و بردم که وجود و سودا	همه بستند و تو همه جستند و تو جانی
تو نکرده ام شیبی کجکت ازو غند	ور همچنین پرده نه سینه خلق پدر تنی
تو ندانی که کسی در تو چرا خسته همه	تا کسی هیچ تو باشد که در و خیره بمانی
نوک تیر مژه ار جوش جان میکند او	من تنگ تو بگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند خیال یحقیقت	عیب نیست که با یار تو خیانی
رنجی جز بیش نماندست که فارغ عمرا	چند مجروح توان داشتن نامرادی

زیبا

زیبا نماید سرو اندر نظر عقش	آنکس نظری باشد تا بت آزمایی
دیوانه عقیقت جانی نظرما داشت	کانجا شوان قوت اندیشه دانایی
امید تو بیرون بردار دل همه آنی	سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی
گویند در فراقم در عشق چه سر آری	گویم که سری دارم در پای
زنهار هیچ ام گر کشتنیم امان ده	تا سر برود نیم کم خط مدارایی
در پارس که تا بود است از ولوله آسوده	همت که برخیزد از عین تو غوغایی
نزهد و صفا ماند معرفت صوفی	گر دوست سپهی باشد یکروز تماشایی

گویند تمنایی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

همه چشمیم تا برون آیی	همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که پرورت	منظور شود شکیبایی
من نه تو خویشتن گشتم	تا تو دستم نخوان بالایی
گفته بودی قیامتم چند	این گروه محب سودایی
دیگر چنین رویی دلستان که سر آید	خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشا کنان کوته دست	تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو	گر برانی و گر ببخشایی
جان شکرانه داد از من خواه	گر به انصاف در میان آیی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی / رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان / آن بتر کردی که بد کردی و نیکو داشتی
دوستان دشمن گرفتی تا بگرفت عاقبت / جز در بیعت که دشمن دوستی پنداشتی
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بی عمری کنم / گرچه دانستم که یا ما خاطری نگذاشتی

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را / روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور / با ساعد و بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفتست / لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / جای مگس است آنهمه حلوا که تو داری
این روی که بنمودی آن روی به تماشا / من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست / تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست / سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی / نیک بخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود / بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند / بوستانی که در او سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند / بر که افتد که تو یک دم نگرانش باشی
شکل چشمهٔ آبی که یکی چون تو ازو / تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی
گر تو آن بود که دور فلک از سر گیرد / تو دگر نادرهٔ دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید / ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی

شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته از خواب / غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم / بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده / با تو نتوان گفت که بیخواب شب مستی
سودازده‌ای گر همه عالم بتو پیوست / دل تنگ بدادست که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین بیت / ما توبه نخواهیم شکستن به درستی
سعدی غرض از خلقت تن آیه حقست / صد توبه درستی که یکی باز شکستی

نقاش وجود اینهمه صورت که بیاراست / تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گرفتم بسی چون تو ندیدم کسی / شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عاقبت بخت من بود آنکه بیاد آوری / نقد چنین نیوفتد خاصه به بیت مفلسی
صحبت ازین شریفتر صورت ازین لطیفتر / دامن ازین نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خادمهٔ سرای را گو در حجره بند کن / تا بحضور یاره‌ای نبرد موسوسی
روز وصال دوستان دل نرود به بوستان / تا بگلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فایده نمیدهد / مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

اینهمه خار میخورد سعدی و بار میبرد / سنگ جفای دوستان درد نمیکند بسی

تمت الطیبات بحمد الله وحسن توفیقه

[illegible]

کتاب البدایع

الحمد لله رب العالمین علی	ما در من نعمة غمر اسمه وعلا
الکافل الرزق احسانا و منته	ان تحسنوه وان لم تحسنوه علا
سبحان من عظیم قادر صمد	منشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
الجن والانس والاکوان جمهرة	تخر من بدیه سجدا ذللا
کم فی البریة من آثار قدرته	وفی السما لآیات لمن عقلا
علی المهیمن ان یستدر حقایقه	من لا له المثل لا تضرب له مثلا

سعدیا حسبک واقصر عن مبالغة
لا تنطقن بدعوی بورث الخجلا

ایکه انکار کنی عالم درویشانرا	تو چه دانی که چه سود است و سر شاهانرا
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست	که به شمشیر میسر نشود سلطانرا
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل	عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند	وین نه دارد که بتجربت نگذارد آنرا

[illegible]

[illegible]

ایکه گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز	هر چه گوئی چاره دانم کرد جز تقدیرا
نه هویدا اگر پنهان بود چندین پرتو کار بر	پرده از سر بر گرفتم اینهمه تدبیرا

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیرا

ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا	یاقوت چه باشد بده آن قوت روانرا
اول پدر پیر خورد رطل دمادم	تا مدعیان هیچ نگویند جوانرا
تا مست نباشی نبری بار غم یار	آری شتر مست کشد بار گرانرا
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بی روی تو شاید که نبینند جهانرا
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت	حسن تو ز تحسین تو بستست زبانرا
آنکس که عسل دوست ندارد مگس نحل	شهد لب شیرین تو زنبور میانرا
زینست که دیدار تو دل میبرد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست تو جانرا
یا تیر هلاکم بزنی بر تن مجروح	تا جان بدهم باید تیر امانرا
وانگه که بتیرم بزنی اول خبرم کن	تا بنگرمت تو دهم دست و کمانرا
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست	کز شادی وصل تو فراموش کند آنرا

در بند جراحت دل ما را مرهم آید
از ما که جراحت نتوان برد نشانرا

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را	که تیر غمزه تمامست صید آهو را

[illegible]

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست | همشرکتی بخوردن و خفتن دوابرا
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز | تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب | من مست از و خیا نکه نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری بچشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم | کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را
چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد | آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان | وقعیست ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی نماند مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

من بتی چون در بپای ندیدم دلبرا | دین دلاور برد و دلبند نباشد مورا
رنگ اگر پنهان کند سنگین دل نامهربان | مشک غمازست نتواند نهفتن بو برا

بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس | حد همین بود سخندانی و زیبایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت | یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

حرف الف

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب | هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب
که را مجال نظر بر جمال میمونت | بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی | کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
ببوی نافه پای دلم فرو رفتی | چو موی نافه ای نیکبخت رو بشتاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نداند توای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد | وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعا کنم و دشنام اگر دهی سهلست | که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
کجا ایکه تعنت کنی و طعنه زنی | تو برکناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی | که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

حرف التا

انجیات منت خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست و غم زده دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

آفرین خدای بر جانت
که چه شیرین لبست و دندانت

هر کرا گم شدست یوسف دل
گو بجو در چه زنخدانت

فتنه در پارس برنمیخیزد
مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد
کافتابست در شبستانت

ناگه ای بوستان روحانی
گل از دست بوستانبانت

بلبلانیم یکنفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جور جفا کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر
کابگینست پیش سندانت

تو دوفا گر کنی دگر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت

مژده از من بستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی
گر برآید درین طلب جانت

آنکه دل از من چو گوی در خم چوگان اوست
موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره نبرد از کوی دوست نیست که بیرون برند
سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر کند انعام او در من مسکین نگاه
ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیانست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست
مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن
که هرچه دوست پسندد بجای دوست رواست

اگر عداوت و جنگست در میان عرب
میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست

هزار دشمنی افتد بقول بدگویان
میان عاشق و معشوق دوستی برجاست

غلام قامت آن لعبت قباپوشم
که از محبت رویش هزار جامه قباست

نمیتوانم بی او نشست یک ساعت
چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست

جمال در نظر و شوق همچنان باقی
گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

میان عیب و هنر پیش دوستان کریم
تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست

هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسرو ماند راست

بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد
خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست

خوشست با غم هجران دوست سعدی را
اگرچه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوشست که امید رحمت فرداست

[illegible]

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

ای مطرب آن حکایت که بر کف نام دوست
تا جان بدل کنم به پیام دوست

دل زنده می‌شود به امید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست

تا نقش صورت یار نیابد بخویشتن
هر کو فتاد صحبت ز جام دوست

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست

رنجور عشق به نشود جز به بوی دوست
ور رفتنست جان ندهم جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بوده‌ام
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من هوا غنیمت
من دیگری ندارم قایم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از تعقادر من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
بگو اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بیحساب دل ببری
مکن که مظلمه خلق را خدایی هست

توانگرا ز عیبی ... ار رو ...
نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن دیگر ... چندین روز
ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

[illegible]

۴۹۰

[illegible]

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونخوارت
چه خون که در دل یاران مهربان انداخت

ز عقل و عافیت آن روز بر کران بودم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت

نه باغ ماند نه بستان که سرو قامت تو
برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت

تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت

بخشمهای تو کافر ... گر تو بر ...
دریغ ... ماه آسمان انداخت

همین حکایت روز ... بدوستان برد
که شعله ای از ... جان ... برفت و جان ...

چه دلبری که دل ... ... فتنه انگیزست
دریغ بوسه چندین بر زنخدان دلاویزست

خدنگ ... انداختن تا کی
سپر انداخت عقل از دو ناوکهای خونریزست

برآمیزد ... و ... برپای
بیان از قهر و لطف ... شکر آمیزست

لبت ... از شیرین ... در سخن گفتن
بروی نیکوان ... ملک پرویزست

جهان ... آشوب ... برآسودی
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزست

دگر ... تا کی ... هشیاری
چو ... در آغوش مستان سحر خیزست

دمادم درکش ای سعدی شراب وصل و دم درکش
که با مستان مجلس در بگیرد زهد و پرهیزست

چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست

[illegible]

۴۹۱

[illegible]

وفا کردیم و با ما غدر کردند | برو سعدی که این یاد آشناست
ندانستم که در پایان پیری | نه وقت پنجه کردن با جوانست

چشم تو تیغ غمزه خونخوار برگرفت | تا هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت
عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد | جورت در امید بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد | مومن ز درد عشق تو زنار برگرفت
شوری ز وصف روی تو در خانقه فتاد | صوفی طریق خانه خمار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم | گوید بباید دل ازین کار برگرفت
دل برنداشتم از سر وفا برگرفت چشم | نتوانم از مشاهده یار برگرفت

سعدی بتنها خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست | در بهشتست که همخوابه حور العینیست
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش سیمین و نه بس تمکینست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند | صنم آنست که در هر خم زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقه سیمین در گوش | همه گویند که این ماه و این پروینست
گر منش دوست ندارم همه عالم دارند | تا چه دیدست که در هر طرفش نفرینیست
سر موی نظر آخر بکرم با ما کن | آنکه در هر سر موی تو دل مسکینیست

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود | که در میانهٔ خونابهٔ جگر می گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید | که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت
صبور باش درین درد دل سعدی | که روز اولم این روز در نظر میگشت
خیال عزیز آورده بودم از غم عشق | که بر هوا فلکم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد | ز بانگ نوحهٔ من گوش چرخ کر میگشت

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت | که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
دو دوست کنعش از غم کجا برآسودند | که آسمان بقصد آن دو آتش تاخت
چو دل بقهر بسایست و مهر برید | خنک تر آنکه در اول نبست و مهر نباخت
جماعتی که بپرداختند از ما دل | دل از محبت ایشان نمیتوان پرداخت
بروی همنفسان برگ عیش ساخته بود | بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
نگفت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق | که بیوفایی دوران آسمان بشناخت

اگر چو چنگ بر در کشد زمانه ترا
بس اعتماد مکن کانکهت زد همو بنواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هر کو شراب شوق بخوردست درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست

۴۹۴

[illegible]

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جنان و هر چه درو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

گرت قبول کند منت و سپاس دار و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که بر هم زنم بتیر از دوست

دگر چنانکه مقصور شده گزیر از عشق
کجا روم که نماندهست هم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید بهر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست

رضای دوست مقدم آر و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز صد گذشت جفای میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

نیاز اگر بنمایی جهان خراب کنی
بخون بنده اگر تشنه ای هلا ای دوست

بتیغ هجر بجانم اگر اجل برسد
بشرع هم از تو نتاند خونبها ای دوست

وفای عهد نگهدار و از جفا مگذر
بحق آنکه نیم یار بی‌وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غمم نبود برآورد دود چون شبم سخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

[illegible]

۴۹۵

[illegible]

تو هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوانستن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
که بهر گام همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در قدم دیدم که نگاری میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از تیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بی‌دریغ
دیدن او یک نفس صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل یار
حیف نباشد که دوست دوست‌تر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت صبرست و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

[illegible]

[illegible]

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست	گر بکشد حاکم است ور بنوازد رواست
گرچه نخواهم نمود دست جزع بر دعا	ور چه برآید بسوز سینه امید دعاست
برق یمانی بجست باد بهاری بخاست	طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست	اول صبحست خیز آخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست	یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی رواست	هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	گر تو قدم میَنهی تا بنهم چشم راست
از در خویشم مران کین نه طریق وفاست	در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست	گر درم ماس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت	دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کام دل	کی رسم چون روزگار از دست رفت
بخت و رای و زور و زر بودم ولیک	تا غم آمد هر چهار از دست رفت
عشق و سودا و هوس در سر بماند	صبر و آرام و قرار از دست رفت
بیم جان کین بار خونم میخورد	ورنه این دل چند بار از دست رفت
مرکب سودا دوانیدن چه سود	چون زمام اختیار از دست رفت

[illegible]

ای خواب گرد دیده سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست	یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است
نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی	که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت	وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست	من از این باز نیایم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند	خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشتست و تو در می‌باید	تا خلایق همه گویند که حورالعین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات	عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او	همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجه سیمین تو با سعدی کرد	با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

خو کند سجایت ای دو چشم	نایب تو مه که در جهانت
گر جان طلبی فدای جانت	سهلست جواب امتحانت
با آنکه تو مهر کس نداری	کس نیست که نیست مهربانت
وین سر که تو داری ای ستمکار	بس سر برود در آستانت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

همون خلق فرو برده بود بیچه کین
ندانمش که تعلق کسی شاطر آموخت

خیالت کریم از این پس کی مرد نتواند
در آب دیده سعدی شناوری آموخت

مرا از آنچه که بیرون دل صحراییست
قرین دوست بهر جا که است خوش جاییست

کسیکه روی تو دیدست از عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشاییست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست غوغاییست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغماییست

ببوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیماییست

فراغ صحبت یکانگان کجا باشد
که هر خم مو کمند دانایییست

زدست عشق تو هر جا که میروم تنها
نهاده بر سرو جان شکسته دریاییست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
وگرچه سرو و صنوبر لطیف بالاییست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم زهر ده که حلواییست

خلاص در سر من عشق در جهان آید
که هر سری که تو بینی رهین سوداییست

ترا ملامت سعدی حلال کی باشد
که بر کناره و او در میان دریاییست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ایدوست
هزار جان عزیزت فدای جان ایدوست

همچو زنبور در بدر پویان
همه دعوی و فارغ از معنی
پیش آن ذم این کند که حریف

هر کجا طعمه بود مگسیست
راست گویی سنان بی حربست
نزد این عیب آن کند که حبیب

هر کجا همچو این چنین کسرا
العیاذش مکن که هیچ کسیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر نگار مرا خون من بخواهد ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

زعشق من عجب آید صبور گو یارا
که دل بدست تو دادن خلاف ایمانست

من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب در آن خم زلف عبیر مفتول
که در کنار تو خسبد چرا پریشانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی
تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را
نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر
که جهل پیش خردمند عذر نادانست

ز ما اثر نفسی ولا از کجا
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

باور مکن که صورت او عقل ما ببرد
عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

ایم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست

بر جور بیمرادی و درویشی و هلاک
آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

حرف الدال

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند

خار در پای و گل از دور به حسرت دیدن
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند

گوش در گفتن شیرین تو والهٔ تا کی
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند

سیم آن دم که برآرم فریاد
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند

تو سر ما ز برای زکریا هر روز
ما ز جورت سرافکنده گریبان تا چند

رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند
کارام جان و مونس دل نور دیده اند

لطف آیتیست در حق اینان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند

آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

۵۰۰

زنهار اگر به دانه خالی نظر کنی
سا کن که دام زلف برو گستریده اند

گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

تا در گرفت من نشود ... وصلشان
دستی که عاقبت بدندان گزیده اند

برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختر آنی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید جمالت که به پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت بکشی طایفه رندان را
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند

یعلم الله اگر آیی به تماشا روزی
مردمان از در و بام به تماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بخمار فرست
تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

ور سر صوفی سالوس دو عالم برکش
کاندرین راه باد آتش یکتا آیند

من ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

تیغ گر بزنی سپر تیغ ور گردی
جور و بازکنی بابت احترام کنند

۵۰۱

زنهار

۵۰۲

فدای جان تو گر جان من طمع داری — غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد — بقامت تو وگر سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا — هزار لیلی و مجنون برو نفیر آیند

مثال سعدی خود دوست تا نسوزانند
جماعت از نفس و مسند هم نیاسایند

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه بر انگیزند
چگونه آن نگریزند با تو آدمیان — که از لطافت خوی تو وحش نگریزند
خطا نگو در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سرو پایم که از لطافت حسن — ببر سرت که پیشش بپای برخیزند
تو قند خویش بنه زیر دندان پرس — کز اشتیاق لبت جامه چاک میریزند
فراغ عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند
مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

دلبرا پیش وجود همه خوبان عدمند — سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق — خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن — قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

باغ

۵۰۳

باغ مزین چو بارگاه سلیمان — مرغ سحر برکشیده نغمه داود
رای روشن دل از عبارت سعدی — ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود

خسرو ملک عجم اتابک اعظم
سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

هرکه می با تو خورد عربده کرد — هرکه روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق میریزی — با تو همچون شکر بباید خورد
آفرین خدای بر پدری — که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط — روی باید درین قدم گسترد
خواستم کفش خاکپای تو ام — عقلم اندر زمان نصیحت کرد
کفش در راه دوست خاک مباش — که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند — و آتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق ار ز نیش تیر بلا — روی درهم کشد مخوانش مرد
هرکرا برگ بی‌مرادی نیست — گو برو گرد کوی عشق مگرد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی‌کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من بتمنا نرسد — یا دل از صبر بر عشق تو بمن وا نرسد
غم هجران تو بیزار ازین قیمت کن — کین همه درد بنجا من تنها نرسد

آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد	او عاقلست و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق	خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشقست کاز دل بزبان می آید	وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو در پس زانوی سلامت بنشین	آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین لجه خونخوار فتاد	نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یار ما و که درین بادیه سرگردانست	دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز	باز برهم منه ار تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بیخویشتن از ذوق سماع	پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
عاشق آنست که من از نظر گردانم روی	گر بدانم که از آن دست و کمان میاید
کشتهٔ تیغ و مقاتل نشانه که کیست	کین خدنگ از نظر خلق نهان میاید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا	که ملالم ز همه خلق جهان میاید
شرط عقلست کز اسرار دو حکایت نکنند	لیکن از ذوق حکایت بزبان میاید

سعدیا اینهمه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن میاید

ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسد	وزانکه خون دلم ریخت تا بمن چه رسد

[illegible]

[illegible]

از بس شعر تر تو شیرین آمیختن	طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
آبای روزگار غلامان زرخرند	سعدی ترا بطوع و ارادت غلام شد
آن تیغ مه که دست بر او بندد کسی	این بار در کمند تو افتاد رام شد

شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی ببالای تو باشد	نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند	پندارم که همتای تو باشد
وگر دوران ز سر گیرند امهات	که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی	که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در بلاد غارت در اسلام	همه تیر از یغمای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست	الهی باشیم تا رای تو باشد
همه عالم بیکبار از دل تنگ	برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام	مرا کی صبر فردای تو باشد
خوشست اندر سر دیوانه سودا	بشرط آنکه سودای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد	میکشم جور تو تا جهد و توانم باشد

[illegible]

دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت
گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل
ور نیز عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد
دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی دلها دلستان برکش نقاب از پرنیان
تا عشق رویت آسمان آنجا حال اختر برکند

خلقی چو من مدهوش تو آشفته چون گیسوی تو
پای آن نهد در کوی تو کاول دل از جان برکند

از عارضت وز خنده خوی رنگی تو میماند
انگشت حیرت را بگو تا چشم اختر برکند

ماه است رویت یا فلک شهد است لعلت یا نمک
بنمای شکر تا فلک مهر از دو شکر برکند

باری بیا بنشین دگر گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند

سعدی چو شد سودای تو احوال ما بر موی تو
کو خیمه‌ای پهلوی تو فردا که محشر برکند

با نفس خردمند کند ره به هوا ما
در صورت آنکه عشق آید خردمند کجا ماند

قضا منت آنرا که بر خورشید عشق آرد
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره عشقست اگر طاقت نیاری ورنه
که بار نازنین بردن به بخت ور باید ماند

هوادار نکورویان نبیند شید زینکه یاران
سپاکردن آن دار که طعنت در قفا ماند

مجاورم به در حاجتم که دردم بی دوا ماند
مگر گر تو کسی را نماند در دو سعدی را
اگر بر سر کویت نشیند چون تو ترا دوری
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که دین از دولتش بعهد مصطفی ماند

جهانا در غیب معشوقی بجای آب گریان خون
عجب دارم از آن مردان که چون دنیا

از شب عزم سودا بود و عده فردا
شب سودا سعدی ار فردا نمی‌یابی

چرا بر خاک آن منزل نگریم تا بگرد گل
ولیکن با تو آهن دل همی گیرا نمی‌یابی

چو تو ساخت سر درو سپاید جفت جو
که بار ابر سر کوی سر در دامن نمی‌یابی

تو ای دلبر دل من با بر شهای کشته
که سکنی تو بیان گردن چو عقل ار دست

سرو بالای من گر چون گل بیدم گفت
زروی تا جایگاه آسمان تا داغ عشق

شهد ریزی چون دهان لب شکرین
دل تا بعد از این با کس نگر خود است

خود با تو سر بر خدا عشق نقطه‌ای
ز رسم از تنهایی احوالم برسوای

عاقلی که بازی اندر شکیبایی
خاکی بابت کس اندر چشم عنایی

اشنا بر چهره ترکان نقابی
فتنه انگیزی چو زلفت سر بر عنایی

ساحر چشمش به نقابیس ترسایی
باش گردش قضا بر کار مینایی

سعدیا دم در کش و دیوانه خواهی گشت عشق
گرچه از صاحب خرد بر سوایی

ز اسماع تماشا که سوز عشق بود
چو هر چه سیر از دوست در نشد

نسیم باد صبا بو بار زمین دارد
کمان ابر که بر آید نزاخام هر گرد دود

با تو شربت نوشین و تیغ زهر آلود
چو باد خواهم از این پس صبا و دو همه

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کار شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرام است در عهد و لیک
چشمت آن کرد که هاروت و بابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو خیالی صنم
که صبا داد که زد در بام ساحل نکند

بکنار روم تا تو در آغوش منی
بلبل آزرده تو هست طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت
بجز او در نظرش یار تخیل نکند

چه سرو است آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید

که دلها را بصورت پاکیزه خیار
از این صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
به چشم آب دیده چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی ترسم بعهد ما نیاید

و غنچه ز لطف خنده آنکه خواهی
وزین جانب محبت مینفزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
و گر گویی کسی همدرد باید

دراز است شب از ناخفتگان پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا پای گریز از دست رفتست
اگر می بندم در میگشاید

رسید اگر طلب کند عزت ملک مصر را
آنکه هزار یوسفش بنده و چاه و بابل است

طرفه مدار اگر ز دل نعره چو رعد بر زدم
کآتش دل چو شعله زد صبر و داد محال است

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال است

دلم دل از هوس یار بر نمیگیرد
طریق مردم هشیار بر نمیگیرد

بلای عشق خدا یار جان ما بگیر
که جان ما دل از این کار بر نمیگیرد

همی کند ارم و میبارم در سنگیست
که پرده از رخ اسرار بر نمیگیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک
جفای یار دلبر بار بر نمیگیرد

روا است گر نکند یار دستگیری یاری
چو بار غم ز دل یار بر نمیگیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار
کرم ز دست یکبار بر نمیگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز روضه دیدار بر نمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد
خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی
که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد

بزیر ویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم
بلی خوبی نیست اگر مردم نهان باشد

نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش
که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

شاید که به بستان داد طرب از دنیا | کین عمر نماند وین عهد نپاید

گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد
مستم من و آید بمعنی هشیار سر باید

هر سنگ که در آید عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتو ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت‌نشین جان را آه از عدم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم ارچه دل بسته‌ام در این دل | گر تخم عقل بانی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جانی تنها | گر غم غم تو باشد این نیز هم برآید

سعدی ز تو رسنه هر دم چنان بناله
گر سوز ناله او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید | رست گوئی تن مرده بدن جان باز آید
بخت پیروز که با من بخصومت برخاست | با مدارا دو من قصه کنان باز آید
دوست با ما بند و دشمن بخصومت بنشست | با دو نور دو عطر رغم خزان باز آید
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آید

دل ضعیف مرا زور بازوی آنکه | که پیش تر غیب صبا ز سر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بجنت دگری صحبتش فراز آید | بمرده بر گذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز سینه گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد | کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم نفس درگیرد

کمی که روز جمالت سر آید از سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را | بغیر دوست نباید که دیده بر دارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند | مرا سری است ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق | چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر | کدام عیب که سعدی جز این هنر دارد

٥١٢

[illegible]

بشرح عاجزم اگر ماجرا بباید گفت
مرا چه حاجت کشتن که خود دوری بکشد

بدوستی که گر دم ز چشم تو خوش کشد
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مویست آن کمر که چنین دیدم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد

مشکن دلم که حقه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتست اگر دوایی و لب بر لبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بر دم اوفتد

سعدی صبور باش برین ریش دردناک
تا اتفاق بستن مرهم اوفتد

مرو بخواب که خوابم ز چشم بربایند
گرت مشاهده خویش در خیال آید

مجال صبر همین بود و شبهای عجیب
دگر بپای که عمر این همه نمی‌پاید

چه از معانی از آن به که دوستان [illegible]
که دشمنی کنی و دوستی بفرماید

نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس
که مرده را بنسیمت روان بیاساید

دریغ نیست مرا هرچه در نظرت
دلی چه باشد و جانی که در حساب آید

[illegible]

٥١٣

[illegible]

تو فارغی که گرت غم نبود از دل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب آنست که ما در سر کار تو رویم
مرگ ما باشد تا چو لقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

دوان محبت که کس در میان ما نگنجد
بجائیست که گر ذره در هوا نگنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا نگنجد

زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب نیست که در حضرت رضا نگنجد

مرا شکر منه و گل میار در مجلس
که شرط نیست که کس در میان ما نگنجد

چه حاجتست بگل عیش ویس رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا نگنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا نگنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر باره پارسا نگنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
قوت از منطق شیرین و سخن گو برود

تا کی باد خزان آید و این رونق و آب
که تو می‌بینی ازین گلبن خوشبو برود

[illegible]

حرف الراء

[illegible]

چون تو نبی بکند سرو قد سیم ساق — هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو گرچه همه وصف کنند — است بقد بلند لیک بمعنی قصیر
هر که طلبکار تست روی نتابد ز تیغ — وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر
بوسه دهم خنده وار در قدمش سر گران — در سر این میرود سر برود یا بگیر
سعدی اگر خون دل از سر مژگان چکد — آن نه متاعی بزرگ زینت تنها حقیر

گر تو ز ما فارغی ور بهمه کس فتی — ما بتو مستظهریم ور همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست — ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامقی بود که دیوانه عذرا بودی — منم امروز و تو وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد — خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی — تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید — گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم نه که دوران فلک اینهمه نیست — سعدیا امروز تحمل کن و فردای دگر

حرف الزاء

بندک لبت دو آن کز دهنش تو آیی باز — بیا بیا که بنخچیر آمدی کجایی باز

حرف السین

ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز — کنند و خوب نکند احتمال هجرانش
گرآید از تو بروی هزار تیر جفا — جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم یار خویشتن باشد — هنوز لاف زند در عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پا از جای — سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو گر ممکنست در آفاق — نه ممکنست چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قد در آغوش — شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست آن لعبت که ما را — غلام خویش کرده حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش — نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید — که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد — که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحتگوی ما عقلی ندارد — برو گو در صلاح خویشتن کوش
دل اندر زیر گلیم از خلق پنهان — نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بیا آید و از دشمن میندیش — چه خواهد کرد گو میبین و میجوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه — ز ما فریاد و میآید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس — که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

من چه ام در باغ ریحانش که برگی گو بریز | یا کیم در ملک سلطانش که پاسبانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه می‌باید سجود
گرد خاک آلوده در آستانش گو مباش

هر که بیدوست میبرد خوابش | همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | که ز سر برگذشت سیلابش
نه بسجود میرود که فتنه عشق | دیگری میبرد بقلابش
چکند پای بند مهر کسی | که نه بیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش | خار و خرما و زهر و جلابش
سایرا همیشنل که مستقی | نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دو ظلمانیست | ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
بکه نالد ز دست قصابش

هر کست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست | از که جویم دوا و درمانش
آنکه سر در کمند وی دارد | نتوان رفت جز بفرمانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی | عجب ار باز نیاید تن مرده بروانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت | که همه قامت تو بودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم | باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد | بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی | بنده بی‌جرم و خطایی نه صوابست مرانش
نه بدنباله سعدی بکسی در همه عالم | که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

که فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش | ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع | لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش
من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو | شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش
درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد | از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش
صبر چون پروانه باید کردن بر داغ عشق | ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش
یا چه دیدارم نمود و دل بیاسانی ربود | یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش
حد زیبایی ندارد این خداوندان حسن | ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش
عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود | من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش
هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی | ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

بشنو که همه عمر جفا برده‌ام از کس | جز بر سر کوی تو که دیوار زنم
بس مست چو شرح غم عشق تو نویسم | کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنانکه شمردند مرا عاقل و هشیار | کو تا بنبینند که واهی بچه نم

شمشیر بر آور که مرا دم سر سعدیست
ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش نرم نگردد بنسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب | شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم
شاهدان از نظر اهل نظر روی فراهم نکشند | بار درویش تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما | که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر | دیگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست | عجب از کشته که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من

باغ فردوس مبارک که ما رندانرا | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
در غرامت با امید تو ندارم هول عذاب | ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم
رنگ رخساره پی درستی تحقیق غریب | چون زنخ آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی صدق تو بجایی نرسد
کند رفتار بگفتار چنین تیز تریم

تو بخرامی و با خیال در نظرم | که من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنانکه شکر در کنار من چو عود | گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
بغنچه گفت ای آن در شگفته صبح | برآفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان | اگر بخوابت نوش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

در همه شهر فرا هم نشست انجمنی
که نه من در غمش افسانهٔ آن انجمنم

برشکست از من و در رنج دلم باک نداشت
من آنم که تو دانم که از و برشکنم

ور همین جور رود دامن مسکین در او
خاک اگر باز کنی نوحه یابی کفنم

گر بخون تشنهٔ ای سرو روان باکی نیست
که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم

مرد و زن گر بجفا گفتن من برخیزند
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر
من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم

تا نگه کرد در آمد دهن شیرینت
هم آنست که شوری سخنان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا
این قدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

بت پرستی صورتی در خانه مکر و حیل
با منات و با سواع و لات و با عزی منم

منبرم لا اندر حولیت ز نیش می و
نفس خود را کرده قاهر چون زنان آبستنی

زیر این دلق کهن فرعون وقتم حیز با
میکنم دعوی که بر طور عشقش موسی منم

رفتم اندر بتکده دیدم مقیمانش و
بت پرستا اندر میان قوم آستنی منم

سعدیا از درد و صافی هیچ من هیچ من
زانکه با می سخت حضرت مولی منم

روزگاریست که سودا زدهٔ روی توام
خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

بگردان ساقیا جام لبالب
بگردان از فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بده تا دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان چو میدانی که هر روز
ز عمر مانده روزی میشود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی
که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دلفروز
چو خاکت میخورد چندین مخور غم

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

تطاولی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام بادهٔ عشق
بده برغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بیحجاب فرزندم

بخاکپای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما گر بریش نی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی از این سخن بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

[illegible]

کاج کاندر بر خطا که من گذشته ادیم / بار دیگر بگذریم که کند بنده سبوییم

ترک من گفتی که سرکش شوم و بیگویم / چکنم نیست بلی چون دل از آن ور ببریم

تا قدم تا سرم اندر قدمش افکنم و خیزم / تا نفس دارم اندر عقبش بی سر و پا پویم

لب او بر سر من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کنه کوزه گر از خاک سبویم

همه بر من چه نهی زخم فراق ای همه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم

هر کجا صاحب حسنیست ثنا گفته و گویش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور

می‌ندانم که گرم سر برود دانشوم

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند / در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو که گر آن روز که در بند منی / دانه‌ای بیش نبود [illegible] در تنگ شادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجب‌تر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

[illegible]

[illegible]

نی اندر خود چنین نمایم که در آن دور برابر ایم / بعد از این خواهی بشنوی از من که طاقت رفته بی تابم

تو از سودای عقل رفت و عشقم تجلیان / و گر چاره نه این دیدم امید هشیاری که گدایم

بیار ای ساقی آن نکو کم خنده جان / که گر چیزی نه بتمامی بنخواهی بخیز برآیم

مرا از روی تو مهر است سلطان / و گر جنگ یک مثل باشد نکرد و الی زنجیرم

مرا از روی تو عقلی بیم بود و دیگر / که پیش من خندم و بادی بادی دو دیده‌ام

سر از تیغ تو کشیم نهم شد دیده و عالم / و گر دیده با سیدی و فای عهد اصحابم

نکشی بی وفا یا که دلدار کی مارا / الا گر دست گیری بیا که گذشت آبم

زبستن و بی تو کی بیا ای باد نوروزی / بیا تا با تو یکی بیا ای ترحم صاحبم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد / دگر دیگر نمیدانم مکن محروم از این بابم

حرف النون

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من / آخر ترحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک شمع دیدی چو پروانه در پای تو / خود نمی‌سوزد چو شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب / آنچنان خیزان نمی‌آید از آه بی دین من

گر بهار و لاله و نسرین بر تو نیکو می‌شود / پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر بر عنبر خوی بر زنخ آید در بنجا نخورد / در شکنج و در شمار آمد ای عقل و دین من

خار با گل لاله در باغ امید دم نبات / زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من

نه امیدی دارم از نو بستن آن بستگان / تا نه بند و نه از در کوی عشق آیین من

[illegible]

فراق دوستان نیست بادو یار من
که یار دور گوار دوستداران

524

سند بر سر تو توقف چکند گر نکند ‌ ‌ ‌ ‌ شرط عشق است بلا دیدن و پا افشردن

روی بر خاک در دوست بباید مالید ‌ ‌ ‌ ‌ چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی چه بود تا بدهد دوست بدو ‌ ‌ ‌ ‌ که بصد جان دل جانان نتوان آزردن

سخنان شکّر سخت که خوبان گویند ‌ ‌ ‌ ‌ چو شیرین دهنان تلخ نباشد دیدن

هیچ شک نیست نگنم کاهو نکنی تیمار ‌ ‌ ‌ ‌ شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن

روز میدان سر کار تو کنم جان عزیز ‌ ‌ ‌ ‌ بدین بالای تو باری چو بباید مردن

معدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نیست چندان که دل دادن و جان پروردن

دی چمن بر گذشت سرو سخنگوی من ‌ ‌ ‌ ‌ تا کند گل غرور از رنگ من و بوی من

برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار ‌ ‌ ‌ ‌ آب گلستان ببرد شاهد گلروی من

شد بنشست از دو عقل بار کمین عتاب ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من

ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر ‌ ‌ ‌ ‌ دست غمش در شکست پنجه نیروی من

کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او ‌ ‌ ‌ ‌ او بتفضل نکرد هیچ گذر سوی من

جور کشم بنده وار در هر چه گشت قسمت ‌ ‌ ‌ ‌ خیره نشست کار از جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این ‌ ‌ ‌ ‌ معدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

عقبای چیست گرد در پای جانان باختن ‌ ‌ ‌ ‌ با سر اندر کوی ... از عشق شوان باختن

گواهی

گواهی امین است بر درد من ‌ ‌ ‌ ‌ سرشک روان بر رخ زرد من

بجای بر نالهٔ عندلیب ‌ ‌ ‌ ‌ الا ای گل بار پرورد من

که گر همچنین نوع با شب فراق ‌ ‌ ‌ ‌ بگوی تو باد آورد گرد من

که دیده ام هرگز چنین آتشی ‌ ‌ ‌ ‌ که از می بر آید دم سرد من

نشان من ار دست جور توئیست ‌ ‌ ‌ ‌ که از طالع آمد ناورد من

من اندر خور بند کی نیستم ‌ ‌ ‌ ‌ وز اندازه بیرون تو در خورد من

مه اندیش نادان که معذور باد ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم چه میخواهد از طرد من

وگر خود من آنم که اینم سزاست ‌ ‌ ‌ ‌ ببخش و مگیر ای جوانمرد من

تو معذور دار ای بانعام خویش ‌ ‌ ‌ ‌ اگر زلتی آید از کرد من

تو دردی نداری که درد منست
از آن رحمتت نیست بر درد من

تماشای باغ حسرت بتو گردیدن ‌ ‌ ‌ ‌ که خار با تو مرا به که بیتو گل چیدن

وگر بجام بزم بیتو در مجلس ‌ ‌ ‌ ‌ حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن

غم زلف تو بر لاله حلقه در حلقه ‌ ‌ ‌ ‌ بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن

اگر جمال عیسی با بتو رتو بینند ‌ ‌ ‌ ‌ شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

که دو رخ شکر در جهان پدید آید ‌ ‌ ‌ ‌ دهان چو بار گشای لب تو خندیدن

بجای خشک نشانند سروها چمن ‌ ‌ ‌ ‌ چو قامت تو ببینند در خرامیدن

525

حرف الواو

٥٢٦

دختران مصر را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بردارد بدعوی روی تو

ماه در بردن از حجاب رخ نور تو شرم کرد
آفتاب ار سا کند در شب تجلی روی تو

چشم از برای چو تو آدا و شیرین لعل تو
عقلم از شورش چو مجنون بست و لیلی روی تو

مردم چشمم مدر در پرده عنبر بوق
گرد آید در خیال چشم اعمی روی تو

روی بر صاحب جمال ار بر افکند خطا است
گر جنی را ه باید خواهد باری روی تو

چون بهر سو بیخواهد رفت جان از تن است
خوبتر در جهی با ساخت آن روی تو

ریم تقوی منهید در عشقبازی پای من
کوس غمازت میزند در ملک تقوی روی تو

خرده بر سعدی مگیر امشب که کار خرد نیست
روشن از عشق داغ ساختن پیرای تو

صید بانان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای بزنجیر او

کو سجده گم بزن پاسبانم بدو
گر نکار آمده آ دولت شبگیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

چارهٔ مظلوم نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی برکشد از تیر او

در همه عالم نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتیست این همه تفسیر او

نغمه از سر عشق در دل داود بود
تا بفلک میرود بانگ مزامیر او

٥٢٧

همه خواهند از عشاق مشتاق
ندارد سنگ گوهر خاک در ترازو

نفیر آه خوش چندین نباشد
مگر در جیب داری نافهٔ آهو

نه مرواریدها از آب شور خیزد
و را در آب شیرین است لؤلؤ

عزیزی بخت مطبوع اوفتاده است
ترکستان بروش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد
که پیشش سرو بنشیند بزانو

لب خندان شیرین منطقان را
نشاید گفت جز ضحاک جادو

اگر خندش اندر محفل عام
دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلبوی کلندام
همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی
که چون بشکوی آن ذنبی است معفو

حرف الهاء

خاست آنکه ناخن دلبند رشته
با خوبان لعبتی که در بند کشته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

دین طرفه ترکه تا دل من در کشته است
حاضر نبود و یکدم دعا است بگشته

ما دفتر حکایت عشقش نوشته ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمی ما را نهایتیست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر بنفشه تر بر سر آمده است
آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سر فتنه پیش حلقه عارفان یار بس
هیچی مگر زکف سعدی جسته

٥٢٨

حرف الیا

از تحفه تا بهار جهان آری
محقق است و نشاید که بر زبان آری

حدیث تنها بر دهانت همین مثال دارد
که زیر نگار بری و گل به بوستان آری

اسیر زلف تو را پای قامت نکند
که سایه بر سر یار مهربان آری

ترا چه غم که یکی در غمت بمیرد خواب
تو باده که با یاد پاسبان آری

رخی بر روی تو بر دین خلق تیر سهم
کسی غبغبی که بسود در جهان آری

کس از کناره برو و نگاه می‌نکند
که عاقبت به تو خویش در میان آری

ز چشم مست تو دانست که تیر از آن
حذر کنند و تو نا گفتنی نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
که شهد محض بود چون بر دهان آری

وگر بخنده درآیی چه جای مرهم ریش
که حکمت که بر چشم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنو در آفاق
نغز نیست و لطائف سحر و کان آری

کرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
ز پیش اهل قرائت ارمغان آری

امیدوارم اگر صد ره بیند آزرد
که بار دیگرم از بر و لطف بنوازی

چو روز کار نسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورت است که با روزگار در سازی

جفای عشق تو بر عقل من نما آن تسلیت
گو سرگذشت نگار فرهیمه چه غمازی

دریغ بازو تقوی که دست رغبت
تقبل من از نیت بنکند باز

دا برکه یار برسر زلفش گذر کنی
گر بشنود حدیث من اندر میان بگوی

کای دل ربوده از بر من حال از این است
گر نیز کویمش ترک جان بگوی

٥٢٩

اگر ماه رخسار گل در بوستان نیستی
ز عنبر از کمالت شرف بر آسمان نیستی

چه سرو بوستان وجود محلس آرات نیستی
اگر در بوستان سرو سخن گوی روان نیستی

نگارین روی و عنبر بوی شیرین تن چو یاسمن
چه خوش بودی در آغوشم گرم یار رایی نیستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد اندر دولت
که کام از عمر بر گیرم و گر خود دیگر ما نیستی

جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدی و سنگین دل
دلارا بدین خوبی دریغ از مهربان نیستی

شکر در کام تلخ سپید از شیرین دهنش
وگر حلوا اندیشان ما که زهرش در میان نیستی

دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر
گر امید لقا بودی بهشت جاودان نیستی

نه تا جان در جسد باشد وفادارم که با او
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوان نیستی

چنین گویند سعدی را که درد است کهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان نیستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی است روحانی
تحمل تنها خانه با ندرگه در بوستان نیستی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام اندر ختن بر صورت چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر دیبای چین گو صورت رویش ببین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگارت کمان برده ز بر داری عیان
تا خوش نباشد در جهان دیگر نمی‌بیند مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد در بستان
خورشید بار و چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این نمک
ماهی ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

۵۳۱

سرو چمنی نکو سینه خوش باشی / آنانکه ندیدستند سرو طلب باغی

روزی سر من بینی قربان سر کویش / وین عید نمیباشد الا بسرا پایی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن / آخر ز دعا گویی یاد آر بدشنامی

تا کی تو خود در روز از ما خبری پرسی / ورنه که بر دیهیها از ما بچو نعامی

گر چه شب مشتاقان تاریک بود حقا / نومید نباید بود از روشنی بامی

سعدی طلب دریا در دانه کجا بینی / در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی / وزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / که از لطف بازآیی بجای کشته بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / در آن صحرا که رویید بجای هر مغیلانی

مگر لیلی نمیداند که بیدار مجنونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی

در نعمت بسیاری که مقدارش نمیدانستم / ندانی قدر وصل آنگه که در مانی بهجرانی

نه در بند ریاستم من تحفه ما گر فدایم / نه دل در بند او دارد که بیرون از بیابانی

قیاست اینکه در چشمت تعارت میرود لعب / تو نی در عهد ما گر دست او شیراز رفتی

ثنا خوان سعدیا باطل تحسین حقا / بیا سعدی اگر داری خط خویش فرمانی

بیا آمد که عرشست رود دنیا بهستانی / تعلقی در سماع آید هر مرغی بدستانی

۵۳۰

چند بخت آزاد بصید که در بندی / سود نکند پرده برین مرغ که در دامی

جانی چه بقا دارد و در رهگذر سنگی / دور فلک آبگینه ای بارد بو انجامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی / وانکه ز در شام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بی هیچ بنه سعدی / چون یاد کری باید پرداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری / تا آدمیت گویم ورنه کم از انعامی

امید بغا گر شبی در بر خرابات نی دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شراب دوشی دیدمی

روزگاری دست دادی در شبی تاریکم / گر سحرگه روی همچون آفتاب دیدمی

گر مرا عقبی بسیجی کشت سلطنت مقدر / کاج کاندک پایه زرمی در خطابات دیدمی

دیده جانکاه سعدی قلم بر ناله دلسوز من / گر مهد صلح سعدی در جوابات دیدمی

راستی را سر زمین بر پا فتنی بودی صواب / گر چو هیچ میان سخنم ناصواب دیدمی

آه اگر تو همچو گل در بوستان یاسمن / دید گلبن را چو نیلوفر در آب دیدمی

ور چو خورشیدم شبی یا کاشکی همچون هلال / آنکه پیدا و دیگر در نقاب دیدمی

از منت دانم حجاب حجت عذر بیم رقیب / کاج پنهان از رقیبان در حجابات دیدمی

سر نیارستی کشیدن از در انعام فلک / گر سجده دست سعدی در رکابات دیدمی

این تمنا ام به بیداری میسر کی شود / کاشکی خوابم ببرد تا بخوابت دیدمی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
اگر نه از حیا بودی رخش در نقابستی

اگر کام نظر بودی چو نرگس تا جهانستی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبانه خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش
ز چشم مست میگونش که بیدار است و خوابستی

اگر تا عهد کیدار و بکه باشیم در دستان
یکبا تیغ عشقندی وگر افراسیابستی

بیا ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین
که از دست نگار آب وگر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت
دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانم که با هستم نظر خیر با تو پیوستم
پس اگر بر من مسکین جفا کردن صوابستی

ز شیرین زبانان نبودی بعد از این [illegible]
اگر خنده انکه در چشم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر وی مینهد پایی
که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و سرکش چرایی

یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که پیمانم نپایی

شب تاریک هجرانم بفرسود
چو شمع از در درآ ای روشنایی

سری دارم فدای خاکپایت
که در پایت فشانم چون درآیی

خطای محض باشد با تو گفتن
حدیث حسن خوبان ختایی

نگاری سخت محبوبی و مطبوع
ولیکن سست مهر و بیوفایی

دلا گر عاشقی دایم بر آن باش
که سختی بینی و جور آزمایی

٥٣٢

کراکه

گر آنکه چون من سوخت با تو پردازد
میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بکرد غمزه ای سرو قد سیم اندام
اگرچه سرو نباشد بروی کافوری

درست چون دهن تنگ از تو خندیدی
که خوب منظری و دلفریب مسطوری

تو در میان خلایق [illegible]
چنانکه در شب تاریک قطعه نوری

اگر سخن بتو باشد طبیب درد آفاق
کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

اگر بروز رضای تو [illegible] بمردم بیم
که پیر اگر کمان میبرم که مخموری

من از تو دوست نخواهم به بیوفایی داد
تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که سعدی سخن دراز مکش
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه بمجلس آدمی که بحش [illegible]
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

چرا اگر گشتی از ما عنان بگردانی
نگو که بخودم اندر جهان بگردانی

چه دانی از دل خلقی که مهربان توانی
[illegible] از دل ما مهربان بگردانی

کمان صبر که بداریم [illegible]
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی

وجود من چو قلم سر نهاده در خط
نگردم ار همه آسمان بگردانی

ملامت از کجا تیر بدست آید
که تیر آه من از آسمان بگردانی

کرم نکرده سلامت بسر در آید
ور از رود ملامت بجان بگردانی

٥٣٣

۵۳۴

جانا به من آر کار که بنهادی
در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
آه من با که بگویم تو رسانی هیهات

لقمه‌ای از خوان وصالت در ده که
گرفتار دو مار آمدم ای صنم
زنهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیهوده بپیمای که مشتی خاکی

در پنجه رهنیش بردی کشایی
بر تو مادر گیتی نیاورد فرزند
مه مطلع آن گردش تو بر چرخ
هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
دریغ من از تماشای لطافت جسم
مرا مجال سخن پیش در چند تو نیست
زعشق روی عوام چه از میسر گو
وفا صحبت جانان بکوش حیا بهم گشت
گذشت بر من آنچه عشق آنچه کند
دو روزه با عمرم فدا جان تو باد
گرا و نظر نکند سعدیا بچشم نواخت

که بامداد بکاهش تو روی بنمایی
بهم خود که همین بود حد زیبایی
صباح مقبل آن کز درش تو بار آیی
میسر نشود بعد از آن شکیبایی
چو آب صافی در آبگینه پیدایی
کمال حسن چند زبان گویایی
گر ببین نشیم بکنج تنهایی
تو عاقلی که حذر میکنی ز رسوایی
سوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
گر بگاهی در عمر خود بفرمایی
بدست تو باد است تا نه بنمایی

۵۳۵

گر چشم در عبرت کنم ار گریه با کس نیست
چندانکه جمله بود دو دیده هم در طلب
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
گوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

زنده بید تو خفته در وطنی
تا صبا می‌برد نسیم تنها
عیش را چیست عیش بی تو اگر
آتش طبع خلاف امکانست
زان شکنج قاطع زلفت
جای نیست اگر بخت لیکن
هفت کشور نمیکند امروز

مثل مرده است در کفنی
چون تو سروی ندید در چمنی
چه بود سود چو بود روح تنی
که بر آید ز جیب پیرهنی
که بلایست از بر شکنی
که نه بینی فقیرتر ز منی
بمقالات سعدی انجمنی

از دو بیرون نیاید کرت سخن گفت
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست
ای که هرگز ندیده سبحان
بر سر کوی عشق بازار نیست

به که هفتاد سرو در چمنی
تماشای لاله و سمنی
خبر در آینه مثل خویشتنی
که نیاز دهد هزار جان تمنی

[illegible]

گفتی با صبر بصیرت نمیدهد | دامی نهاده و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که به چشمان ترک مست | تاراج عقل مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم به اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری روا | خود کرده جرم و خلق گنه‌کار میکنی
هرگز فراموشت نشود قصد خلاف | با دوستان چنین که تو انکار میکنی
دستان به خون تازه بیچارگان خضاب | هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد آنکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلحی ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب | کز آفتاب روی به دیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرت
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی | چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد | بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند | همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم | که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من مراد آنست که بجنبش برآید | کسی کجا تواند که بشکند عقابی

۵۳۶

مرات با همه عیب این هنر بجه آید | که سرفراز بند اتهم به جهان شید
خیال معانیه دل میبرد که بنده از | که باده نوشانی ز [illegible]

کسان نصیحت بدر بار بند و سود آید
نه چون نصیحت سعدی نه چون نبود بار

جمع خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی | یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
از وجودم درد و داغ عاشقی برخاستی | همچو معشوق دیگر آزاد بودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را همی بینم به خواب | دیده گریان من یکشب نغنودی کاشکی
از چه بنماید من دیدار خود آن دلفروز | راحتم صبح از خیالش روی بنمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق | دل ربود از من نگار و رحم با جان بودی کاشکی
لابهای زار من شنید که هرکس شنود | لابهای زار من یار شنودی کاشکی

سعدی از جان میخورد سوگند و میگوید مدام
وعده دوشین داده ما را نبودی کاشکی

گل این یا صنم یا ماه یا روی | شب است آن یا شبه یا مشک یا موی
لب است این یا عقیق و یاسمین | نمیدانم دلت سنگست یا روی
نمیدانم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که عاجز | فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوی الغیاث از ما برآمد | کرای باد از کجا آورد این بوی

۵۳۷

[illegible]

[illegible]

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده	
سختی کمان چه غم خورد گر تو ضعیف حیلتی	

کس این نکند که تو ا بغلام داری	دل ریش عاشقان را که تمام داری
زمن اوفتاده تنها نکنه ایده	همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا	متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزد	تحلای تیغ اسعد که تو در نیام داری
صفت غلام داری ... نیست	دل تخت نیز باده نکم از خاتم داری
همه دیده‌ها نبیند اگر از نیک رو	مست آن کنه مرغم که اسیر دام داری
چه مخالفت بدیدی که مخالفت بریدی	نگر آنکه ما اسیریم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم	بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گلا ز تو خاص لله کند و خود نباشد	نگر از وفا و عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم	که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری	
خجل است از این لطافت که تو در کلام داری	

گر برود بهرم در ره دیدنت سری	من نه حریف فتنم از در تو بدیگری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری	چشم بخود نمی‌کنم تا برسد بدیگری
خود نبود و گر بود تا نفس است آزری	بت نکند نکوی چون تو بدیع منظری

[illegible]

۵۳۸

[illegible]

خاک زمین نمیخواهد آن ...	نخواهد ... کردن با عطا بی
شب داغم که ز زندان ...	سحرگاه ... آمد ...

سعدی چون فراق با چشیدی	
نخواهی در دوزخ عذابی	

گر دل سوخته با تو برآرد نفسی	چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ایکه انصاف دل سوختگان می ندهی	خود چنین بود که با تست نبودن کسی
روز بیرون اندر ...	به زمین ... سرا نواقصه رفته بسی
دامن ... بنیا ...	حیف باشد که دامن ...
دام مرو زمرا در سخن این ...	که گرفتار نبودم ...
چون سرا ... بلبل که خوش ... باغ	لیکن این سوز ندارد که بود ...

سعدیا گر ز دل آتش بعلم در گیرد	
بس چرا دود دلبر نمیدود نفسی	

گرم ... سلطنت ... گرا ...	محبت ... صحبت ... سیفرا ...
شب دیر از تو نیکا نکردم	که ... از ... که بار آشنایی
همه ... خواهی ...	من اندیشه نمیخواهم ...
عقوبت ... دشوار ...	زانکه صبر ... جدایی
اگر ... سخن ...	انوشدار دوستان خوشتر ...

[illegible]

۵۳۹

[illegible]

مشتاق توام با همه جوری و جفایی | محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت بشنیدند | وانگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سرانداز نظرش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد وفای تو که مخلول نگردد | هر عهد که بستیم هوسی بود و هوایی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کین بود که با دوست بسر برد وفایی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند | شک نیست که سر برکشد آخر بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی و نجویی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو در دل عشاقان نبخشایی | ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد | خطا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعر ترست | تو کان و نباتی شکر چه میخواهی
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری | کنون عوض آن یکنظر چه میخواهی

[illegible]

[illegible]

بچشم رحم بر ویم همی نظر نکنی | بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم بمهر و بجان زینهار می ندهد | کسی بشهر شما این چنین کند بکسی
بهر چه درنگرم پیش روی او هیچم | که دید در همه عالم بصفت او کسی
بدست عشق چه شیر سیه چه مور ضعیف | بدام هجر چه باز سپید و چه مگسی
عجب مدار ز من روز و ناله زار | که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان جفایت نهاده سر سعدی
بر آستین وصالت نبوده دسترسی

همه عمر بر ندارم سر ازین خمار مستی | که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد | دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم و لیکن | تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به | که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا | بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا | تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را | تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری | که چو قبله ایت باشد به از آنکه خودپرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد | چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی
گله از فراق یاران و جفای روزگاران | نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

[illegible]

بحمد الله و المنه تم الکتاب بعون الملک الکریم

کتاب الخواتیم

سپاس وحمد بی پایان خدا را / که صنعش در وجود آورد ما را

الها قادرا پروردگارا / کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان / اگر رحمت کنی مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان وشهادت / عطا دادی بفضل خویش ما را

وزان نعمت امید ودل چشم داریم / که دیگر باز نستانی عطا را

از آن جمله آید عجب نیست / اگر خط درکشی جرم وخطا را

بمردان میدان عبادت / که بشکستند شیطان وهوا را

خداوندان تشریف عزت / که دادی انبیا واولیا را

سخن پایان کرد درویش / نمیدارم من ... پارسا را

سلیمانا بصدق آمین بگوید / که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی ودفعی / ندانستیم شیطان وهوا را

جوانمردی ولطفی دور افتادیم / بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی / شفیع آرد روان مصطفی را

ادمیت

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

... کردند ... مردان ... / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنکه نقش خویش را خواهد ... سعدیا / گر نخواهی هیچکس بیگانه راه خویش را

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

هیچ امید ندارم که بعد از هجر ... / مرهمی بر دل نهی ... امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هرکرا در خاک غربت پای در گل ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن / ور کنی ... قرار خویش را

گبر وترسا ومسلمان هر کسی در دین خویش / قبله دارند وما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواهم شد تا بگیرم ... / من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش ... دیدم ... / در میان ... مکشف راز خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل یار گو / ور مراد او ... رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده دار با جگر خون ... / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس مگوی ... / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

... سرور ... آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت باز دارم افتخار خویش را

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها / کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه نیست تا متعلق شود بشمع / تا بسوزدش بتجلی جلال دوست

امید روز بازپسینم بروزه باش / باشد که در رسد شب قدر وصال دوست

دوران بسوی آنفس که ممکن نمیشود / در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گردن بحال و سر بطلب ایستاده‌ایم / یاران بنقد بر نکنند احتمال دوست

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست / نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار گو سعدی از همه عالم بدوز چشم / تا ننمایدش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر / چندانکه زدیم باز ننشست

از روی تو سر نمیتوان تافت / وز روی تو در نمیتوان بست

سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت / وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان / تا جان داری نمیتوان رست

در سر نهی بر آستانش / دیگر چه کنی قبای اطلس

سرمست درآمد از درم دوست / لب خنده زنان چو غنچه در پوست

ما پراکند

حرف الدال

ما پراکندگان مجموعیم / یار ما غایبست و در نظر است

برگ تر خشک میشود بزمان / برگ چشمان ما همیشه تر است

این قدر دون قدر اوست ولیک / حد امکان ما همین قدر است

پرده بر خود نمیتوان پوشید / ای برادر که عشق پرده در است

سعدی از بارگاه صحبت دوست / تا خبر یافتست بیخبر است

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع / تا خداوند کار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست ور نیست / هم صبر که چاره دگر نیست

ای خواجه بگوی دوستان را / زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق / اندیشه عقل معتبر نیست

گویند بجانبی دگر رو / وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم / بر هیچ درخت این ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم / جان هست و بهای یک نظر نیست

داند که خبر ز عشق دارد / آنکز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق بستی / اندیشه جان و بیم سر نیست

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآزما افکندن از فرهنگ نیست

٥٤٦

توان نگه که دل از صحبت تو برگیرند
و گر طول شنوی صاحبی دگر گیرند

و گر بخشم برانی طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چو بازآیی بکنی دوستی زسر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مرا
اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد
و گر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

سخن بیان نشاید گرفت ملک را
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

کاروان میرود و بار سفر میبندند
تا دگر بار که بیند که بما پیوندند

خیل بیگانه چنان جفا کاره و محبت ملول
خیمه یارا همچو دل از صحبت یار برکندند

آنهمه عشوه که در پیش نهادند و غرور
عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع چنین
نکن امید که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست
ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که در این باب نه دانشمندند

طبع خرسند نهاد و جان میکند
مهر آنان که نبایدان ما حرمنشند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند
که دونیم جگر چاره اسیر خیبه بند

٥٤٧

ز حال تن دردان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هر چه مرادست میرود از پیش
ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب
بخواب در نرود پادشا چه غم دارد

حکایت آنکه دل دوستان بیازارد
ولیکن قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توایم
جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

یکی از سر علی ماجرای لاحقانی
رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد

و گر بریزد و گر آن غم خورد جفا
و گر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

قضا تلخ و شیرین ای پسر رفتست
تو گر ترش ننشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیمست لاابالی را
چو دل بترک بنهاد از بلا چه غم دارد

جفا و جور توانی مکن که سعدی را
چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم

دلم خیال ترا راهنمای میآید
جز این طریق ندانم خدا کجا آید

ز دور دیده عقلت چو شیر میآید
اگر چه سیمچه سکه هر زه لا میآید

ز فرقت تو ندانم هیچ لذت عیش
بخشم ناکش دلبر با میآید

بسی نگشت غمت دم قرار گرفت
کجا رود چو همی این جای میآید

مجال سعدی بیچاره قصه چه بود
که چاره در غم تو وای نامید آید

۵۴۸

چاره از مردم ... نیکو نیست

سعدیا تا نه یقین هم رفتی بسر باز آمد
تا چه پندارد گل عشق آید بر بهره
دل سوخته‌ی بیش ز خاطر شوند انگیز
فرشته هر دو سود از ده باغ و بها
عقل من گر زیر بلای غم عشق گریخت
ده که تو گشته دید از غریزان مسعود
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد
پای دیوانگی ش رفت و بر شوق آورد
میلش از شام شیراز بخرو تافت
جرم ناکرده ملامت منش کریم
چشم کو نشد از شب بیجور فراق
سالها رفت که عقل و سکون آموزد
تا بدانی که بدل نقطه پرگار بود
بوالعجب بود که همی بمراد برسید
دخترکان ضمیر بحیی بس از این

صد بار توبه کردم و دیگر باز شکسته

نفسی خیز صبا بوی سحر باز آمد
تا کوی که ریخته سنجر باز آمد
هیچ نان با خوردن شکر باز آمد
عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
سالها رفت و گرداب خطر باز آمد
کو ببا آنکش سحر باز آمد
لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
منزلت چون که سبار دلبر باز آمد
که بادش شیرین ز شکر باز آمد
بر گنهکار دگر ره که بدر باز آمد
تا بدانی که شبهای قمر باز آمد
تا چه آموخت گران تیغ بر باز آمد
که جور کار دگر دید دلبر باز آمد
فلک خیره کش از جور دگر باز آمده
جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد

خان

حرف الراء

۵۴۹

خان خودم براز باغ وصل او دل
طمع مدار وصالی که بی فراق بود
فراق یار یکبار پنج صد کسب
دلا گر چه که گفتم داغ هجر ونک
پس از تحمل سختی امید وصل مراست
ز ضرب عربده دو خدنک جفا
چو عمر خویش نفسی گر گذر کنی بر تن

ز گلستان جمالش نصیب خار آید
در آینه پس اصیبتی خار آید
بهار وصل ندانم که کی بیار آید
چو بر امید عنایت خوشگوار آید
که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
سختی دل مرد آن هوشیار آید
مرا نفس از عنبر در شمار آید

سخن علامت دلدار خویش سعدی را
ز کار و بار جهان گر کفتی عیار آید

نه در عالم توحید کسی برخیزد
سجاده متفرق شوند اهل بهشت
ننگ و ش در ره سیلاب کجا دارد پا
گرچه دور بروش گوشه در راه صدا

گر نه هر دو جهان از همه برخیزد
طفل باشد که به بانگ شتری برخیزد
هر که زین راه بیاد چو خسی برخیزد
سابقه گرد اگر باز پسی برخیزد

سعدیا دامن توحید گرفتن کار است
که نه از پنجه هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظه دردم دل ار آتش خون شود
یار آنچه نیست که از در درآید

ما شیعه‌ی کار کن از عشق چون شود
عشق آنچنان نیست که از سر برون شود

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد
ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی
باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم
تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویم که مرا با تو پریشانی نیست
رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت میآید
چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من از آن هر دو کمانخانه ابروی تو چشم
برنگیرم وگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند
برو ای خواجه که عاشق نشود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور

بچشم تنگ نگه کرده‌ام ترا همه عمر
چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

ترا که درد نبودست جان من هرگز
چو دردمند بنالد ندارش معذور

تن درست چه داند [illegible]
[illegible]

مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست
ز سحر چشم تو بیچاره مانده‌ام مسحور

دو رشته لولو منظوم در دهان داری
عبارت لب شیرین چو لولو منثور

تو بر سمند و بیچارگان اسیر کمند
کنار خانه زین مهره و ما مهجور

تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی
میسرت نشود مست باش یا مستور

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تا به ترک هستی نگویی نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش

پاک چون زاهد نبودی از روی خوبان دیده منع نیست
سجده کاین روا بود کو سجده که بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند
ور مرا آیینی در بتکده فرزانه باش

خانه آباد آن درون باید که سر ورزد نگار
مرد عمار اندرون را گو برو ویرانه باش

عاشقی بر خویشتن خوب آن باید ز خویشتن
گر نه بر خود عاشقی جانا ز جان پروانه باش

حرف اللام

سعدیا قدر سخن دارد همه اطراف و خوش
چون گهر در سنگ بیچ چون گنج در ویرانه باش

جز آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب وصال نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای قاید این زمام جمال
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

فراق دوستانت چنان سخت نیست بر دل من
که دشمنان که نظر صحبت یافتند مجال

به تیغ هندی دشمن قتال میکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میگویند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان من اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

[illegible]

سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم | گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسر شانه که سر پنجه صحبت بزدم | ور بعهد تو پای رفتن بسر پیکانم
آتش جان برود در طلب جانانم | که بجای به ازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید | من خود از مردم بی‌طبع عجب می‌مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی مَلِکم | ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

من که در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمی‌دانم
پارسایان ملامتم مکنید | که من از عشق توبه نتوانم
هر که نیکی بجسم و فا زنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت عمر | که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من بشمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم | ور بسختی به لب رسد جانم
کار مردان تحملست و قرار | من کیم خاک پای مردانم

[illegible]

[illegible]

جان ما و دل غلام عشق تست | سا تکینی سا تکینی ای غلام

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم | بر فعل دیگران چه انکار میکنم
بلبل بباغ بر گل بستان همی کند | من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هر جا که سبزه‌ای و تماشای دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان سخن من | من همچنان تأمل دیدار میکنم
ایمن نیم که در همه عالم باتفاق | الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست از محبت جانان دریغ نیست | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندد سعدی هزار بار | به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم | رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حال | باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم
هیچ اندیشه و تحقیق بر دو گوشه خاطر | که مدار از تو بشغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من مسکین گدا را | بر در غیر ببینی ز در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم | نه در اندیشه که خود را بکمند تو رهانم
گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن | که من از عشق تو آمیخته چون فرهادم

[illegible]

چکیده‌ای که بر جوی بخل نکنند
یار بر گردون و سر بر خط دیوان بودم

خار عشقت چنین پای دلم آبله کرد
کو سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر نصیبی بودم از حاصل دنیا پر
کو هم آن روز که در صحبت جانان بودم

که بپسندد که فراموش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس از دایره جمع برآید رفتند
ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

باغبان گر نگشاید در درویش بباغ
آخر از باغ بیاید بدر درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد
جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد
نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده
دی ز رشک تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش چنانست که خال تو سیاه
چشم درویش چنانست که چشم تو سقیم

چشم جادوی تو بی‌واسطه کحل کحیل
طاق ابروی تو بی‌واسطه وسمه وسیم

ابکه دل از آنکه خاک منت بسپاید
چاره نیست در مسئله الا التسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک
چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان ندهد در تسلیم

بگرداو نرسد پای جهد من هیهات
ولیک تا رمقی در تنست میپویم

در آمد از در من بامداد بیداری
که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده‌ام و آدمی نمیگویم
بهشت بود که در بار کرد و برگردید

ولیکن همه کاشانه از آنچه تو بود
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعه موزون بهیچ در نگرفت
چو زر ندیده به تیغ چهره در ترازویم

چو بد نمیش که ندارد سر وفاداری
گرفتمش که نمانی بباز باجویم

چه کرده‌ام که چنین بیگناه و بدمحضان
نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم

من آن نیم که به ... خطام بر دره تخلق
بریزد نیقد آبی که هست بر رویم

بهر کسی نتوان گفت حال و قصهٔ خویش
مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رسید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم
ور جهان دشمنست غم نخوریم

ور بشمشیر میزند محبوب
که بزان جان سپر که ما سپریم

آنکه صبر از جفای او نتوان
بضرورت جفای او ببریم

گر بخشمست و گر بعین رضا
نظری باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست
گر بجان میدهند ما بخریم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم | شهر بند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست | زر فشانند و ما سرافشانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشا کنان بستانیم
هر گلی نو که در جهان آید | ما بعشق هزار دستانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای | غیبت ما مکن که نادانیم
تو بسیمای شخص مینگری | ما در آثار صنع حیرانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست | در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست | همه عالم بهیچ نستانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
و گر بر سر کوی تو شبی روز کنم | غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست | سازگاری نکند آب و هوای دگرم

حرف النون

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

من از این طمع نگردم که تو کام برگیرم | مگر بهمت از دور کام برگیرم
من آن خیال نبندم که دانه بمراد | میان اینهمه تشویش دام برگیرم
تا دامنم بتعالی کرم قبول کنی | و گر برانی کفش غلام برگیرم
مراد دوست تو گر منصفی و گر ظالم | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد ببارگاه قبول | و گر مجال نباشد که کام برگیرم

از این قدر نگریزم که بوسه از دستت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرد | که نیست عالم و جاهل همی کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آنهمه تشویش در تو مینگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد | که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر بتماشا نشینی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیفترم

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست / چگونه دوست ندارد شمایل موزون

کرا ز دست برآید دماغ انجمنست / مدبرست دو حلالت اگر بریزد خون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است / سر هلاک ندارد مگر دبیر امون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی / عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون

همین تغیر پروان وصل عشق تست / که در حد بیش نیاید اشتیاق درون

اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست / ملک روی زمین میدهد بحسن معجون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

نهایت عشق تو چند آنکه میکشد سعدی / خیال عشق تو از سر نمیکند بیرون

حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم منی و غایب از چشم / زان چشم نمیکنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من برآید / چون چشم برافکنم بر آن رو

عقلم ببرد بچشم خونخوار / هوشم ببرد بزلف جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو

من بعد بر آن سرم که تا شب / ننشینم و شو کوا رود خو

آن چشم و دهان و گوش و گردن / چشمش مرساد دست و بازو

حرف الها

[illegible]

غیرت سلطان جمال تو کرد / چشم من از هر دو جهان دوخته

عشق کمین باز خطا میکشد / دم بدم از عشق تو آموخته

تو که سبکبار پراکنده شد / آنچه بعمری نشد اندوخته

غم متولای تو بخریده ام / جان تمنای تو نفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت / شعله تا ابد افروخته

ایکه شمشیر جفا برسر ما آخته / دشمن آرد و ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بجز هیچ نمی پردازم / تا ز غمهای تو دل از من بکه پرداخته

گفته بودم که دل از زلف تو بیرون آرم / باز دیدم که تو پیچیده در انداخته

چند شبها غم روی تو بروز آوردم / که تو یک روز نپرسیده و بنواخته

ما اسیر کمند سر زلفت بچه حد / زابروان او شر تا تیر و کمان ساخته

لاجرم صید دلی در همه آفاق نماند / که نه با تیر و کمان از پی او تاخته

ماه و خورشید و پری دادمی اندر نظرت / همه سجده که بر همه افراخته

کبک با همه جلوه طاوس و خرامیدن / نیست آن که بی مهرتر از فاخته

هر که می بینم از جور غمت میگوید / سعدیا بر تو چه ریخت که بگداخته

هم جانت در تن باید بیهوده مرا / چکنم دست تو برد که دغل باخته

حرف الیا

[illegible]

بنده ام گر بلطف میخوانی | حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینیم | که تو صورت کسی بهم مانی
ندهمت بهر چه در عالم | ور تو ما را بهیچ بستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | به تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول | که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت باشد | کآستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی

۵۰

مایه دولا دیر تو هم زانوی تمنا | سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی
پیرو نشود عشق توام یکنفس از دل | کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که بر گذشتی و از دوستان نپرسیدی
گر قسمتی که بود از رضای من آزردم | که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی
سواد روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار سیدل مشتاق و حسرت آن | که لب بلب بتر جان طلب برسانیدی
محل و قیمت خویش از زمان بدانستم | که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت | که گرد عشق مگرد ای فقیر گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز میگریست
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خرم آنلحظه که چون گل بچمن باز آیی | یا چو باران ز در حجره من باز آیی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد | که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیاید که شبم نفروزی | جان من قوت نیاید که بتن باز آیی
آب بخت مدام چو صحرا در حلق | تا تو دیگر ز در چو ساغر بدهن باز آیی

۵۱

٥٦٢

باری اندوه دارم بر دل از سودای عشق
آخر ای بی‌رحم باری از دلم برگیر بار

ور ترا با ما سر صحبت نباشد گو مباش
بر سر آنیستم تا کی بر من کند ای

زندگانی صرف کردن در طلب شاید نیست
گر دری خواهی گشودن سهل باشد اصطبار

دوستان معذور دارید از جو ارزی و ختم
گر بنالد دردمند ور نکند بی‌قرار

رفتن شوق است پیدا از کشش جان میخرام
با چنین حسن و لطافت چون کنیم پرهیزکار

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند چندین بماند یادگار

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

گر خون دل خوری فرح‌افزای میخوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام
کاهنگ خون من چه دلاویز می‌کنی

سعدی گلی شکفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زمان بیشتر نمی‌گفتم
ترا چه بود که تا صبح هجر دوشیدی

قضا بسایه مظلوم واله محرم
دگر نمی‌شود ای نفس بسکه کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

٥٦٣

تو خواهی خشم بیا کن و خواهی خشم برپا کن
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری

که ما را یکی دیگر نماندست از تو برداری
که بعد از تربت سعدی لطف باشد رود در جانی

من آن خاک وفا دارم که از من بوی مهر آید
وگر بادم برد چون شعر هر حرفی به اقصایی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
ز گرگان بدر رفته آن تیزچنگی

خط ماهرویان چو مشک ختایی
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

درون مردمی چون ملک نیک‌سیرت
برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده کی شد
کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خشم
هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری

ور بسوزی ز زاسیند برود بنده عاجز
دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حکیمی و عظیمی و قدیری

[illegible]

قوت روان شیفتگان التفات توست | آرام جان زنده‌دلان مرحبای توست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی | جرمی که می‌رود به امید عطای توست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای توست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است | موقوف آستان در کبریای توست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت | خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

با فراقت چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و پایاب شکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد | ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
مرد آن نیم تا جان در آغوشت کشم | بوسه بر پایت دهم چون دست بالاییم نیست
بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل | زاغ با گل می‌نشینم چون بلبل آواییم نیست
ناصبورم بر چشم جمال روی دوست | چشم خودبینی ندارم زانکه خودراییم نیست
درد دوری می‌کشم گرچه خراب افتاده‌ام | بار جور می‌برم گرچه توانائیم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | من گرانجوییم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع | با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میانت

[illegible]

۵۶۴

[illegible]

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن | که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزو است که خون خلق ریزی | چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی به فقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد | به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت
تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی | که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخواستم به طالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت | یا خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد هیچ صحبت اغیار برکشم | در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی | کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست | مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار | زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالت است | کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است

[illegible]

۵۶۵

دل

آنانکه در بهار بصحرا نمی روند	عیش خوش ربیع بر ایشان محرم است
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب	پندش مده که جهل درو نیک محکم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق	ور هست در مجاورت یار محرم است
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل	دیدار دوستان که ببینند مرهم است
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف	لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

ممسک برای مال همه ساله تنگدل است
سعدی برای دوست همه روزه خرم است

حرف الدال

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد	زیرا که نه روییست که از وصف توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی	کز عالم غیب اینهمه اسباب روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز غمت از مژه ام آب	خیزان بچکانید که بر کوه نشان کرد
زنهار از آن دمدمه کوس رحیلت	چون نیست ترا منصور چه دلها خفقان کرد
باران نشاط اول امسال ببارید	ابر اینهمه تقصیر که کرد از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد	هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژده بازآمدنت در چمن انداخت	سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد
از دامن گل تا بدر شهر بساطی	از سبزه بگسترد و زر و لاله فشان کرد
شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی	پیرانه سرش دولت بخت تو جوان کرد

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد	تا بر سر صبر من مسکین ندواند
شیرین ننماید به دهانش شکر وصل	آنرا که فلک زهر جدایی بچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم	تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین بند دریغا	کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس کشتی بصحرا نران	گر در عقبش دیده من سیل براند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم	فریاد برآید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت	نیست آنکه قضیه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته سعدی
هر کس همه شب میچکد از خون بچکاند

از صومعه رختم بخرابات برآید	گرد از من و سجاده و طامات برآید
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند	مستان صبوحی بمناجات برآیند
آنانکه ریاضت کش و سجاده نشینند	گو همچو ملک بر سموات برآیند
در باغ عمل شاخ عبادات نفشانید	ور بحر امل در مکافات برآید
گو ملک دو عالم بمی کهنه فروشید	کو زهد چهل ساله بهیهات برآید

تا گرد برآیم شود از دامن سعدی
رختم همه در راه خرابات برآید

بکوی لاله رخان هر که عشق باز آید	امید نیست که دیگر بعقل باز آید

[illegible]

زلف و رخ چو چوگان میکند
شکر او در شهر ارزان میکند

جوهر عقل در بازار حسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم
وان ستمگر عزم هجران میکند

گر نمکدان پر شکر خواهی ببین
تنگی تنگ شکرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابروش
عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ما هر چه بتوان میکنیم
وز جفا او هر چه نتوان میکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد

دلی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق
چه جای موم که پولاد در گداز آرد

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد

دگر برای خود از خلق در نخواهم بست
مگر کسی ز توام مژده فراز آرد

اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت
چو قبله ایست که در پیش او نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل من کان سرو بالا میکند
سرو من کآهنگ صحرا میکند

[illegible]

[illegible]

لذت وقتهای خوش قدر ندانست تن من
گر پس ازین دگر جهان باهم قدر دانمش

نیست زمام کام دل در کف اختیار من
گر بحال قرار خود زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود با آن سعدی آرزوی من
بس نکند رعایتی تا ز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر از میدانش

حیف دوران زیبا که فلک با همه قدر
ما حصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خداست تعالی ملک الملک قدیم
که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریست بدین عمر که چون غنچه گل
پنج روزست بقا تا دهن خندانش

دشمنی بیش بکودک ندهد مادر دهر
که دگر باره بخون در ببرد دندانش

معرفت داری و سرمایه بازرگانی
چه بیاردت که باقی بده و بستانش

مقبل امروز کند داروی درد دل خویش
که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک
نا امیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

دولت با تو گر از روی حقیقت پرسی
دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

[illegible]

موسی طور غمتم ندادی تجلی | مجروح لن ترانی چون خود هنوز مردم

زان می که ریخت صلت در کام جان سعدی
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کزین در بملامت بروم | دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر دیدم از آن پیش که بنهادم پای | نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز | بارادت که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست | از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم | بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطر یاران بکس پیوند ما دارد | مبادا روز دوران که من جز با تو پیوندم
بیک ایماست جستی زهی عهد بد سنگین دل | مکن کاندر وفاداری نصیحت آهی با ما هندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد | نجا همتا من یا که جان در پایت افکندم
نشاط گر ز میان جان زحامت دوستر دارم | نجی دوستی جانا که با مو دار سوگندم
مکن غیبت بهر سوئی نه پای کند ده | که من مهر دگر یاران بهرسو برآکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد منع از تمنی فرا ام | چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم

٥٧٠

اگر تو آدمی اعتقاد من آنست | که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر سعدی سماع رود خالی است | چه جای زمزمه عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان درد آشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم
گر دشمنم اندیشه کند دوست ملامت | من فارغم از هرچه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود | از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش بر آمیختمی با همه مردم | تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من | تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای سیب قیامت از آن پیش که مستم کنی از می | من خود نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشه رویت | تا روز نه من خفته نه همسایه برستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب | دشنام بمن ده که درودت نفرستم
دیریست که سعدی بدل از عشق تو میکشت | کین بت عجب باشد اگر من بپرستم

سنده همه غمهای جهان بر دل من نه
در بند تو افتادم و از جمله برستم

منعم این شیوه که بر روی تماشا دارم | کافرم گر دل از این باغ و سر صحرا دارم

٥٧١

بعد ازینم نخوان کعبه که بتوام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

سیم بار که بخت خود چنین بیدار می‌بینم
تماشای بهشتم نیست چون دیدار می‌بینم
چه حاجت دسته بندم چون جهان گلزار می‌بینم

تو نیز یار که جامه آلوده بر تن ضعیفی
چو حلقه با میانت آمد نخواهم شمع در کاشانه
گدا این لالا بویم که مغزم عنبرآگین شد

نگردد نعره مستانه که این بوالعجب کاری
که سعدی آرزوی دوست برخوردار می‌بینم

یکروز نشسته‌ای در زلف تو آویزم
گر قصد جفا داری اینک تن و اینک سر
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
سیم دل مسکینم بر خاک در تستم شد
در شهر به رسوائی دشمن به دفم برزد
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
گفتی نغم منشین یا از سر جان برخیز
گر قسمت تو بود جنت بر کنگره ننشینم
با یاد تو گر سعدی در بوستان گنجد

زان لب شیرین صد شور برانگیزم
در راه وفا گر جان در قدمت ریزم
من بعد بر آن شرطم گر توبه بپرهیزم
خاک سر هر کوی بیفایده بیزم
آب رخ عشق آمد تیر نظر بر زم
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
فرمان بربت جانا بنشینم و برخیزم
در با تو بود دو رخ در سلسله آویزم
چون با تو یگانه شد با غیر نیامیزم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو
شب از فراق تو می‌نالم ای پری‌رخسار

بیا ببین که چه دیده‌ام چه با خوشم مشو
چو ره نگردد که در آتشم مشو

کم می شود

کم می‌شود تشنگی دیده شوخم
ای بهتری از فکر تو افتاده به کنجی
با بلبل و تو پاک هاه که بر آید
بر بام زنده خزان برم ریاحین
در کان نبود چو تن زیبای تو سیمی

با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جوی
دی هر دل از شوق تو آواره به کوی
هر لحظه بدستانی هر روز بجوی
گر باد بیستان برد از زلف تو بوی
از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روی

با اینهمه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوگان تو گوی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی
دور از نسبی نیست که شوریده بود
باری چو بهشت رخ جانان نظر افتاد
از کف نه‌ام دامن معشوق زیبا
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد انجا
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم
شوخی شکر الفاظ و معنی لا زیبا گوش
فلات تو در کس نفکندی که نبرد
سیلاب قضا نتر دارد و قفرا ایام

پنداشته از روضهٔ رضوان بهشتی
هر لحظه چو شوریده دوا بر در دوستی
سرگشته چو من در همه آفاق نگشتی
بل تا برود نام من ای یار به زشتی
با آنکه تو یک ره ام از یاد نهشتی
شرط همه فتنه نبود لایق کشتی
یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
سرو سمن اندام و تنی حور سرشتی
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
انها که تو بر خاطر سعدی نبوشتی

کتاب الصاحبیه

ای وصف تو لا یحی تعدی | خود وصف تو و زبان تعدی

ما هذه الدنیا بدار مخلد | طوبی لمن خزا النعیم بها غد

کالصاحب الصدر الکبیر العالم | المستصف البر الاجل الامجد

میزان عدل لا یجور و لا یحیف | و ما یحیی الا علی من یعتدی

مهما رجوت رجوت خیر المرتجی | و متی قصدت قصدت خیر المقصد

وعدت حیوة الناس تحفظها له | لا زال فی امنی الحیوة وارغد

ذی الجلال الزکیات و صفتها | لمحمد ابن محمد ابن محمد

او یحیب الانسان من سلک الهدی | الا من هدیه الله فهو المهتدی

ای بلند اختر که ایزد مر ترا ملک جهان داد | آنچه پیروزی در هر روز ایزد آن داد

جاودان نقش شریعت پیرو فرمان حق | بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان

و جهانی اندر دعا گوشند پیش خسروان | طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان داد

من ندانم دولت عقبی نشان داد | با عنان عمر در دستت همیشه آن داد

نعمتی اکنون مرضات حق در با ... | حقتعالی از نعیم آخرت تا وان داد

ای مبارک روز هر روز بکام دوستان
دولتت اندر ترقی باد و دشمن جاودان

دگر چون با خداوندان بقا داد | نکو دارند فرزندان او را

هر که در بند تو شد بنده جاویدانت | بنده گان شکر خداوندان لیک

پای رفتن بحقیقت نبود بندی را | چه تو انگشت گره های خداوند برا

مظلوم دست مغلوبت نکوی | کین دست بسته را گشایند عاقبت

تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا | وان گشاده باز بندند بر قفا

سپاس و از خدا کلطف و ما را | همیشه با وحصومت جهود و بر ستارا

که لطف کرد و سهم بر گماشت اعدا را | که مرگ هر دو ظرف تهنیت بود ما را

حرف التاء

پدرم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی بسر برده است

بنده زاده چو در وجود آمد | هم بروی تو دیده بر کرده است

خدمت دیگری نخواهد کرد | که در نعمت تو پرورده است

در چشم اهل حقیر بود صورت فقیر | کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست

گنج نهفت باید که حقیرست در شیوخ | قیمت بر آن کنند که بر سنگ ادفرست

امید خلق برآور چنانکه بتوانی
که گر ز پای درآیی بدانی ایمنی

مستحکم آنکه تراهم امید مغفرت است
که دست گیری بیچاره کان چه مصلحت است

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
بروز کار سلاح جنگ بساز

دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
وگرنه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

کفتم چه کرده ام که بکاهم نمیکنی
کفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی

آن دوستی که داشتی اول چه رای است
تدبیر بور سکنی و جای ما تمست

گر کیمیای صحبت خاصست و بد از روست
سوی سر جوانان اکسیر عظمت

دست بر پشت او مالیدن
کان بد اخلاق بی مروت را

تلطف کار هشیارست
سنگ بر سر زدن سزاوارست

گر سفیهی بان درازکند
که فلانی بفسق مشهورست

هر که بمال و جاه نگردد بزرگ نام
بد گوی هر که خبث طبیعتش سرشت است

مراگوید بادشمن برآو برز
کسی بیهوده هرگز خون خود ریخت
تو زر بر کف پای نهادن

کرت چالاکی و مردانگی است
کند هرگز چنین دیوانه و مست
پا پای چون نهد بر کف دست

ره نمودن بخیر با کس را
نیکوی با بدان نداد بان

پیش اعمی چراغ داشتن است
تخم در شوره بوم کاشتن است

یکی از بخت کامران پنهی
آن در آن جاه خویشتن بنهاد
تاج دولت بهر آدمی بخشد
لاجرم خلق را سجده است او

دیگری را دل از مجاهده بست
وین بر این خویشتن بنشست
هر کرا انتقام در قلب است
گر بند کسی نباید بست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست
تشویش وش باید از بار درست

سرمایه عافیت کفاف است
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ای نفس چون وظیفه رزق مقرر است
از بیم دشمنی هیچ باید نیست

آزاد باش تا بقضای روزگار است
چون دو خدا خداوند کار است

حرف الخاء

دلم را که خندد زندان بادست	گردون سپرد و فریادش از پوست
چرا درد پنهانی خورد باید	رها کن تا بگوید دشمن و دوست

کسی گفت عزت بمال اندرست	که دنیا و دین نادرم یاورست
چه مردی کند زر ندارد نه جاه	که چون مال سلطان بلشکر است
تهی دست با پیر و نام و ننگ	زن زشت روی نکو چادر است
بدان مرغ ماند که بی شخص او	پرورش بسیار خود لاغرست
دگر گفت تا جوابش چه گفت	نجاست اگر آدمی پرورست
خردمند را جاه باید نه مال	دگر مال خواهد بجاه اندرست
بذلت برد مرد مجهول نام	دگر خود بمال آشنانش زرست
دگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت ازین هر دو نیکوترست

گر تو گویی حدیث عشق مگوی	اینقدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گریه خواهی کرد	دجله را پیش باز نتوان بست

آشفتن چشمهای مستت	دو دل یار مهربان است
وین طرفه که درد چشم او را	خونابه ز چشم ما روان است

حرف الدال

ازجمله

ازجمله بماند دو دوری تو داد	دریاب که باز تو همچنین خواهد داد

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود	دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
خرم کسی که حاصل عمر عزیز را	با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

تا نگویی که عاملان حریص	نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بفرایند	از شهای جمیل میکاهند
راحت از مال و تجمل بیان	تا همه عمر دولتش خواهند

چو دولت خواه آمد بنده را	همه پیکانش خویش کردند
چو برگردید روز نیک بختی	صد و دیوار بر وی نیش کردند

ملکی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق تنگ نخراشند
تا تو با صد گرگ برداری	گوسفندان هلاک میباشند

اگر خونی بریزد پادشاهی	بباید تا که در عالم بریزند
بباید گشت هر یک خنده گرکی	برای تا دگر کان نریزند

یاد دارم ز پیر دانشمند	تو هم از من بیاد دار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند
نشان آخر عهد و زوال ملکت است	که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن خانه را خود ویران	کر دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند
آدمیزاده نیک محضر باش	تا ترا از دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی	ورنه ایشان بقوت از تو بهند
نه سام و نریمان نه افراسیاب	نه کسری نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل منه بخداوند ملک	چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند	بیا تا بپیری چه پیشید ماند
جوشن بیاره و نیزه و برکستوان از رزم	تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
گر برد و دیده باشم و هشیار و نیک مرد	دشمن کمان بره که تیر سیدم از نبرد
زدور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال	کاز کرند تو مردم هنوز مینالند

راستی پیشه گیر و ایمن باش	کورباشنده ثوبش باشد
خونیان را بود ز شحنه هراس	شبروان را غم از عسس باشد
سخن گفته دگر باز نیاید بدهان	اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا نمانی دگر اندیشه نباید کردن	که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد
پسر نورسیده شاید بود	که نو و ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	که زخوید بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید مدار	که دگر باره سبز و تر گردد
ناگهان بانگ در سرا افتد	که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور	قدمی چند و باز پس گردید
وانگه از دوست ترحمید آی	مال و ملک و قباله برد و کلید
وین که پیوسته با تو خواهد بود	عمل تست نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار	که بد و نیک باز خواهی دید

۵۸۲

اگرچه عاجز نیستی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید

کسی بچشم و شانی برادران عزیز
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان بشنوید تا چه میگویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب
تا حباب بر سر آب چنین خواهد بود

ز آدمیت که در خرمی و مجموعی
بجمکان پراکنده برنتابد
کلیم خویش بر آرد ز سیل کلیم از آب
وگر کلیم رفیق آب میبرد شاید

عامل ظالم بسنان قلم
دزدی بی تیر و کمان میکند
و آنکه زیان میرسد از وی بخلق
فهم ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست
اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ
دزد که ناطور زبان میکند

بنده کار از خدا بدر مشوار
اینچنین سهل نیست کو [illegible]

شنیدم که بیوه زنی دردمند
همی گفت و رخ بر زمین مینهاد
هر آن کو دعا [illegible] بیوه زن
ترحم نباشد زنش بیوه باد

تو خود جفا نکنی [illegible] بر بنده
دگر کنی سر تسلیم بر زمین داند

۵۸۳

روز برگشتن فرزند قضا در قضا
باش تا دست دهد دولت ایام وصال
چاه [illegible] کنعان [illegible]
بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

نه هر که ستم بر دگری بتواند
بیداد که نامرد کند تا که بماند
بی باک چنانکه میرود میراند
ناچار زمانه داد خود بستاند

هر کس که درست قول و ایمان باشد
زان جست که در [illegible] ثعبان باشد
اوراچه غم از شحنه و سلطان باشد
[illegible] که پنهان باشد

هر کس بمراد خویش خواهد که رسید
گر بخت مراد خود خواهی بایست
هرگز نشد چنانکه با کان [illegible]
ور بخت بمراد خود [illegible] خواهی دید

هیچ دانی که آب دیده پیر
برف بر بام سالخورده ماست
از دو چشم جوان چرا بچکد
آب در خانه شما بچکد

در پای گر جهان کنند خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند
در حال بصورت دگر خواهد بود
دست ملک الموت زبر خواهد بود

ای غره برحمت خداوند — در رحمت او کسی چه گوید
هرچند شکوفه است باران — تا دانه نیفکنی نروید

گر تیر جفای دشمنان می‌آید — دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل سر ملامت آید — چون یار عزیز می‌پسندد شاید

دوشان سخت بیمار از دشمن یابست — شرط است که گر سوزند یا بش کملد
صد هزار آن خیط یکتو اشتا بتوتی — چون بهم بر تافتی اسفندیارش کملد

هرکجا دردمندی از سر شوق — گوش بر ناله‌ام کند
چارپایی برآورد فریاد — وان بلند در برد حرام کند

حیف باشد صفیر بلبل را — که رفیر خر از دهام کنند
کاج بلبل خموش بنشینی — تا خر آواز خود تمام کند

گر خردمند از اوباش جفایی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خداوند دولت خطا میکند — شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت گیر و بی — مقامی بزرگ که جای مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

تغافل و بیره زرین همی توان بست — زبان خلق و بفکر زبان عقرب
نبرک از در قاضی چو بارش آورد — دیانت از در دیگر برون شود ناچار

هر که خیری کرد و نیکو گذاشت — رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

ما و ناگفتم از چه خیالی — وز چه فریاد سکنی همراه
کف خاموش چون کنم سعدی — کین همه کوفت میخورم از یار

هر که مشهور شد به بی ادبی — دیگران را امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون — چه بدستی چه نیزه‌ای چه هزار

چو رنج بر تو آیی گرفت اندر بجور — قدم ز رفتن و در سینه‌اش دریغ مدار

تو حاکم همه آفاق و اکنه حاکم تست
ز تخت و بخت حمه آنچه بهره خود دار

حرف الراء

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
بدو گرچه عزیزست راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

گروهی از پی هنر بحر کو بسند
بدیده سر بپوی تا نکو بدراز
من این ندانم دانم تا ترا و تیر
که تربیت که چون بر کسی بر دید باز

تراست نیک و بد خلق با خدا انداز
که دست ظلم نماند چنانکه بود دراز
نور آستی کن و با گردش زمانه بساز
که گر هم خداوند مگر گردد باز

حرف السین

چون نعره شیران بدر و نعره گو
بر باد مده جان گرامی بفسوس
با انکه خصومت نه اگر درساز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

حرف الشین

مملکت از داد یابد در فرهنگ بهوش
سست عاقل که تواند عدل و شمار باش
پادشاه را پاسبان با خفتن شرط نیست
یا مکن یا چون حرام میکنی بیدار باش

خرد با شیم اهل تمیز
که بزرگی بود به نقد زرش
هر کجا خلاف ظاهرش با خلق
تیک پیش کمان به سیرش
حسن عنوان چنانکه معلوم است
خبر خوش بود بنامه درش
انکه ظاهر کند در تی داد
برازنده که باشد آن ترش
زندگانی دمر دلش بد بود
که نماند بجاه سیم و زرش
رطب از شاهد و شیر سینه
سکها میزنند بر شجرش
شجر بقل در بیابانها
نرسد هر که آفتی بسرش
بلبل اندر قفس نشاند
سالها خیر تعلت هنرش
زاغ ملعون از ان خبیث تر است
که فرشته بیاید برابر سرش
ور لطافت که هست در طاوس
کودکان بکنند بال و پرش
گوشه گیر ز دوستان خدای
که نماند مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خدا است
دو زخی گرد ده ام بر کدرش

اگه دانش بخلق آموزی
آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می بکنی
بار نفی ز عیب دیگران خاموش
تهمت گون برنه در بازار
توبه را میزند که روی بپوش

حرف الکاف

ضرورتست که اعدا در اسیری باشند / وگرنه ملک نگیرد هیچ گونه نظام
بشرط آنکه نماند سرای کار رکیک / که بی وجود رعیت سریست بی اندام

چو دوستان ترا بر تو دل بیازارم / چه جنس عهد بود پیش ننگ مردم
بی حقیقت دعوی دوستان نیست / که دشمنانرا با تو دوست کردم

مراد و مطلب دنیا و آخرت برده / مگر کسی که جوانمرد باشد
تو تنگ بخت بخشی در میانه ورنه بست / صدای عز و جلال برنتافت ام

خلق در ملک خدا از همه خوشی باشند / رانده از خرقه که بهره که ماند نیم
هر کسی را علامت و امیدوار / ما گدا ایم در این ملک بازرگانیم

مرا بصورت شاه نظر حلال بود / که هر چه مینگرم شاهدست در نظرم
دو چشم بر سر هر کس نهاده اند ولیک / تو نقش بینی و من نقشبند می نگرم

نظر که با همه دارم کریم بخشایش / ندانکه بر نه بادی برکفگیر ام
مراد دوباره نوازش کی نه کرم فرما / یکی بموجب صد یکی بحق کریم

امروز که دستگاه داری و توان / بیخی که بر سعادت آرد بنشان
پیش از تو از آن دیگری بود جهان / بعد از تو از آن دیگری باشد آن

بشنو بار آد سخن پیر کهن / تا فهم کنی کار جهان را سر و بن
خواهی که کسی را نبرد بر تو سخن / بنگر تو و هر چه آن نه نیکوست مکن

کردند تنی که خواهد مردانه در میان / خانه هر گه که تنی بیگر زخو نشتن
خرم آنکو خورد و بخشید در شبان / تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

نکوی با بدان کردن وبال است / ندانند امیختن خرمهره شندان
ز بهر آنکه با گرگان نکویی / بدی باشد بجای گوسفندان

تا ای نهاده تیر جفا در کمان حکم / اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد / پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

هر بیگه بجوز نمی پسندی / با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری / دشنام مده بمادر من

توفیق طاعتش ده و دور از معصیت	هر چه کن آن پسند نباشد بر دگران
از شر خلق و فتنه نفسش نگاه دار	یارب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش گوش کن	نیکت بود چو نیک نصیحت کنی بدان
والله که دیر و زود نباشد تو دیگری	جای تو شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن	درویش دستگیر و ضعیفان بپروران
این حاصلست گر بتامل نظر کنی	چشم و روی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد	کردآشنا خسامه و خاقان و قیصران
بسیار کس که گشت درین روزگار	اکنون چو بی تو بنکند روز بنگ کمتران
چون نام نیک و بد تو شنیدی که پادشاه	از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده	بهتر ز نام نیک بعقبا مسافران
این بحر و بر مهلت دنیا نهوش باش	تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت حالی که دیگری	خندید دلاوری نکند بر دلاوران
خواهی که مهتری بسر کس بسر بری	غالی مباش غافل از حال کهتران
دنیا مخور ز دانکه پریشان کنی لے	گر تقبل گوش کن قول مهتران
نیک اختران نصیحت سعدی که گوش کنند	گر نشنوی تبهی ز بعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت	در پشت ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک	خالی مباد مجلست از ماه پیکران

زمان ضایع مکن در علم صورت	اگر چه آنکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن	که این تخت و آنها سر بسر کاه
اگر بقراط جولاهی نداند	بیفزاید بپرور قدر جولاه

حرف الیاء

مرا گر صاحب دیوان اعلا	چرا گوید بخدمت می نیایی
چو میدانم قصور مایه خویش	خلاف عقل باشد خودنمایی
آمین برادری و شرط یاری	آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم	از غایت دوستیم دشمن داری
نخواهی گر بزرگان خورد بینی	عزیز من بخردان بر بخشایی
اگر خالق ندارد صد بت پیل	چرا باید که بر موران نهی پای
ایکه گر بهر سر سویت زبانی گردد	شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
حق چندین کرم و رأفت و رحمت فرط	که بجا آوری و ستوده فایی نکنی
پادشاهت متبرشو و بر سر خلق	تا شب بر در معبود گدایی نکنی

زنان

۵۶۲

دوش در سلک صحبتی بودم | گوش و چشم مطرب و ساقی
تا به پایان معاشرت کردم | هر چه سالوس بود و زراقی
گفتم ای دل قرار گیر اکنون | که همین بود حد مشتاقی
دیگر از بامداد می‌بینم | طلب نفس ایچ آن باقی

نظر کردم بچشم رای و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
گوهری لب ببندد و دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایات | که خاطر را بود دفع ملالی
حدیث آنکه ذات بی‌مثالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

گرگان قضایی دگر دریابی | بی راحت خلق باد می‌پیمایی
گرما همه صهبا کرم آسایی | صحبت سرت بنسبت رسوایی

نباید که پریشان شود قواعد ملک | نگاهدار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه در پناه جاه تواند | تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

۵۶۳

بس بستند دعا بر آسمان بود | تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نکشتمت که روزی | تا که بسر آمدت پلنگی

خداوندان نعمت را کرم هست | ولیکن صبر بر جنبوی نیست
اگر بیکاکان تشریف بخشد | استونا را ز دوستان خوش کنانی

خرم تن آنکه بسیم نیکش | ماند پس مرگ جاودانی
اینست جز اینست نیک | در عاقبت بدی تو دانی

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید | بتجربت بزند بر محک دانایی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود | بلندتر ز تو ای به رای کسی رایی

ای طالب دنیا تو که هیچ نیرزد | هر روز که ایمن شوی چشم عنایت
حاجت خلق ار بدر خدا آید | از در خدا به کار برد روا

ای طفل که دفع کس نخواهی کرد | هر چند که بالغ شد آخر تا تمامی
شکرانه روز آور و در روز خوانی | آنست که قدر پدر پیر بدانی

دیگران در عدو باخسته و نیاز | اگر در کام و نعمت و نازی
که خبر داری از نیاز و سوز | او به همیان زر و تو به نیازی

مثنوی

همه را ده چو میدهی مرسوم | نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان باید کرد | تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفه نیفزاید | بد کند چون خلاف در باید
عدل و انصاف دائمی باید | ور خزینه تهی بود شاید
کند هر کرا ملک دهش و داد | دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است | پاسبان ممالک خویش است
هیچ دانی که چیست دخل حرام | با کدامست خرج نافرجام
گدایی فراهم آوردن | پس به تشویش و معصیت خوردن
نشنیدم که مرغ رفته ز دام | باز گردید سر گرفته ز دام
مرغ وحشی چو رفت بر دیوار | که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند | نه بتجسس دگر بیازارند
زخم با کالبد یکدگر زنند | بخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل در همت و ظلمت و نور | عسل و شهد و نشتر و زنبور

نکویی گرچه با ناکس نشاید | برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند باز | تو خوانی استخوانی پیشش انداز
بیرون مرد جهان از سنگ تربت | نکویی باز از خیری بدزیبت
نمیرد گر بمیرد نیکنامی | که در خیلش بود قائم مقامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع | بمیرد همچنان روشن بود جمع

دشنام تو سر بسر شنیدم | امکان مقاومت ندیدم
با مثل تو به بود مدارا | تا فرق بود جواب ما را
کاری به که از عمل شنفتی | با گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان
غمخواری دوستان خدا را | دلداری دشمنان مدارا

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آنکه سیر بینند

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا من شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

نکویی

بی دردت دیگری دارد
هر که دزدی دزدی دارد
وادی دشمنی روا دارد
خواجه کریک دعا دارد
که از زبان دوستان محروم
آدمی با دوست در معلوم
این نی اخلاقت ... چون ورود

به انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان ستم پیشه کرد
که سختی رسد بهم بگذرد | بماند بر او سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
عدو را بکوچک نشاید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن در آن موی باریک سر | که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمتر است | چو پر شد ز زنجیر محکم تر است
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان زند زخم بر خویشتن

خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان فرخنده بخت ور | ز تدبیر پیران نپیچند سر

جوانان بازوی شمشیرزن | نواحی گشایند و پیران بفن
جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر

ملک بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد

آهوست با آنکه در کردن
تو از بخشش ... رفتن
اگر به او ... ست ... رد
که جفا به کذب ... برد
غم ز دل ... که ... زکوه
که کرد ز غصه اش نبوده

۵۹۶

... سرش باشد
جان شیرین چه ... خوش باشد
دل مسکین چگونه خوش ... است
سخن ... ری ... لحن ... او
نه بپای ... ن ...
سر خلاف ... نبات ...
نحلاف ... سخن ... نست

... در ... سند ... ست
... بچیم ... بیازارد
... نال ... کریمان ...
... ن

عدو زین بر غزا مکن پیش دست | بعد از نیم چه عذر باید شکست

مگوی آنچه طاقت ندارد شنود | که جو کشته گندم نخواهد درود
چه خوش گفت دانا این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گوئی دعا نشنوی | بجز کشت خویشتن نه دروی
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو گوی تا بد نگوید کست
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
دگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز

مگوی و منه تا توانی قدم | از اندازه بیرون و زاندازه کم
زکوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

بخردان مفرمای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری | نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار | بنا کار دیده مفرما کار
نه هرگز در در آورد بر پلنگ | مگر آنکه با شیر کردست جنگ
اگر هوشمندی مکن جمع مال | که جمعیت آکند پایمال

این ... بیخ ... ز ... ببین
... دیده ... نیم ... سب ...
... زبان ... نیستی ...
... پیش ... فبتی ...

خاور ... زمین ... دهد
با هم آرد ... ضعف ... یم
... ن ... بیش
... این ... ن ... بیچ
... از ... کارز ... بچ
... ب ... ز ... ب ...
... نیمی ... رب ...
... سینی جنیم ...

۵۹۷

این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی
تا طعامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند
باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسه رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری
مهر با نبود ... سد ...

دارو ... فتند ... دوغ ... بر ... کار ... حرب
راست ... خوانکان ... بازار ...
کاسه ... ن ... ارزو ... دور ... دار
همه ... ما ... نند ... ارزو ... کرد
چو ... من ... ارزو ... خیال ... تو

گرفته مارا که خلق پیش ترسند | اعجب الله بهم جان خویش ترسند

هر که بی‌مشورت کند تدبیر | غالبش بر هدف نیاید تیر
هیچ بی‌مشورت که نشانی | ده به برخوار از پشیمانی

ای پسندیده صحبت درویش | اندر آ قول منصب خویش
تا دل پادشه محبت آر | صحبت باشد که حق بیازار

برگزیدت ای گل خرم | از گلستان اصطفی آدم
حلقه از عبادی اندر گوش | خلعتی از نسیم بر دوش
دامن این قبای بالایی | تا نخاشاک در بیالایی
ای پری رو که احسن التقویم | حذر از اتباع دیو رجیم
آدمی گونه در مقام خودآ | اسفل السافلین دیو و دد است

۵۹۸

حکایت

خری اندر وثاقی مگر بخت | جل بکند و یار دم بگریخت
در بیابان چو گوره خر می‌تاخت | بانگ میکرد و جفته می‌انداخت
کسیکه آدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار بشماکند

خردمندان نظر بسیار کردند | ز درمانش چنین اقرار کردند
حکیمی یافتند بیدار درویش | مخاصم نرم گرداند مهر درویش
دگر روز آمدش پویان به درگاه | سوی آنکه تکلیفش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی | به شیرینی نگرداند از در خویش
جواب جاهش برآورد و تشنه | دگر جست بند در چاهش انداخت
غلامی را اگر یکی داد و فرمود | کز آن دشمنی کن این درد
ز آنجا کرد عزم رخت بستن | که دانش نیست بحر رست ستن
شب شد با مداد از خواب برخاست | نه از جست برگشتش نه از درد
طلب کردند مرد کاردان را | کجا یابی دگر بوق جهان را
ز بس آزار از جفا سیکف هر دم | که هر کردم که نیکو نی نکردم
چو کشتی طبیب از خود بیازار | که بیمار توان بودن دگر بار
چو باز از رفت بازی بشکن | چو میوه سیر خوردی شاخ بشکن
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش | که دون همت کند نعمت فراموش
مده بی‌شناسی دل بکسب | چراغ از بهر تاریکی نگه دار

خردمند

حرف الف

حرف الف

کرو تنها نه پاینده او سو کند
که پاینده ان خنابا هیچ پاینده

الا تا نشکری در روی نیکو
اگر شخص آدمی باشد بدیدار

که آن جنت و جانش خوی نیکو
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید
چه نیکو گفت در پا شیر مرده

که با پیران بی قوت جا باید
که ای فربه بکن بر لاغران زور

بجان نیک و بد را خوا امرود
چو سنگ است سخت با رکیت ببر

کز شوان خبر بد را نکو کرد
هم از حرف زنبندش کودکان سنگ

بکوش امروز با گندم بباشی
تو خود دلبر بت برک برفتن از پیش

که فردا بر خود قادر نباشی
که خویشا نباشد حرم خویش

الحذو بدمان طاق و طمطراق
اندک اندک خانمان آراستن

صحبت گیتی نمی ارزد فراق
بس نیکیتا از برش برخاستن

مقطعات

هر که اند بر خدای قبول
نکند هیچ از خدا مشغول

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
وانکه پاکیزه بود گر نشنید خاموش

سخن گفتن زیباش بدان نشوند
همه از سیرت زیباش نصیحت نشنوند

تا نکاز او جوه بیداخت
لقمهٔ در میاشان انداز

شفق و مهر با یکدگر ند
کر نهی کاه یکدگر بدرند

مرغ جائی که علف بیند و چیند گردد
سعدی کوردلی مگدان که اگر قادر نیست

مرد صاحب نظر آنجا که کرم بیند گردد
کس از دو چشم ندارد کرم ما معهود

روزی بسرش نشسته بودند
سی سال توانگری و فرمان

کین دولت و منصب آن نیرزد
یکذره هلاک جان نیرزد

دیدی که چه عیش کرد و چون گرد
صد روزه بقا چنانکه دانی

آن عاقبت ان قلان نیرزد
مردن بزه کمان نیرزد

من نگویم ندیده ام دهنی
تنکتر زین دهان فراخ و تنک

گر دهان تو تنک تر باشد
نه همه تنگها شکر باشد

حرف النون

حرف الباء

یک بم که در معرض مردان آیم	ما کیا نزاده محل در نظر ما به اسپید

حرف الراء

توآن نه که سحر از تو دو برجید	کنایتست دمن ستاده ام تا شعاع
مرا غبار تو در دل اثر کند هر	که خاک پای توام خاک را چه غم ز غبار

حرف الشین

دل بسته بر جهان که دو در نقا	سیر دو چو سیل سر در پیش
هر دیگر جوان نخواهد شد	سرش نیز هم نماند پیش

حرف العین

بعمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم	نخواند بر گل روی چه جای بلبل باغ
ز درد عشق تو نامید رستگاری	گر نخجین نشستند کلان مرغ
ز افراغت ماکرد و دیگر نبود	مرا بر دو تو از هر که عالمست فراغ
ترا که اینهمه بلبل نوای عشق زنند	چه التفات بود بر صدای مسکر زاغ
دلیل برد تو هم روی سعدی را	چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

حرف الکاف

دشمن خود مباد کر باشد	دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد	پیر دان اوفتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن بر باد	چون اناری که بشکنی بدو سنگ

نخل ار پیر من شبلی و معروف شود	همه دانند که از ننگ شبان نگریزد
گرک اگر نیز کنهکار نباشد بحقیقت	جای آنکه گویند که یوسف تو دریده

یاران کجاده غم ندارند	از نقطه دان کار و اسپی
ای ماه مجنه سر فرود آر	تا حال بیا دکان بر آیی

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نبرد	هر که از فرمان نیکی تا بد بکی فرمایی
ملک دو دولت را مزید داری	گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

خبثیات و مجالس الهزل

قال السعدی رحمة الله علیه الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی فلم اجبه فهددنی بالقتل فلا جل ذالک حسب امره و انشأت هذه الابیات الهزلیه وانا استغفر الله العظیم من افضل علی طریق الهزل و لا تعیبه او لا تفضل لان فی الکلام کالملح فی الطعام هذا کتاب المطایبه و بالله التوفیق

حکایت

عذری چیم دان برده دو آ	خطرا زدن شکنج موی داشت
پیری شوخ چشم کشتی گیر	شوخ چشمی که بگسلد زنجیر

خانه تسلیم کرد شهر آشوب / گفت تا منبع سپردد میکوب

عارف اندر نشاط و ناز آمد / تا بمنزل برفت و باز آمد

پیش یاران درد دوستانش برد / بر رفیقان دیگرش بسپرد

هر کسش بوسه ببر دارند / شانه تا ناف درد دادند

این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم فتاد / که بر آمد بر آسمان فریاد

تا شد از سنگ و صفعه و سیلی / گردن سبزخوارگان نیلی

پیش پیر قلندری رفتند / ماجرایی که بود بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود / سر بر آورد و ترتیب فرمود

گفت در دین اهل دریوزه / هست یا پاس هست یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد / دار و گیرش در دمند آمد

سر بفرمان او در آوردند / همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی / پیت کفشند و بر زدند کفی

آنکه نیشش نیامد از زمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین

زنده بودند و در خشش آمد / کیر میخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بیچارگان بود ناچار

حکایت

فال بد باز کرد طالع زشت / در دوزخ بروی اهل بهشت

همه شب روی کرده در دیوار / تا نبایست دیدن آن دیدار

بارها نو عروس جان فرسای / دست در دامنش زدی که درآی

پیر از بخت خود بر آشفتی / زهر خندان بزیر لب گفتی

تو شماره زهای شبانی / شهوت من کجا بجنبانی

ملک الموتم از لقای تو به / عقربم کو زن تو دست منه

تا بصبح از شراب فکرت مست / دست لاحول میزدی بر دست

بامدادان از جایگاه ستیز / گر تحمل کنند پای گریز

مدتی صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید / نیش فکرت باستخوان برسید

با بزرگان نمود قصه خویش / که مصالح شناس و خیراندیش

تا امروز بنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی

شکر فضلت بسالهای دراز / نتوانم بشرح گفتن باز

گر نوایی دگر بفرمایی / یا بم از بند غصه بگشایی

زن و مرد این بر آن شنیدند / کرد نا ویژه و مهربان بشنید

زن آسوده ام نداد حرمت / رخصت از خویشتن مپسند

سر بر آورد و گفت پیر کهن / جان بابا سخن دراز مکن

شب آدینه شمعی آنجا برد / نیم شمعش در میان با برد
نو مبوغی که بود شاگردش / برد و آسیم همچنین کردش
خوابنیدش بلطف در زانو / قضی الامر کیف ما کانو
نازک اندام شیخ سر چو میکرد / بدلکامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون شتر شد و گرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد دور آنچه بازشوان کفت / در ازین خوبتر نشاید سفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع نساخت
پاره دوغ ریخت در شکمش / تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر کرا دریافت / همه را در تفاوت اندر یافت
بوق رومین در انقلیسه نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نی مکرّی نی توانستند
چند بانگ دل نهان نالم / شغلی خواست تا جهان نالم
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش مدرّس گفتند
بر سر خاک رود و برفت / در دکان بست و در دو برد
کیسهای قباله حاصل کرد / بر دما و پهلوان آورد
گفت کاین ملک و رخت دهخیر / همه با حلال کردم خیر
یار درمانده کین شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر

[illegible marginal text]

۲۰۸

رفیق

رفیق حجره دگر بار گفت ای / بصحرا با هم و در خانه با هم
مقدم در موخر برده تا ناف / دگر بار این متوخران مقدم
ننهد ابن دو دستی و مصیر بالی / چنان بر ریش بگذرد یک که مرهم
گر این حرفه نکه دارید همه عمر / نه دستار نه زنان باشد نه درهم
چو ما در خانه باشید کدخدا را / ز سرمایه نباشد حبه کم
من این پاکیزه ورد را دوست داریم / وگر دشمن شوند خلق عالم
مدتی را که در مشتی نگنجد / چو کشتی فرو برده بگام
گل بکشم عزبانرا او فتاده / چو اعرابی بسر در چاه زمزم
هر انکس را که باشد در کنار عرس / اگر هیچش نباشد گو مخور غم
عروسان مقنع میشمارند / عروسی را که باشد آذر شم
اگر بیرون کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خرواریست شلغم
وگر ماری بنقش در پستو / عرق بر عارضین آرد چو شبنم
من آن مار سیه سوار پهلوانم / که در رزم نبالد رخش رستم
اگر داعی که دنیا غم نیرزد / بروی دوستان خویش در حرم
[illegible] نظر صرافت / [illegible] گفت ارتشی [illegible]
حجاب از هم دنگ نه پیش برداز / که محرم کون بپوشاند ز محرم

انصاف فی العدل

قطعه

[illegible marginal text]

۲۰۹

جز متاع خویشتن نتوان فروخت | این بضاعت بود در دکان من

ماه منظور است رسوای من | سر در روز افزون جهان آرای من
اندرین شهر از کمند زلف او | بندهٔ پای جهان پیمای من
هر کسی با ماهرو سرخوش است | آن من کنگست هم بالای من
جامه دانی دارد آن سیمین زنخ | کاندرو کم میشود کالای من
گر بقصه بازشوان یافتن | در جوال مرغ او خرمای من
ور بعمری کس در گردن کند | آنقدر بار او یارای من
روز و شب خواهم که در کونش برم | نازنینتر عضوی از اعضای من
راضیم با خوابگر جوی او | کم نخواهد بود استغنای من
این قبا من که غارت میکند | تا کجا باشد قیامت جای من

خوش بود عیش با شکر دهنی | ارغوان رویی و یاسمن بدنی
روز و شب هم سرا و هم دکان | در دکان مرد و در سرا زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب | همچو سرو ایستاده در چمنی
که چنان کرده در آغوش | که دو تن را نسبت پیرهنی
میل در سرمه دان چنان شده تنگ | که بن شمع در سر لگنی

انکه

آنکه سر روش بقد و بالانیست | با همه راز و با ما نیست
اندرون فراخ گنبد او | همه را جا است و ما را نیست
بو العجب طالعی که من دارم | که نصیبم ز خوان نعمانیست
سخت تا هیچ من چنان شور است | که بجز حسرتش ز دریا نیست
ای زیبایی از جهان ممتاز | بیوفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان شکیبایی | دوستان را دل شکیبا نیست
تیر بر من شبی نمیگذرد | که غم دم چو سنگ خارا نیست
آنکه هم سنگ دوغ در کوست | آب بی شک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نزدی | گر ترت خاطر تماشا نیست
چه گنه کرده‌ام نگار ببا | که ترا ترک صحبت ما نیست
بوسه بر گرفتن از دهنت | حسرتم در لب و یارا نیست
بیچاره عیم دستگیری کن | که مرا پیش ازین تمنا نیست

کز بر سر کیر من نشینی | دروازه کازرون ببینی
ای فتنه دلبران یغما | وی طرهٔ لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند | تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین مقابلت نیست | هر وقت که روی بر زمینی

۱۲

پیش زین در نامه تو اتمام گوب	انجا تیرا باید د فری
افسانه و نومی نه ای	ابرمی ای کیر خواره زن ابر
بوست خوانم و نه مومن	کبری ای کیر خواره زن کبر
بخیل همچو روبهی و نمک	بیری ای کیر خواره زن بیر
بمذاق جهانیان ملحی	صبری ای کیر خواره زن صبر
نه در شنیده ام که شیخ جنگجوی	باکه خدا خانه امیکفت بنده واق
که خانه ز برت خانه ز مرد	مردم تنو قله همسایه در وثاق
چو روز مانه هیچ من آرد دد و ل	جای دگر برده تماشا و اشتیاق
همین احتمال جور و جفا بر دو تکم	بیزارم من که بنخواهمت صداق
کفت ای عزیز محرم ای یار نازنین	فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق
کفت ای دعا امیدو خواد قلتبان	چون کیر دنا دچار نه شیشم انطلاق
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود	دلبند شکوی چه محتاج لاد نیست
اسب تراته وقت نکاریت و زنگ و بو	وقت نشاط و خنده و بازی دکان نیست
بر بستر حکایت دوران روز کار	ای ماه مهربان که برنها و نیست

۱۳

تیز در تیز کاروان سالار	گر بدان ره رود که خر خواهد
زر بخر کنده نباید دار	گر جماعش نه معتدل باشد
ودتی ناسخاپه تنگ بود	ورنه تیمار درد دل باشد
دیو اگر صومعه دار گنه اندر ملکوت است	همچو ابلیس نهاطینت ناصحی دارد
نا کس آنست اگه در آمده و رسوا کس است	دزد دزد دزد اگر جامه فاخری دارد
قلم باد تو درشت سخن نمیکنجد	که در پیشه که نرفت دردوا ایسید
تراود از آتشیه کر در وجد کار و نشنو	مرا زچشم قلم سیر و دود امید سفید
حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور	بوقت مرگ پشیمان نخورد سوکند
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد	تو خود دگر نتوانی به تیش خویش بخند
بر این استحان داوری عجب نیست	که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده و الله اعلم	کرامیمی سخریت همه بمانند
خدا این قطان ناخوش آواز	بیامرزد اگر یاکوب نخوانند

ازی طرب فزاید و مرد خیزد
وز طبع کیا خشک و تری خیزد
در باده سرخ پیچ و در گون سفید
کز خوردن سبز بوی زرد خیزد

آن شیشه را چو باده در نوش افتاد
آن گنبد سیم رنگ پر باد بداد
از بهر مناره زادیه ذهب گردد
همسایه بد خدا بکس داد مباد

گر خوشتر از روی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن پیمودی
چندانکه گرمست نیست که خشنود کنی
در پیش از آن باغ تقاضا بودی

بران کلیم بیا هم صد همی آید
که هست در بر سیمین چمن صنوبر اد
کلیم بین که در آن با برچه عیش میسر آ
سیه گلیمی من بین که دوم از برآ

اگر صد و قرشیرین بخواند
گرانجان لایق تحسین نباشد
مزاح و خنده کار کودکانست
چو ریش آمد مزاح شیرین نباشد

۱۴

خوبرا کو پلاس در بر کن
که جهان لعبت نگارین است
بهشت را که هزار حله پوشش
که جهان مرده شوی پا دین است

دیوار چه جا که منقش بودی
یا عود و شکر بر سر آتش بودی
وای که بعیش چه در میاید
این منظر اگر نمیردی خوش بودی

هر ار بهر دنیای ثنا گفت
که سخت با سعادت مقرون باد
چو دنیا بیش نهادم نعمتم گفت
که شرم از رو مرد اجو زن باد
بیا تا هر دو با هم حج کریم
دعا و لعنتش هم خویشتن باد

جامع هفت چیز در یکروز
عجبت از نمیرد آن دابه
سبزه و بریان و جوز و ماهی و ماست
تخم مرغ و جماع و گرمابه

خواستم تا خطی کویم در نحوست را
باز گویم نه که صد باره نحوست
بلخ از تخم تو خیری نتواند که خورد
که تو از گرسنگی تخم ملخ را بخورست

۱۵

نه چشم تست تواند خواب چیم
بدیدن از تو قناعت نمیتوانم کرد

تو خوش بخت که ما را وا رخش نیست
حکایت دکرم هست و جای گفتن نیست

دوش گفتم زعشق توبه کنم
توبه کردم از سخن چه مرا
بر زبان نام کون او بردم

گر که رفتن از جهان آمد
یاد آن یار دلستان آمد
کیر را آب در دهان آمد

ای معشر یاران که رفیقان منید
انمطرب با نیک نمید اندر زد

عیش خوش خویشتن منغص مکنید
زنجا کس بدو دل برید بنکس زنید

تری گر گشد مخنث را
چند باشد چو جبر بغداد

تری را دگر نباید کشت
آب در زیر داد بر پشت

المجلس الاول

ما گر بمنطق طوطی خوش نفیم
در صنعت شاعری باجماع امم

زنگر گفتهای سعدی کمیم
هرگز من و سعدی با مای نرسیم

فی جواب

هر کس که بیار گاه سی نرسد
هرگه بعز خود نگرد هست نماز

از سخت سیاه و بد کلامی نرسد
سگ نیست که هرگز بامای نرسد

زلفین ترا خمیده کی خواهم دید
پیراهن تو تن خیالی دیدم

لعل لب تو مکیده کی خواهم دید
شلوار ترا کشیده کی خواهم دید

انخواجه اگر باخرد و تمکینی
چه خوشتر از ان بود هنگام جماع

جز خلق زدن کار دگر گر نبینی
تا خایه فرو بری سرش می بینی

گفتم که بیار من ای خورترا د
گفتم که دعا کند تو مادر من

گفا که بیار تا چه ام خواهی داد
گفا بدعا مادرم خواهم کاد

مردی با که زن طلاق فتاد
دست آن بر سر از جفای زنش

شوهری دیگر تفاق فتاد
گیر این در میان پای زنش

النساج ورب الحديد آهو من بخيان البراج شهادة لا تقع الا عند الثقات ولا يسمع الا من كان جمعه لا يو الترهات وفي رسخه امثنه يسمع به النصراني وشتم كثير خبرنا ابو بقيع الكسحاني قال خبرنا ابو الرزوف الخوريتاني قال خبرنا ابو شعلق السبالي قال اخبرنا ابو الحمير الاردو قال اخبرنا ابو الحمة القصري قال اخبرنا استادي ده الصنعة وشقي الصنعة احمق بن قلتبان قوادان عن اردن الخلايق وخس الناس ابي الوسواس الخناس عليهم اللعنة قال الجماع في الجمعة بالجماعة اقرب وجماعة الشوالان بالاجماع خير من الاجماع مع الغلمان والصبيان قال الضا تحريك الاير في الراحة عند الاضا في الفقاحة حنف ثبوتة كذب القائل وان قيل وانا من الكاذبين اجمعين في درك الاسفلين اگرچه آغاز نصیحت وافتتاح سخن کن مکن بلاحول کنند و مجلس تلقین این کلمه آید و این هم چون لولی اما یقین که شیطان لعین اند کنندکان سید ین بنعب غراب البین پیافت لعنه الله تعالی بعد دین جو میں پس اما به که در دعا آوریم و کلمه چند چون پیشکل از دنباله فرو بریم که دعای این بیچاره کان نصیحت این ری زادکان آنکه قومی که در مجلس حاضر و بر زده این پر بهرزه گوی ناظر لعنت ایشان از ارکین و کیر همه کبر بوجود دار واریو ورن اهم طلاق و برای بخش واین منخوار کان طاعت و بنده زادکان بی عنایت تصار درکادن ودادن تو تمام روز کردادو دربه بها دادن شدن وآمد شه کیر جام جانخش فرماید ذوق بوسه چون قند از لب خواتین لعند

آمین

آمین کو براجماع با من رواز کرده اند ایدوست عزیز من ای معقدکو زوتیز من در گوش هوش من دار پندش که گون من چون دوش پر ندوش تا تیری چند بر سبت قائم و تر چون دیگر وقتها بر زانوئی نم بریا که تراخوانم حدیثی آچون عقد وعهد فاجره لولی شکسته وبسته و چون تیراز کون جلعلان در میان لوطیان حکایتی آچون کنه کان مادر اد چون شده شلوار جلبان سختی آب از قعر بحر فسق و فجور نادره در خور این کافرکیشان ستوده رهبر انکاشانه فاد و ماهر نیست که خلوت خانه عناد نشیر از صدقه محرقه قوادان و تربیت از صدقه خدمه برادران از پاسوخه محرقه که بمطرقه در زده مجلسیان می بندم به صدقه انست که بوسیله آن زیرین سمعا متحذم هذا ما ثبت از کتب خانه من عمل فهو المردود ودین گلپتره بیت انجه من سمعه فهو من الاحمقین شانه فاز دار و خانه من بتعلما فقد وقع ثقبه شربتی از دار المرض بن شر بها فقد يبعد من الصحة داده و اول این ترهات معنی این هذایات آنکه جماع در جمعه با جماع زبان کردن وارد حریفان سیلی خوردن با جماع معاشران باده درای و مباشر از رخادلیتر و بنده هر که کون کودکان در دهن دسجم از سر گین از روی زاویه شان کشیدن زنها با خرزه بهر بره ده قصر قصری ان غلمان نهید و طرفه ارزه راضرد رکاس برو سواس پوشیده کاجای نهید بوق در طبل کودکان مزنید ملکه این بالوک را برهید

فیها آتراح نزول کن و خواه در کساری صعد فیها فقد تروح شادی میمنت
وگاه کرد گنبد سمن در نظر آباش وگاه در قعر بحر برخش غوصی میکن و در بام
کردنش بوق میزن خرزه را در آمدن رو حجره معشوق میزن لحظه الفراد در شکاف
میکن و گه در فرش را در سوراخ کرد چون میکن بدمالی برقله قلعه من صعد فیها
امن من الآفات متحرک میباش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها سکن الشهوات
منزل شو اگر در غرض خرمی نیست بطریق معقول مقصود از اینها هر دو موجود
چنانکه در کتب آورده اند که وقتی دو طفل قواده را بطلب مقصود فرستاد دو دختره در حال
حاصل کرد کو کفت لا لا ارغب الا فیمن نسخه خصیتان دار بغالت القواده و فرجها
جرها تعلق علیها بصلین ان لم یکن لک غرض کفت کو مرا بجسی بود که
دو خایه بالکری در او آنچه بود قواده جواب داد که چه کر زدر و حس کن و دو ...
از و در آوریده در کوش برا اگر ترا غرضی نیست این ... دیگر بر خواندم ...
بیچاره داوار مخلصی که زر ندارد که جلبی فراد آرد باید که پاره ... از کوزه ...
آرد و بیخچه آب ... کم انکار ... کنده ... چنانکه کفته اند

ای مرد خرد مباش زنهار — چندین ز پی جماع رنجه
آخر لعنت بقدر بدانی — کاز راحت اندرون بیخچه
ابدوست اگر زاری و گر بیزاری — وانی چو بیت جماع بی اسبابی
کاندر کنجی تجلوتی بنشینی — در کف کس کون هر که خواهی سازی

نکات پیش این زنان ذکر کرد و صلب علیهم تحکیک در حلک نجیب ملیون
روایتی از الشیخ ما بون که هر ما جوان مرد ... کز ترک نقوب آزمان بگوید
از صحبت ایشان ملول شوید و از گوشه مخالطت ایشان بپرهیزید و از جماع بی ایشان
ایشان بگریزید و کرد بار و دلقه صبیان طوف کنند و شیخ خرزه را بر پای کند ایشان
سخت کرده اند و شیخ خود بر آورده سلطان تاریخ پادشاه بسرا او را در بر در خسر
با فرعون و ... نشر کنند عز بر از بهار تا بنجد شب را مجالس شمری و این نصیحت
بشنیدیم و اینچنین یار از شیخ اشتغال کنید و این عمود را از بهر صدق آمال
فرتاب و بو فرا در طبل صبیان نهی و در شب در جنگ ایشان ما در بحث انخطاب آلی
کده من یفعل ذالک فقد خبر حزنا ما عیبا آنچه خواجه چند بر روز در پی حلبان که اگر کرده
ایشان بیابی خرخار خلنده ... و اگر سر با سر خندق ایشان به بیمای چو مانند کر حدیث
دست همت بر دو ال کوشه طبل بلند آواز صبیان زن و قدم طرب در طلب ایشان
... از کون کنده کنده ی سوره و للریش من کنه الغلام نصیب آخر
عبرت باز کن و ببین که عمود مرد در یک بچه شکلست چه نهفته که قالب آن
نهفته کاکر از برای فرج زنکان بودی شکل او چون شکل بر بودی سوال
بولا مار حسم کلکل چه حکمت که جماع امرد او به کون کودکان خوبتر
که از زاویه کون زنان جواب لعنکلکل سوای بس خوب و حکایتی انجاست
که ادر ... ای بیچاره ندانی آنچه که در پای مناره در جایی باشد خوش است

جز ثمرهٔ فضیحت بنیاد ببره اگر جملهٔ حرمان عالم بر پشت شما آیند باید که هر دم صادق باشید بنده تشبیه با خر یک کننده باشید بی نام و ننگ چون شتر نگاه در گیر ساخته کند تحمل کنید تا بجایی برسید که اگر بقفا سؤال تیز دهید بغل بند سود کنند تا دست

ندارید اگر بوریتم دستار و کیقباد شوی — کمان ببر که بمیری جماع نا داده
و گر کفایت اهل جهان ترا باشد — بگیر من که بمردی خلاص نا داده

المجلس الثالث

چنین سفر باید صاحب السیف والعرس والسخطة والعدس والبط والکرس برت الذین رعد الاسلام والمسلمین کاشف الان والاین محب الشیاطین قاطع البطیخ بالسیف والسکین بوستان الذبر قلیل الخیر نهنگ البحر پلنگ الجبل دود من الشرق والغرب بقره پرداز عراق و طهران طوفان الزمان که هرچه کرد حاکس و هرچه یبد کرباس و هر چه سیاه پلاس ایها الناس بمیرید برگ و بیاماس با هر اللیل والنهار روا بر تر والبحار و البرابط و القمار یا اخوانی مهلا مهلا جنگ نقیسان و کذا اهل الزنا مدن فعلیکم بالفراق علی السجاده و اوصیکم با اجتناب الشیطان بترک الصلوة و ملک المحبت و دخول الخرابات و عجلوا بالشهوات و عملوا اللواطات قبل ان یأتی علیکم بالسلم و یأخذ منکم جان فانی لکم ناصح امین کما قال القائل الاباحة راحة و المنع الکفر التراویل حجاب والفراق البرابد عنه همه پایها بر داریم و دستها نگاریم و بگوییم تا بر آیند عاشقان و تمامند و فرزند مجلس برسانان اخبار الشیخ النجدی علیه اللعنه باد

قند تمنا باشد که هزار از چشم او دارد تا چون سر هیا ورد بوسه بر

لبان چون شکرش بدهید — بخورش و غریب خانه دجایم حکیم

چون تو ندهی دخترکانم حکیم سؤال اگر خر باید بکنید جواب نعلین بگاپوی در پا کنید و بازه صابون بدست آورید و در کف مالید و به حمام رود و در اندرسران تدبر فرو آورد تا کور گردد گر مرد صلای در آن

جز جلق زدن کار دگر گزینی — چه خوشتر از آن بود بهنگام حمام
تا خایه فرو بری سرش می بینی — ای بچارگان بد ازین سؤال

کسید که سبب آمدن این آیه چه بوده اگر روز قیامت شما را بدین گناه بگیرند که آنرا جواب کند اکنون روزگار غریبست و ما این روز با فقرایم زنهار بپا موزید و عمل نمائید که فی التاخیر آفات الخواجه بتقری

یمی در حق تو گویم حیف — ایزد همه خلق را زماء طین کرد
چون نطفه ترا ز آهک و سرگین کرد — مادر تو بزایید پس آنگاه پدر
در تو نگریست و بر کشش نفرین کرد — بگوای بتقری و گر نماو شلمنا

و من الکشک والبدنگاه ای مسلمانان آیه دارم که صوفی را ست و سر کل دارد و نه زاهدست و در سوراخ میرود و نه کور است و چشم دارد

بیل اگر زخم تیغ او خند — مرگ را بر حیات بگزینند گو دکی گر بخنگ بنشود برد
گوزش مار در حشر میورد — وقتی غریبست و در دوزخ گشاده تا به

کنار رود او را شوی دانسته که بالا او از مشرق تا مغرب بوده کیسه گفت من این را نه
نخواهم خورد گفته چرا گفت زیرا که اگر سرش در کنار من باشد دمش
بغداد و بوش کشانید گفت چرا چه خبر بود مضحکه شخصی با شیر خشک میکرد و شیر نعره
میزد و دم میجنبانید گفته چرا نعره میزنی گفت تا آدمی نترسد
گفته نیز چرا امید هی گفت من نیز میترسم گفته دنباله چرا میجنبانی گفت میانجی
مطلع مضحکه اصفهانی براه بغداد میرفت و تیز میداد رفیقش دست او را
منع میکرد گفت که خاموش کاروانیان زبان ما نمیدانند مضحکه
وقتی پادشاهی دست بر کون مخنثی زد مخنث تیزی بداد گفت چرا ادب نگاه نکردی
گفت مرا زهره آن نباشد که پادشاه در من زند و من جواب ندهم مضحکه
مسخره را طفلی بوجود آمد به دکان عصاری رفت تا روغن شیره بخرد عصار
زرش بستد و بول در ظرفش کرد بداد مسخره چون بخانه رفت و آنجا دید
هیچ نیافت بعد از آن عصار را دید که از درد دندان ناله میکرد برفت و پاره
نجاست خشک در کاغذ پاره کرده بوی داد چون بدندان رسید
گفت این چیست گفت همان روغن است که از من داده مضحکه
شخصی نشسته بود ذکرش پیدا بود پسرش پرسید بابا این چیست گفت بابا
بابای تو گفت این بابا را کفش کجاست گفت مادرت کند ...
دارد که گاه‌گاه بابای ... مضحکه وقتی شخصی را ذکر پدید شد

تمت المضحکات و استغفر الله من جمیع الذنوب

رباعیات

حرف الباء

دل میرود و دیده نمی‌بیند دوست
پروانه نشستند را شمع بسوخت
چون شانه بهم شبانه استخوان نرگس افروخت
آن ماه که شمع را چنین میسوخت

آن ماه که گفتی ملکست رحمانست
ریزد که چو آتش نشانید خوش است
این ماه اگر شکر کنی شیطانست
امروز چو بنشستن تو با مستانست

گر خود به جفا آن نگاری ما نیست
گر به سر پیکان برود جفا نیست
نشست اگر ابلغ قاصد ...
دقاق ... نیست ...

ده دیده که نیست این ...
شاید که تو دیگر بیاد نیست کرد
با سرو نشسته این لطافت که تراست
تا مرده بگوید که قیامت برخاست

گردن بکسی دهند که بار تو دو دست
از هر که وجود صبر تو انم کرد
کت خوش خوش و تو خوش ...
الا از تو که وجودم ...

چون حال بدم در نظر دو نگو نیست
چون دشمن بیرحم فرستاده او
دشمن ز جفا گر زنم بر کن بیست
میخندم اگر خندم این دشمن دوست

روزی که همی کنم دشادت
دیدی که از آرزو چه تنها کند

ورنه بد غمان خود کنم آزادت
در کشته خود هیچ نیاید یادت

انکس که خطای خویش بیند که رواست
آئینه نمایدش که در نیست اوست

تقریر مکن عیب از دش که خطاست
آئینه گر جمال نماید راست

سرو از قدت انداره بالا برداشت
هرجا که شکفته غنچه بینم گویم

بحر از تو لؤلؤ لالا بر دست انداخت
موی به زسرت با دبصحرا برتافت

مائی که امید عمرم از دست برفت
عمری که از و دمی بجا نه از رفت

بیفایده روزم چو شب بر رفت
افسوس که یکدم از دم بر رفت

بادوست جفا که ادب نشاید داشت
دشمن که نمی توانش دید

خونابه در او پوست نشاید داشت
از بهر دل تو دوست نشاید داشت

گویند مرا که مکشش که یار بد خوست
بالله که از بد میان من و دوست

خوش تیر زند بدرستی که ز دوست
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست
وقتی غم او برآمد و لها بوده

گویی که کنه منع کردند کوست
اکنون همه تنهای جهان بردل اوست

گویند بهار فصل آواز خوش است
ابریشم بریده ناله زار خوش است

بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

آن دو که دستهاش در خون نفت
میرفت بتحفه کوی دلها میبرد

سر تا پایش چو طبع موزون نفت
میآمد و می گفت که کون کون

حرف الدال

هر نیکه که صبر از قضا می گویند
سجده شیخ دشمن از دوست برید

دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
دانی چه ز ما کنیم تا میگویند

کس نیست که عشق از دلش داند برد
گفتم که بشوخی نبرد دل از من

یا چاره که کار عشق نتواند برد
زین دست که او بباد میداند برد

آن درد ندارم که طبیبان دانند
مارا غم روی آشنایی کشتست

درد است محبت که حبیبان دانند
اینحال نباید که غریبان دانند

سودای تو از سرم بدر می نرود
افسوس که در پای تو اسیر و دو ن
نقشت ز برابر نظرم می نرود
سر می برود و لیک سر می نرود

آهو بره ما که شیر قید وی باشد
این طرفه در آب چشم تو اندر تو بود
بیچاره چرا غم او بر روی باشد
وین برف در آفتاب تا کی باشد

آن را که نظر بروی هر کس باشد
قاضی به هزار شاهد فتوی شرع
در دیده صاحب نظران خس باشد
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

با گل همه تن چو خار همپا بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون بود
با دشمن دوست یار همپا بود
در پرده روزگار همپا بود

گر دست تو در خون روانم باشد
گویم چه که از من مسکین آمد
مندیش که آن دم غم جانم باشد
کو خسته شد از من غم آنم باشد

بس جوی تیغ ملک زمانه بر تخت نشاند
از جمله تمام دو دو در گیتی تو داد
هر یک بمراد خویشتن کامی راند
دریا که از تو همچنین خواهد ماند

بیچاره که از عشق تو بی تن باشد
آن کس نفسی قرار بی روی تو نیست
دل دارد تو گر شب دلی بود چون باشد
اندیش که بی تو چون باشد

ما را بچه دور از تو صبور باشد
جایی که درخت گل نه سور باشد
با طاقت دوری تو دوری باشد
خرسندی عاشقان صبوری باشد

شو که مرا از تو صبوری باشد
بلکن ... صبر ... شکیب
با طاقت دوستی تو دوری باشد
خرسندی عاشقان صبوری باشد

دانی که چرا بر دامنم راز آمد
از من نه عجب که با تن و لب روی تن
مرغ دل ما ... پروانه آمد
از یار ... تا دار آمد

با دوست گر باده در حرم خلوت بود
کفا دگران رو کسی دوست داند
وان رو که کلیش گل جام آلود
کفتم بگل آفتاب شود اندود

تو هر چه نشستی تو پیدا گردد
مندیش که هر یک نظر تو روی تو دید
گر جام بود دل و بیا گردد
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

۲۳۰

فریاد ز دست نفس رعنا بکند — تاخیره نکرد تمنا نکند

ابریق کرآب نا کرد ن نکنی — پر دوشش ن از لوله تمنا نکند

افسوس برآن دل که هوا عشق نبود — سنگست نه بعد عشق اشک چه سود

بیچاره که عشق را حرامست کاع — زیرا که نیاید بجز از نوحه دود

تو نوروز که سیل ما گر بسیکر دود — سنگ از سر کوهسار در بسیکر دود

از چشمه چشم ما برفت این همه سیل — گویی که دل تو سخت تر سیکر دود

آن روز که آرام دل ما باشد — گویند گذشته تحمل تا باشد

شاید که بچشم تو نه زیبا باشد — تا یاری زنان من تنها باشد

شاها هم هست آسمان می سپرد — از کینه دو چشم بد غم سخورد

لیکن تو جهان فضل وجود دگری — اکی نتواند که جهانی ببرد

کس با تو بعهد و محاربت نتواند — زیرا که گرفتار کمندت ماند

نه دل دهدش که با تو شمشیر زند — نه صبر که از تو روی برگرداند

۲۳۱

حرف الراء

روی تو بفال دارم ای حور نژاد — زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد

فرخنده کسی که فال گیرد در رخت — تا لاجرم از رخت باشد دلشاد

آن گل که هنوز نو بدستت آمد بود — نشکفته تمام باد قهرش بربود

بیچاره بسی امید در خاطر داشت — امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا بار تو در بستم بود — تا سیح رسید آن تو در مشتم بود

دیدم که همی گزم لب شیرینت — از خواب بجستم سرانگشتم بود

هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که به پیش قامتت خم باشد

از سرو بلند نرگس چشم تو آید — بالای دراز را خرد کم باشد

دستار چه کان تیغ لبرداری — زان بوی اگر باد صبا بردارد

بر مرده صد ساله اگر برگذرد — در حال زخاک تیره سر بردارد

آنرا که جمال او چنین نیکو باشد — در هرچه نگه کند منور باشد

آیینه بدست هر که نماید خوب — از طلعت چه صفای او در باشد

از هرچه کنی مرهم ریش اولیتر
ای دوست بد دشمنانم مپسند

دلداری خلق هرچه بیش اولیتر
گر میکشیم بدست خویش اولیتر

حرف الزاء

نا مردم اگر سر زنم از مهر تو باز
در بگریزم ز دستت ای مایه ناز

خواهی بکشم بجور و خواهی بنواز
هرجا که روم پیش تو میآیم باز

ای ماه شب افروز شبستان افروز
تو خود بکمال و لطف آراسته

خرم تن آنکه با تو شب هست و روز
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

تا سر بکنم در سرت ای مایه ناز
هرچند که راهم تو دور است و دراز

کوته نکنم ز دامنت دست دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

یاری که بکنج خلوت آمد شب روز
مستور و دو مستی بهم باید ساخت

با آتش عشق رکنش و خانه بسوز
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

ای بید جفای تو چو زلف تو دراز
ای دست ز تو تن برون کرده نیاز

تنهای کسی گرفته پای از من باز
دامن درکشیده ای دامن ناز

همسایه که میل طبع من خویش
وانرا که نخواهی که بمانی زد کیش

زد دوش برین سرا در کویش
دوزخ باشد بهشت در پهلویش

بوی لعلت میرود از یاد که بیش
وا ستاد ترا از لعل گنده خویش

همسایه یکان رسید دیگانه و خویش
بوی تو چو مشک و زعفران باشد بیش

حرف السین

گر بنگرد آن دعوت که بان انس
اسیر و بلند و زبان جسم در دوان

مستوجب بند م بهواد بهوس
منظور ملیح دو دست دارد همه کس

حرف الکاف

ای من بتو فراخای جهان بر ما تنگ
ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ

ما را تو بجز هست و ترا از ما ننگ
آخر نه بگوئی که دل است آن یا سنگ

حرف اللام

گر دست دهد دولت ایام وصال
یکبوسه بران نیمه خالش بدهم

در سر برود در سر سودای محال
ناگاه دگر بوسه بران نیمه خال

حرف المیم

از حلقه بندگان خویش بنده ترم
با انهمه دل بر تو ایشان دادگرم

وز چشم خدا و ندیش افکنده ترم
چه انکه مرا بکشته زنده ترم

٤٣٤

نگذشت بر چشم هیچون جویم من قصهٔ خویشتن بدو چون گویم	نگذشت گروه چشمی میجویم ترکت نچه کان بزنه چون گویم
آن زیفه کر بود دل بدو مشغولم باز آمد و نه رونق بازیش نیست	دلکنده شمشیر جفا مقتولم خط خویشتن آورده که من معزولم
من بنده بالای تو شمشاد تنم چشم بدهانت دکو شم نخنه نیست	در یاد تو شیرین دهن خوش سخنم وز عشق لبت فهم سخن می نکنم
ما حاصل عمری بدمی نفروشیم در یکدم اگر هزار جان دست دهد	صد نقد من شادی بغمی نفروشیم در حال بخاک قدمی نفروشیم
خود را بمقام شیر میدانستم گفتم من صبر اگر بود در ذوق	چون خصم آمد روبهی وانستم چون وقت آمد وفا دانستم
ما دل ز مراعات جهان برکندیم هرچند که نو آمده ایم از سر ذوق	صد نعمت ملتی نه بسندیم بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

٤٣٥

مندیش که است عهد و به پیمانم من وصل تو آنچنان نسجایی میجویم	ور دوستیت قرار گیرد جانم من خط تو آنچنان نسخ میخوانم
بینایی و لطف و کرمت می بینم وانوقت که نمایی آیت می بینم	در پای تو جان در رفتنت می بینم هرجا که نکه میکنمت می بینم
خورشید رخا من نکند تو درم کریم و زرم جوان در جهان و سرم	با رست نکنم بجان و جورت برم خود را لقبه شم و هر ادست بجرم
گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم دیدم که خلاف طبع موزون بنیست	صوفی شدم و گوش بمنکر نکنم توبت کردم که توبه دیگر نکنم

حرف نون

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن در قید فرنگ غل بگردن دیدن	برق آمده و آتش زده خرمن دیدن بز آنکه بجای دوست دشمن دیدن
برتیغ مژه الخیر و خوبان جهان تاکی برم از جفای تو فغان	ناخن قدرت خنک کنه سر دروان بی شرح محبتت نه پایسه جان

حرف الواو

یکروز باتفاق صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

چون جادو جمال حسن در رنگ آید تو
آخر دل آدمی شکست و نه رو
انکس که ز نیت طبع باشد نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

حرف الهاء

ای منتظران تو نصیبها می ده
وین دلشده را بعشوه آرام ده
ای ساقی از آن دور وفا باقی ده
وز رشک برآ خود کو جانا می ده

مارا ز ترنج از تو مراد است به
تو خود شکری پسته ببادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد و به
هرگز نبود به از زنخدان تو به

نه سرو تو آنکه خورشید و نه ماه
آواز تو که در وصف نیاید آه
هرکس برهی سیر دواند ز طلب
گر ره بتو بود نه بندی اینهمه آه

ای راهروان ز گذر از کوی تو نه
مانیم ز عشق و گذر سوی تو نه

حرف الباء

فردا که نباشد سبب دیگری
لب دست شکر که دندان تری
بفروخته دین خود از بیخبری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
سر مست هوا و پای بند هوسی
شاید که بیاران عزیزت برسی
کز دست زبان خویشتن در قفسی

گر کام دل از زمانه تصور کنی
سغایده خود از غمان تر کنی
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

گفتم که کنم توبه ز صحبت نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری
بار دو مین زاد ولین خوبتری

گردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب خالی
ترسنده از آن شدم که ناگاه جان
بی وصل لبت کنیم قالب خالی

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کس چون تو صنوبری نخرامد بکشی
گر بر دگری نگردانی و گر سر نکشی
ما با تو خوشیم اگر تو با ما نخوشی

دو عاشق را بهم خوشتر بود روز	دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست	گر نامه رد کنند گناه از رسول نیست
رفتن چو ضرورتست در منزل نکند آب	من خود ننهم دلی که بباید بگذاشت
هرکه گوید کلاغ چون بازست	نشنوندش که دیده با زست
خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست	با هرکه درافتی چنان باش که اوست
گر راه نمایی همه عالم راهست	ور دست نگیری همه عالم چاهست
گر غنچه بمال و جاه آزاده بهست	سگ نیز بصید از آدمیزاده بهست
نهالی بسی سال گردد درخت	زبیخش برآرد یکی باد سخت
کس نیست که مهر تو درو شاید بست	ناچار بجهد بست گر باید بست

المفردات

ای مایه درمان نفسی بنشینی گر من بتو درنامه صفت شیدام	تا صورت حال دردمندان بینی علیم مکن ایجا که تو بس شیرینی
گر دشمن من [illegible] مکن [illegible] صد جور مکن که همچنان محبوبی	سکین نکند با تو نجر سکینی صد تیغ بکو که همچنان شیرینی
ایکاج [illegible] گردم [illegible] بحصم و ببینید تا بیدل و بیقرار گردید بیند	با کشتن [illegible] نباش [illegible] بر گریه عاشقان بخنده بیند
هر روز [illegible] در لطف دگری گفتم [illegible] برت تا دل خوش	چند انکه نظر بکمت [illegible] بستانم و ترسم دل قاضی [illegible]
ای کودک لشکری که لشکر شکنی زانرو که تو نازنینی و در سر شکنی	ملکی دل ما چو قلب کارزار شکنی نه زانکه یمین و عنان بر شکنی
هرگز نبود آدمی بدین زیبایی مسکین دل آنکه از نظر بخبری	یا سرو بدین بلند و خوش بالایی نرم تن آنکه در گل [illegible] آیی

ده شعرا

سگ هم از کوچکی پلید بود / اصل ناپاک زود پدید بود

سلطان چو بمنزل گدایان آید / گر بر سر بوریا نشیند شاید

گر همه عود گردد و گر سنگ زر شود / مشنو که چشم آدمی تنگ بر شود

خورشید چو در جامهٔ درویش نشست / از تخت نگونش ابد در پیش آشد

گر زنف آسمان گزند آید / همه بر عضو دردمند آید

اگر زندان نشینان نان نخورند / مصیبت آن بود که نان نشاید

در گرگ بچه مکن که بز خاله برد / گر وز نکو کن که طبیعتش مدد

نعم که نظر بحال درویش کند / چه انکه کرم کند طمع بیش کند

بیچاره بصبوری چکند گر نکند / خرسندی عاشقان ضرورت باشد

۱۴۱

یونس اندر دهان ماهی بود / همچنان مونس الهی بود

چه داند خوابناک مست مخمور / که شب را چون برد تا روز رنجور

بنا و بنیه نهند آینه کار / امیر خسته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند برو پایدار / که مردم بچشمش نماید خوار

در دلم بود که بی تو نفسی هم نزنم / باز در خاطرم آمد که مباحثت حقیر

جزای نیک مردم با خدای اندر / که کریم بخداوند مگر گردد باز

شکرانکه تو در خانه دولت بیشی / نظر دریغ مدار از فقیر درویش

زنده دل از مرده نصیحت نپذیرد / گرچه تر آن نه خوش آید بگوش

بکین دشمنان با حلم میندیش / که آن تیغی است خاطر بر تن خویش

لا حول ولا قوة الا بالله

خفتی و صحبت پراکنده شدیم	برخواسته ازخواب زنده شدیم
بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام	پیش از تو خلق دیده و پیش از تو بوده ام
طمع کرده بودم که کرمان خورم	نناگاه خوردند کرمان سرم
دلت خوش باد و چشم از بخت روشن	بکام دوستان در غم دشمن
بنیکی دیدی آوازه در بسیط جهان	بکس برد عزت بر سول و با زرگان
الهی عاقبت محمود گردان	بحق صالحان و نیک مردان
هرکه با من نیست با تو نکو	دل منه بر وفای صحبت او
دامن آلوده من رو رفیا ا و شد	عمر نقد بسیر و در سرکعکوی او
صاحبدل نیک سیرت علامه	کو کفش دریده باش و خلقان جامه

اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای ملخ باشد ز موری

آن کوی

آن کوی که حاجت جوانش داری	گندم نبری بخانه چون جو کاری
مردی نه بقوت و شمشیر زنی	انست که ظلمی بتوانی نکنی
پا رسایی و بدی و فحش و شوری	چو خست سیار بست تو نیست سعدی
چو بقو آمد بگیر چه در قصر چه در	چو خوب آمد چه بر تختی چه در پایان
پای ملخی پیش سلیمان بردن	عیبست و لیکن هنرست از موری
تیمم چه بدر بسفر و نه ی	بیم باشد که خاندان سوزی
تو مارو زوشب در باغ انسی	خلاف است اینکه طول العهد نسی
هیهات ترا و نشستم تو اگر بست بخوانی	جرم العجلاج بیا شد چو تو شطرنج ندانی

کتب لیبقی آنکه کرنی اهم بعدی
فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

بازاری در دار الطباعه دار السلطنه تبریز باهتمام بنده درگاه ... صورت اتمام پذیرفت ... در شهر صفر المظفر ۱۲۶۴

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	5130
Eski Kayıt No	